



نام رمان: در برابر باد....

نویسنده: فرزانه تقدیری

تعداد صفحات: 602

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: مرداد 1397

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویس محفوظ می باشد.

به نام خدا...

در برابر باد...

نویسنده: فرزانه تقدیری

فصل اول

یک روز وقتی وارد کلاس شدم دیدم نسترن گوشه ای نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده. تا به حال نسترن را این گونه ندیده بودم. لبخند زنان کنارش نشستم و گفتم: سلام.

نسترن توجهی نکرد. با تعجب دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-نسترن خانم نمی خوایی با من حرف بزنی! چی شده؟

زمزمه وار گفت:

-چی بگم.

-خب از اون چیزی که ناراحت کرده. زود باش بگو... بگو دیگه.

نسترن سر بلند کرد و قطره اشکی از چشمانش پایین چکید و گفت:

-پوریا باهام قهر کرده.

-خب به جهنم.



ابروهای نسترن در هم گره خورد و سپس سرزنش آلود گفت:
-اگه برات مهم نیست پس چرا این قدر اصرار داشتی تا بفهمی درد من چی بود!

-تو دوست منی. خب نمی خوام ناراحت باشی.

-آره حق داری. این وسط منم که باید ناراحت باشم چون من پوریا رو در حد مرگ دوست دارم و حاضرم براش بمیرم اما تو چی!

با دلخوری از جا بلند شد و به حالت قهر رفت. ناراحت شدم و وسایلم را برداشتم و به دنبالش راه افتادم.

-صبر کن نسترن.

در حالی که به سرعت قدم هایش می افزود گفت:

-حوصله ندارم سوگل ولم کن.

تند تند قدم برداشتم و بازویش را گرفتم و گفتم:

-نسترن صبر کن. تو دوست من هستی.

ایستاد و چشم در چشم من گفت:

-دوست اونه که موقع غم و ناراحتی پشت دوستشو خالی نکنه نه فقط زمان شادی ها بگه و بخنده.



این جمله را گفت و تنه‌ایم گذاشت. از دست نسترن ناراحت شدم او نباید این طور در مورد من قضاوت می کرد. دوستش داشتم و نمی خواستم دوستی مان خاتمه یابد.

آن روز تمام فکر و ذکرم پیش نسترن بود و وقتی به خانه برگشتم. مادرم داشت با تلفن حرف می زد.

با ناراحتی رفتم توی اتاقم و کیفم را گوشه ای گذاشتم و نشستم. مادر بعد از پایان تماس آمد و گفت:

-سوگل، چی شده؟

-هیچی مامان.

-بگو ببینم از چی ناراحتی؟

-با نسترن حرفم شده.

مادر پوزخندی زد و گفت:

-گفتم حالا چی شده! هزار بار بهت گفتم این مدت رو بچسب به درس و مشقت تا دانشگاه قبول بشی.

-چشم. مامان. راستی تلفن کی بود؟

-خاله ات بود باز هم حال مادربزرگ بد شده. مثل این که باید پاشم برم

همدان. این طوری فایده ای نداره.



این جمله را گفت و رفت. خانواده ای چهار نفری صمیمی داشتیم. پدرم کارمند بازنشسته ی آموزش و پرورش بود و در حال حاضر در یک نمایشگاه فرش کار می کرد و مادرم خانه دار.

من و طناز هم حاصل ازدواج آن دو بودیم. طناز دوم دبیرستان بود. پدر و مادرم به درس و دانشگاه اهمیت زیادی می دادند و من برای قبولی در دانشگاه به کلاس می رفتم.

بعد از خوردن ناهار کتابم را برداشتم تا به آن نگاهی بیندازم اما نمی توانستم فکرم همه اش مشغول نسترن بود. تلفن را برداشتم و با تلفن خانه اشان تماس گرفتم.

صدای مغموم و دل شکسته ی نسترن آمد:

-الو...

-سلام نسترن خوبی؟

سرد و بی روح گفت:

-ممنون. خوبم.

-نسترن خواهش می کنم این قدر سرد با من رفتار نکن. خب چرا از پوریا ناراحتی دق دلی اش رو سر من خالی می کنی.

-سوگل، کاش برام واسطه می شدی تا من و پوریا آشتی کنیم.

با تعجب گفتم: چی!



-خواهش می کنم این کار رو برام انجام بده.

-آخه...

-آخه و اما نداره. ببین یه چیز ازت خواستم. حالا اگه واسطه بشی که دو نفر

با هم آشتی کنن چی می شه! مگه منو دوست نداری!

-من دوستت دارم و حاضرم برات هر کاری کنم اما...

-پس من به کی بگم! هیچ کس جز تو این موضوع رو نمی دونه. برم به

خواهرم بگم تا بعدش همه چی رو بذاره کف دست مامانم. تازه از خودشم

یه مشت قصه های دیگه در بیاره و بگه! تو تنها دوست منی که بهش

اطمینان دارم.

جمله ی آخرش میان گریه گم شد. دلم برایش سوخت و با ناراحتی گفتم:

-گریه نکن نسترن اعصابمو خراب کردی. باشه.

نسترن با شادی گفت:

-قربونت برم سوگل جان. خیلی برام عزیزی...

-خیلی خب، بسه! حالا بگو ببینم سر چی دعواتون شده؟

-نمی دونم سر هر چیز کوچیکی بهونه می گیره و دعوا راه می اندازه. شماره

ی پوریا رو بهت می دم به کسی ندی ها.

-این حرف ها چیه می زنی!



-بخشید از دهنم در رفت. جدی نگیر. نمی دونی با این کارت چه قدر منو خوشحال می کنی. سوگل...

-دیگه ناراحت نباش. من می رم و کاغذ و خودکار می یارم.

-برو قربونت برم...

کاغذ و قلمی برداشتم و شماره ی پوریا را نوشتم و به نسترن قول دادم با او صحبت کنم. بعد از پایان تماس اضطراب سراغم آمد و اما سعی کردم خودم را دلداری بدهم و گفتم:

-تو چت شده سوگل! چرا این طوری می کنی. یه تلفن ساده است. تازه برای کمک به دوستت داری این کار رو می کنی. پس دیگه چرا ناراحتی!

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم و در اتاقم را قفل کردم. بعد با دلشوره و اضطراب با تلفن همراه پوریا تماس گرفتم.

-الو...

قلبم هری ریخت و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

-الو، سلام، آقای پوریا؟

خندید و گفت:

-بله خودم هستم. بفرمایید.

با تعجب گفتم:



-بخشید چرا می خندید؟
-خیلی با مزه بود آقای پوریا!
-خب بخشید من فامیلتون رو بلد نیستم.
باز هم خندید و سپس گفت:
-خب من پوریا سعادت هستم، شما؟
در حالی که قلبم تند تند می تپید گفتم:
-من دوست نسترن هستم. می خواستم در مورد نسترن با شما صحبت کنم.
باز هم خندید و گفت:
-شما خودتو ناقص معرفی کردی. دوست نسترن همین!
-خب من، خب من سوگل هستم.
-الان شد! چه اسم زیبایی سوگل...
قبلم با هیجان بیشتری تپید و پوریا ادامه داد:
-من که دایم نمی تونم به شما بگم دوست نسترن، دوست نسترن. می
تونم؟
بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:
-نه نمی تونید.
-خب سوگل، سوگل خانم اگه امری هست من در خدمتم.



- شماره ی شما رو نسترن به من داده و ازم خواسته که باهاتون صحبت کنم.

- در مورد چی؟

- در مورد همین مسئله ی دعواتون.

- بین سوگل، بخشید سوگل خانم، من دیگه با اون خانم پر افاده حرفی ندارم.

- اما نسترن خیلی ناراحته و همه اش گریه می کنه.
- حقشه.

- خواهش می کنم این حرف رو نزنین نسترن دختر خوش قلبیه.

- فکر نمی کنم این طور باشه که شما می گین.

- دارین اشتباه می کنید.

- می بخشید من به خود نسترن هم می گم که دیگه دوست ندارم نه بینمش نه این که صداشو بشنوم.

- اما...

- ازتون خواهش می کنم که دیگه تکرار نکنین. من از نسترن ناراحتم و حاضر نیستم باهاش حرف بزنم. می دونم که خودش شما رو مجبور کرده که با من حرف بزنین و منو قانع کنی. اما باید قبل از هر چیز مواظب حرف زدنش باشه تا این طوری نشه. ببخشید من باید برم جایی وقت ندارم.



-آهان باشه. ببخشید که مزاحمتون شدم. فقط، فقط یه خواهشی از شما دارم.

-من به خاطر دوستم با شما تماس گرفتم. می بیند که از شمار ی خونه هم هست نمی خوام...

-ای بابا، سوگل، ببخشید سوگل خانم. شما در مورد من چی فکر کردی!

-من هیچی در مورد شما فکر نکردم. فقط...

-فقط این که من رو ناراحت کردید.

-من همچین قصدی نداشتم. خواهش می کنم من رو ببخشید.

-خواهش می کنم خدا نگهدار.

-لطفن قبلش بگین که منو بخشیدن وگرنه این طوری من هم ناراحت می شم.

-اشکالی نداره. من جز این از یه دختر نجیب و متینی مثل شما انتظار دیگه ای نداشتم.

-خجل شدم و از این که ازم تعریف می کرد حس خوبی بهم دست داد. سرخ شدم و گفتم:

-خیلی ممنون. بازم معذرت می خوام.

-دیگه نمی خوام عذر خواهی کنی. خب امری باشه؟



-چی بگم. دوست داشتم که نسترن...

نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:

-حرفشم نزن. خداحافظ.

-باشه... خداحافظ.

بعد از پایان مکالمه قلبم هنوز تند می تپید این اولین باری بود که با پسری حرف می زدم. حسی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

با شنیدن صدای تلفن از فکر بیرون آمدم و با عجله گوشی را برداشتم.

-الو

-الو سلام سوگل. چی کار کردی؟

-سلام. نسترن، هیچی.

-یعنی چی که هیچی! خب بگو چی شد؟

می خواستم حرفی بزنم که نسترن گفت:

-هر چی گفته راستشو بهم بگو.

بعد از کمی مکث گفتم:

-راستش پوریا خیلی از دست ناراحته. اون گفت، دیگه نمی خواد تو رو

ببینه.

آهی کشید و با ناراحتی گفت:



-می دونم اینو به خودم هم گفته.
-آخه سر چی دعواتون شده. نسترن شما که با هم خیلی خوب بودین.
-چی بگم سر هر چیز کوچیکی داد و بیداد می کنه و فوری می گه نمی
خوام ببینمت.
این جمله را گفت و پشت تلفن گریست. دلم ریش شد و گفتم:
-می شه این قدر گریه نکنی.
-آخه تو نمی فهمی سوگل، قرار بود که تو این ماه پوریا بیاد خواستگاریم.
-حالا چی کار کنیم!
-خواهش می کنم سوگل، تلفن منو که جواب نمی ده.
-خب از یه شماره ی دیگه زنگ بزن.
-با شنیدن صدای من فوری گوشی رو قطع می کنه.
-خب حالا منظورت چیه؟
-دوباره باهش تماس بگیر و باهش صحبت کن. اصلن بهش بگو نسترن
غلط کرد.
-این چه حرفیه که می زنی. نسترن! درست حرف بزن.
-خب چی بگم آخه! تو چرا منو درک نمی کنی سوگل، من خیلی پوریا رو
دوست دارم.



-از من می شنوی خودتو این قدر کوچیک نکن.

-چه حرف هایی می زنی ها، فکر کردی الیکه من پوریا رو دوست دارم و قرار بوده با هم ازدواج کنیم. تو عاشق نیستی سوگل و نمی فهمی که من چه زجری دارم می کشم اگه عاشق باشی به خاطر عشق هر کاری می کنی. مکالمه را بدون خداحافظی تمام کرد. بعد از پایان تماس، به فکر فرو رفتم. شاید نسترن درست می گفت و من نمی فهمیدم که او چه حس و حالی دارد.

دگر نمی توانستم درس بخوانم دست خودم نبود همه اش به نسترن فکر می کردم و به پوریا هم فکر می کردم به این که چه قدر خوب سخن می گفت و صحبت کردن با او دلنشین بود.

نسترن دیگر سراغی از من نگرفت و با من کم محلی می کرد اصلن طاقت نداشتم با بدخلقی های نسترن روبه رو شوم و دلم برایش می سوخت. دوست داشتم کاری برایش کنم. فردای همان روز وقتی کلاس تعطیل شد. کارت تلفن خریدم و با پوریا تماس گرفتم.

-الو. سلام آقای سعادت.

-سلام. ببخشید شما؟

-ببخشید مزاحم شدم من...



-آهان، شما سوگل خانم هستین از صداتون شناختم. حال شما خوب هستین؟

-ممنون.

-فکر نمی کردم بازم تماس بگیرین.

-راستش من تماس گرفتم که بازم ازتون بخوام که این رفتار رو با نسترن نکنید. از وقتی که شما باهاش قهر کردین حال و روز خوشی نداره.

-من رو بگو که خوش حال شدم که زنگ زدین و حال من رو بپرسین اما زنگ زدین و راجع به نسترن صحبت می کنی.

می خواستم بگویم آخر من چرا باید زنگ بزنم و حال شما را بپرسم اما سکوت کردم و بعد گفتم:

-آخه جر و بحث شما سر چی هست که شما نمی تونین کوتاه بیاین.

-از اخلاق تند نسترن خسته شدم بدم می یاد.

با تعجب گفتم:

-اما نسترن که دختر مهربون و شوخ طبعی من می شناسمش!

-مثل این که زیاد نمی شناسیش البته حق داری تو که بین ما نیستی که چه رفتار هایی از خودش نشون می ده!

-اما نسترن دوست منه و واقعن هم مهربون و خوش قلبه.



-شما چون خودت دختر خوش قلب و مهربونی هستی این طور فکر می کنی در حالی که این طور نیست. بین من از رفتارهای زشت و زننده ی نسترن خسته شدم. اصلن نمی دونم تو با این اخلاق خوبی که داری چه طور با نسترن دوست شدی. تو خیلی با شخصیت و خانم هستی.

قند توی دلم آب شد و از این که ازم تعریف می کرد حس خوبی داشتم. من خیلی زود خود را گم کردم و همه چیز را فراموش کردم و شیفته ی تعریف ها و خوش زبانی های پوریا شدم.

کم کم ارتباط من و پوریا بیشتر شد و نسترن با دیدن این وضعیت با دلی شکسته قهر کرد و تنها دوستم را از دست دادم. پوریا با حرف هایش نظر مرا به خود جلب کرد ما درباره ی همه چیز حرف می زدیم از چیزهای جزئی تا درس و کنکور!

پوریا پسری پولدار و شوخ طبعی بود که مثل ریگ خرج می کرد. رها از همه چیز می گفت و می خندید! خیلی زود به دل من نشست! هر بار به من می گفت دوستت دارم حس خوبی به من دست می داد ما بیشتر گاه گاه پوریا وقتی ماشین پدرش را قرض می گرفت به دنبالم می آمد. من، منی که تا به حال حتی با پسری صحبت نکرده بودم کارم به جایی رسیده بود که تمام روزم را به فکر پوریا می گذراندم و حتی گاه گاه سوار ماشینش می شدم و او مرا می رساند. این اتفاقات درست روزهایی پیش آمده بود که مادرم برای مریضی مادر بزرگ به همدان رفته بود و من غافل، نه درس می خواندم و نه به آینده ام توجهی داشتم.



یکی از همان روزها پوریا کمی آن طرف تر در آموزشگاه به انتظارم ایستاده بود با دیدنش خوشحال برایش دست تکان دادم. پوریا با همان لبخند همیشگی سلام کرد و ازم خواست سوار ماشین شوم.

وقتی سوار ماشینش شدم گفتم:

-خانم، خانما چه خبر؟

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

-امروز کلاس زود تموم شد.

پوریا خوشحال و از خدا خواسته گفتم:

-چه خوب. پس می ریم چند سیخ کباب می زنیم و بعد خونه.

-نه دیرم می شه باید زود برم خونه.

پوریا معترضانه گفتم:

-یه روز نشد تو با ما بیای رستوران.

باناراحتی گفتم:

-چرا ناراحت می شی! شرایط منو درک کن پوریا، من ...

پوریا که می دانست بحث کردن بی فایده است گفتم:

-باشه حالا. عیبی نداره! راستی مامانت از همدان آمد؟

مستاصل گفتم:



نه هنوز حال مادر بزرگم خوب نشده هنوز مجبوره اون جا بمونه. پوریا، خواهش می کنم ناراحت نباش. یه روز دیگه حتما با هم می ریم رستوران. پوریا نگاهی به من انداخت و با کنایه گفت:

- امیدوارم!

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- قول می دم حالا این قدر ناراحت نباش.

پوریا هم لبخندی زد و گفت:

- باشه. راستی حالا یه کم از ضریب امتحانات برام بگو پیشرفتی هم کردی، ببینم این زحمات ما به درد خورده یا نه؟

با خنده بهش گفتم:

- ببخشیدا، چه زحمتی؟

پوریا با لحنی خاص گفت:

- چه زحمتی! همین که هر روز مثل تاکسی تلفنی می برم خودش کلی زحمته. ما که شدیم تاکسی تلفنی پوریا!

خنده ای کردم و گفتم:

- چی می گی پوریا! یه وقتایی اومدی دنبالم! اما همینش هم راست می گی. دستت درد نکنه.



ما خانواده ی چهار نفری گرم و صمیمی داشتیم و هیچ کم و کثری از لحاظ محبت خانوادگی نداشتیم! در طول مدت نبود مادر پدرم سعی می کرد به من و طنز خوش بگذرد.

بیشتر اوقات نمی گذاشت ما آشپزی کنیم و از بیرون غذا تهیه می کرد و می خوردیم. مادرم هر روز با خانه تماس می گرفت و حال ما را می پرسید. با این وجود ساعاتی را که با پوریا صحبت می کردم بهترین ساعات زندگی بود! ساعت ها توی اتاق می نشستیم و به بهانه ی درس خواندن با پوریا تلفنی صحبت می کردم. پوریا همیشه از این که صدایم را با کیفیت بدی می شنید گله داشت و با تعجب می پرسید:

- سوگل برای چی صدات این قدر ضعیف میاد؟!

من می خندیدم و می گفتم:

- گوشیم خرابه.

بعد دهانه ی تلفن همراه را به دهانم نزدیک تر می بردم و می گفتم: حالا بهتر شد؟

پوریا عاجزانه می گفت:

- نه، بابا این چه گوشیه که تو داری؟

می خندیدم و می گفتم:



- این بیچاره گوشی خوبی بوده چند باری از دستم افتاده و یه باری هم افتاده توی آب!

پوریا هم می خندید و می گفت:

- پس این گوشی چی کشیده! من نمی دونم تو چه طوری باهش سر می کنی اگه مال من بود تا به حال یه گوشی دیگه خریده بودم.

من عاجزانه جواب می دادم:

- خب چی کار کنم مجبورم دیگه.

یک روز پوریا با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت:

- سوگل، امروز می خوام پیام دنبالت. همون جای همیشگی!

عادت داشت همیشه وقتی پدرش اجازه ماشین سواری را به او می داد با من تماس می گرفت و آمدنش را به من اعلام می کرد همیشه هم دو کوچه پایین تر آموزشگاه پارک می کرد و به انتظارم می ایستاد. این طوری به قول خودش بهتر بود نسترن ما را هنگام تعطیل شدن نمی دید. اما نسترن از همه چیز خبر داشت همیشه نگاهی نفرت بار به من می انداخت و می رفت آخر کلاس می نشست.

گاهی اوقات از خودم ناراحت می شدم و حس می کردم پوریا را از او گرفته ام اما با این فکر که او خودش با رفتارهایش باعث فراری دادن پوریا شده ذهنم آرام می گرفت!!!



بعد از تعطیل شدن کلاس بر سر قرار رفتم پوریا با دیدنم ماشین را روشن کرد و پس از سوار شدنم گفت:

- امروز خیلی دیر کردی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- امروز هم مثل هرروز، حتما تو خیلی زود آمدی!

پوریا حین رانندگی جواب داد:

- آره راست می گی، چون امروز می خوام خوشحالت کنم.

در حالی که از شنیدن این جمله اضطراب خاصی سراغم آمده بود کنجکاوانه نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

- چی شده پوریا؟

پوریا با لبخندی مرموزانه سکوت کرد هیجان زده گفتم:

- پوریا بگو دیگه.

پوریا سر به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

- حدس بزن.

با لحنی معترض جواب دادم:

- پوریا، می دونی که من حوصله ی معمارو ندارم پس خواهش می کنم،

سریع بگو چی شده!!



پوریا لبخندی زد و گفت:

-نه، گفتم که تا حدس نزنی که چی شده نمی گم.

عاجزانه گفتم:

-این قدر اذیت نکن بگو دیگه. اگه نگی تا آخر راه ساکت می شینم تا حوصله ت سر بره.

بعد روی برگرداندم و از پشت شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کردم. پوریا نگاهی به من انداخت و چند دقیقه ای به همین صورت گذشت سپس گفت:
خب حالا!

عکس العملی از خودم نشان ندادم و پوریا گفت:

-در داشبورد رو باز کن بین چی برات خریدم.

ذوق زده گفتم:

-راست می گی پوریا!

پوریا لبخندی زد و گفت:

-نه دروغکی!

در داشبورد را باز کردم وجعبه ایی کادو پیچ شده را بیرون آوردم و گفتم:

-پوریا ممنون.



کاغذ کادو را باز کردم و با هیجان تلفن همراه را دیدم. خوشحال به پوریا نگاهی انداختم و گفتم:

-پوریا، دستت درد نکنه حدس هر کادویی را با خود زده بودم به جز گوشی موبایل!

پوریا نگاهی به من انداخت و گفت:

-قابلت رو نداشت، خیلی وقت پیش خریده بودم. تازه همراه با یه خط اعتباری.

در حالی که قطرات اشک گونه هایم را خیس کرده بود گفتم:

-پوریا، بازم ممنون خیلی دوستت دارم.

پوریا با دیدن اشک هایم با تعجب گفت:

-چیه چرا داری گریه می کنی! نکنه از کادویی که برات خریدم خوشت نیامده؟!

نگاهی به پوریا انداختم و گفتم:

-پوریا، می خواستم بگم این برای من خیلی زیاده.

پوریا با تعجب گفت:

-چه حرفایی می زنی! قابلت رو نداشت، مبارکت باشه.

وقتی سکوت مرا دید گفت:



- نمی خوایی بگی چته؟

زمزمه وار گفتم:

-حالا چه طور از خونه قایمش کنم!

پوریا خنده ای بلند تحویلیم داد و گفت:

- تو همه چیز رو برای خودت سخت می گیری.

مستاصل گفتم:

-من دوست ندارم چیزی رو از خانواده م پنهون کنم.

پوریا نگذاشت صحبتیم تمام شود و گفت:

- کاری نداره این گوشی و خطش رو همیشه بذار توی کمد یا تو کیفیت من دیگه با این یکی تماس می گیرم.

نگاهی به صورت آشفته و نگرانم انداخت و گفت:

- سوگل، به خاطر من.

با صدایی لرزان گفتم:

- پوریا، یعنی اون قدر که من دوستت دارم تو هم منو دوست داری؟

پوریا لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-خب معلومه، تو گل سر سبد من هستی.



و بعد از آن با تلفن همراه خود با شماره ی جدید من تماس گرفت و من با شنیدن صدای زنگ تلفن همراه هیجان زده خندیدم.

پوریا گفت:

-حالا دلت بیاد زنگی به ما بزنی ها کارت شارژاتم با خودم، نگران نباش.

خندیدم و گفتم:

-حسابی افتادی تو خرج.

پوریا لبخندی برب نشاند و گفت:

- قابل شما عزیز رو نداشت.

وقتی به خانه رسیدم بعد از سلام و احوالپرسی رفتم کنج اتاق. تلفن همراه را

از توی کیفم در آوردم سعی کردم تنظیماتش را یاد بگیرم.

از این هدیه خوشحال بودم و پوریا را دوست داشتم.

مدتی بعد پوریا با تلفن همراهم تماس گرفت: الو سلام.

-سلام سوگل، حالت چه طوره؟ خوش می گذره با خط جدیدت.

-واقعا دستت درد نکنه پوریا، همه ش منتظر بودم زنگ بزنی. آخه می

دونستم، تماس می گیری.

-اتفاقا نمی خواستم زنگ بزنی، ببینم خودت زنگ می زنی یا نه.



- دستت درد نکنه چه گوشی خوبی برام خریدی. خیلی با حالی پوریا ممنون.

پوریا خندید و گفت:

-خب ما اینیم دیگه!

دوباره خندید و سپس گفت:

-به این می گن کیفیت صدای خوب!

غافل از همه چیز شاد بودم. همیشه مجبور بودم تلفن همراه جدیدم را در کمد پنهان کنم. خواهرم بیشتر دل تنگ مادرم بود حق هم داشت من آن قدر غرق پوریا شده بودم که هر روز بیشتر از او فاصله می گرفتم او دائم می گفت حوصله ام سر رفته و کاش مامان بر می گشت. با مادر تماس می گرفت و می گفت تا حال مادر بزرگ بهتر شد بر گرد. همه فکر می کردند وقتی در اتاق نشسته ام مشغول درس خواندم هستم. اما انگار زندگی فقط با پوریا بودن خلاصه شده بود!

یک روز پوریا با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت:

-سوگل، هفته ی دیگه چهارشنبه جشن تولد نیلوفره، نامزد کاوه، می یای؟

کاوه دوست پوریا بود. پوریا همیشه برایم از نیلوفر و کاوه صحبت می کرد می گفت آن ها همدیگر را دوست دارند اما خانواده هایشان اجازه نمی



دهند با هم از دواج کنند پوریا آن قدر راجع به آن دو صحبت کرده بود که
دلهم می خواست نیلوفر را ببینم.

با کمی مکث گفتم: پوریا، تو که می دونی من نمی تونم بیام.

پوریا ملتمسانه گفت:

- خواهش می کنم سوگل، تو که می دونی بدون تو نمی رم هیچ کس جای
تو رو نمی گیره من که می دونم مشکل خانواده اته اما تو که مجبور
نیستی همه چی رو به اونا بگی.

از این حرف پوریا ناراحت شدم و دلگیر گفتم:

- پوریا این چه حرفیه که می زنی! این روزا خیلی بهشون دروغ گفتم. منو
درک کن پوریا.

پوریا ملتمسانه گفت:

- می فهمم چی می گی. می دونم برات سخته، ولی من دوست دارم تو، توی
این جشن باشی. خودت که می دونی هیچ کس مثل تو برای من عزیز
نیست. تو برای من عزیزی سوگل آخه چرا ناراحتی یه جشن تولد ساده که
این قدر ترس نداره.

آهی کشیدم و گفتم:

- خیلی سخته پوریا! نه من نمی تونم.



-باشه عزیزم. زیاد اصرار نمی کنم. اما بدون با نیامدنت منو ناراحت می کنی، چون من خیلی دوست دارم بیای.
عاجزانه گفتم:

-نمی دونم چی بگم، خودت که می دونی دوست ندارم ازم ناراحت بشی.
-پس فکراتو بکن و جوابشو بهم بده.

دو دل بودم دوست داشتم پوریا را همراهی کنم و نیلوفر را هم ببینم اما استرس و دلواپسی خاصی داشتم و در واقع دوست نداشتم پوریا از دستم ناراحت شود. همه چیزم شده بود پوریا.

وقتی در مورد نگرانییم با پوریا صحبت می کردم می گفت:

-اصلا به خودت نگرانی راه نده، چهارشنبه با تاکسی تلفنی بیا آدرسی که بعد برات می فرستم، اون جا بایست تا خودم پیام دنبالت و بریم جشن تولد! موقع برگشت هم زنگ بزن بگو خواهر دوستت می رسونتت! اون وقت خودم می رسونمت.

او آن قدر حرف زد و خواهش کرد تا قبول کردم.

وقتی موضوع را به پدرم گفتم. مخالفتی نکرد و معتقد بود که بعد از این همه درس خواندن برای عوض شدن روحیه ام خوب است و مبلغی را برای خرید کادوی جشن تولد به من داد. قرار شد با طناب به بازار برویم. خواهرم خوشحال بود چون می توانست به بازار برود، انتخاب کادو را بر عهده ی او



گذاشتم. از این که چهارشنبه شب پوریا را همراهی می کردم خوشحال بودم و پوریا می گفت زیبا ترین دختر آن شب من هستم!

روز چهارشنبه دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. پدرم دوباره مبلغی پول بهم داد و گفت:

-شاید، لازمت شد.

تشکر کردم و پدر قبل از آن که با تاکسی تلفنی تماس بگیرد گفت:

-کاش، می داشتی خودم می رسوندمت.

نگاهی به چشمان نگرانش انداختم، دلم آشوب رفت اما سعی کردم بر خودم مسلط باشم و گفتم:

-نه بابا، راهش نزدیکه با تاکسی تلفنی برم بهتره، خودم موقع برگشت بهت زنگ می زنم.

پدر با تاکسی تلفنی تماس گرفت و من به انتظار ایستادم. نمی دانستم چه

حسی داشتم هم می ترسیدم و هم خوشحال بودم. در این میان حس

ناراحتی هم وجودم را آزار می داد. با شنیدن بوق تاکسی تلفنی از جا پریدم پدر با لحنی مهربان گفت:

-هول نشو بابا، برو مواظب خودت باش!

-چشم بابا. خداحافظ.



از خانه که خارج شدم. بغض گلویم را فشرد و در دل آرزو می کرد دیگر مجبور نباشم به پدرم دروغ بگویم. سوار تاکسی شدم و مسیر را به راننده گفتم و در حالی که در اضطراب عجیبی دست و پا می زدم سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم. وقتی به آدرس رسیدم، ماشین پوریا را دیدم که گوشه ای پارک کرده بود و با دیدنم به طرفم آمد. سریع از تاکسی پیاده شدم و خودم را به او رساندم و گفتم:

- دارم از دل شوره می میرم.

پوریا در عین آرامش لبخندی زد و گفت:

- اول، سلام. دوم این که، باز که از نا امیددی گفتی. سوار شو بریم.

وقتی سوار ماشینش شدم با نگرانی پرسیدم:

- پوریا موقع برگشت چی کار کنم؟

-هیچی زنگ می زنی می گی، خواهر دوستت می رسونتت.

-پوریا اگه طول بکشه چی؟ جشن چند ساعت طول می کشه!

پوریا عاجزانه جواب داد:

-عزیزم، سوگل. چرا این قدر مشکلات رو برا خودت بزرگ می کنی.هیچ

اتفاقی نمی افته بذار یه امشب رو خوش باشیم. جشن خیلی زود تموم می شه.

دگر سکوت کردم می دانستم با گفتن نگرانی هایم ناراحت می شود.



وقتی وارد ساختمان شدیم دلشوره ی عجیبی بر قلبم چنگ انداخت. حال عجیبی سراغم آمد.. همه چیز با آن چه تصورش را داشتم فرق می کرد بوی عجیبی می آمد. دختر و پسر با لباس هایی زشت و زننده کنار هم بودند. شوکه شدم و احساس کردم می خواهم آتش بگیرم. خودم را روی صندلی انداختم.

پوریا با دیدن این صحنه گفت:

-چیزی شده سوگل؟

با ناراحتی روی بر گرداندم و گفتم:

-سرم درد می کنه.

پوریا با تعجب پرسید:

-چت شد یه دفعه ای؟ می خوایی برات قرص بیارم.

با عصبانیت گفتم:

-نه، نه، من هیچی نمی خوام.

دو تا از دوستان پوریا با دیدن این صحنه کنارمان آمدند یکی از آن ها با تعجب گفت:

-پوری جون، سلام چیزی شده؟

پوریا زمزمه وار سلام کرد و سپس گفت:



- بچه ها اگه می شه، ما رو تنها بذارین.
- باشه. پوری جون، اگه چیزی خواستی صدامون کن.
- باشه. باشه. دستتون درد نکنه!
پوریا بعد از رفتن آن ها کنارم نشست و معترضانه گفت:
- این چه وضعیه؟ تو که حالت خوب بود!
با خشم گفتم:
- این من هستم که باید از تو بپرسم که این چه وضعیتیته چرا دروغ گفتی؟
این جشن تولده یا مجلس پارتی!
پوریا با کلافگی داد:
- چته؟ یواشتر همه می فهمن.
با خشم ابرو درهم کشیدم و گفتم:
- نترس این جا هر کی به هر کیه، کسی صدای منو نمی شنوه!
پوریا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
- عزیزم، آرام باش. حالا هم که چیزی نشده!
با عصبانیت دستش را کنار زدم و با صدایی لرزان گفتم:
- چه طور آرام باشم؟ تو به من گفتی یه مهمونی ساده است! یه جشن تولد!



حق به جانب گفت:

-حالا که چیزی نشده، تو بشین نگاه کن!

با شنیدن این جمله از دهانش بی تاب از جا بلند شدم و با فریاد گفتم:

-نمی تونم، نمی تونم، می خوام برم خونه. زود باش می خوام برم خونه.

پوریا با دیدن اوضاع روحیم ترسید و ادامه داد:

-برو زنگ بزن، تاکسی تلفنی می خوام برم خونه.

سعی می کرد بر خود مسلط باشد اما گفت:

-بچه بازی در نیار سوگل همه فهمیدن.

مستاصل و با گریه گفتم:

-می خوام برم خونه!

در همین لحظه بود که به ناگاه صدای جیغ و فریاد بالا رفت:

-مأمورها، آمدن. مأمورها اومدن. مأمورها...

هر کس جایی فرار می کرد قلبم انگار می خواست از حرکت بایستد گریان

گوشه ای پناه بردم و در حالی که مثل بید به خود می لرزیدم و سرم را

میان دستانم فرو بردم. پوریا نگران و عصبی دستم را کشید و گفت:

-بلند شو بریم مگه نفهمیدی چی شده!



چشمانم سیاهی رفت و دگر هیچ نفهمیدم. خفت بار ترین لحظه ی زندگیم همین لحظه بود. وقتی در بازداشتگاه، منتظر آمدن پدر بودم هر ثانیه آرزوی مرگ می کردم و زمانی که در باز شد و من به قید ضمانت پدر آزاد شدم، تازه یادم آمد که با خودم چه کرده ام!

پدر نمی دانست گریه کند یا عصبانی باشد، بیچاره طناز رنگ به چهره نداشت. منتظر بودم که در همان بازداشت گاه عکس العمل تندی نشان دهد اما سکوتش در بازداشت گاه و در طول مسیر راه از همه بدتر بود. من فقط صدای گریه خودم را می شنیدم و ناله ی خفیف طناز ... وقتی به خانه رسیدیم پدرم شروع کرد به خودش را زدن، باورش نمی شد. فقط یک چیز را با خود تکرار می کرد:

- این بود نشانه ی اعتماد من! می خوام برم جشن تولد دوستم رویا، پس کو رویا! کدوم جشن تولد! تو تولد رویا پسرا چی کار می کردن!؟

سر افکنده و دل شکسته گوشه ای نشسته بودم و به حرف های پدر گوش می دادم. نمی دانستم چه بگویم و خیلی ترسیده بودم پدر تلفن همراه و وسایلم را که از بازداشت گاه تحویل گرفته بود به دیوار کوبید، داد و فریاد می کرد و برایم خط و نشان کشید و در آخر با مشتش به اتاقم فرار کردم.

قلبم داشت از جا کنده می شد و سرم درد می کرد کند. آن قدر حالم بد شد که از هوش رفتم و به بیمارستان منتقل شدم.

زیر سرم طناز بالای سرم ایستاده بود و گریه می کرد.



مات و مبهوت به سقف نگاه می کردم و اشک می ریختم طناز دستم را فشرد و گفت:

-حالت خوبه؟

با صدای مهربان و لرزانش به خود آمدم و بی اختیار گفتم:

- طناز من، نمی دونستم اون جشن یه پارتیه.

به چهره ی غمگینش نگریستم در چشمانش نگرانی موج می زد:

-گریه نکن، گریه نکن سوگل همه چی درست می شه.

وقتی به خانه برگشتم پدر یک کلمه هم با من صحبت نکرد فقط طناز را داشتم که با وجود سن کمی که داشت مثل یک مادر رفتار می کرد دستش را گرفتم و ازش خواستم کنارم بماند.

دوست داشتم تا صبح کنارم بنشیند و تا صبح با او درد و دل کنم. اما از کجا باید می گفتم او که موضوع پوریا را نمی دانست. بی تاب و بی قرار بودم اما باید به طناز حرف هایی را که روی دلم سنگینی می کرد را می گفتم هر آن چه را که پیش آمده بود رابرایش تعریف کردم. قرار شد مادر از همدان برگردد. پدرم پشت تلفن از مادرم خواست که برگردد موضوع را برایش تعریف نکرد اما از لحنش مشخص بود که اتفاق مهمی پیش آمده و باید هر چه زود تر برگردد. روزی که مادرم از همدان برگشت به جای خوشحالی دیدار با او، غم سر افکندگی سراغم آمد. وقتی چهره ی غمگین و



نگران مادرم را دیدم. حس کردم می‌خواهم از خجالت آب شوم و بروم زیر زمین!

از پوریا عصبانی بودم آن قدر عصبانی که دوست داشتم با همه ی توان بر سرش داد و فریاد راه بیندازم و آخر سر هم سیلی محکمی به صورتش بزنم! شب توی رخت خواب با شنیدن زمزمه های پدر و مادر و بعد گریه ی مادر انگار می‌خواستم بمیرم، آن قدر گریه کردم تا خوابم برد. صبح با چشمانی ورم کرده از خواب بیدار شدم. فضای غمگینی بود، پشت میز صبحانه همه اش سرم پایین بود و نمی‌توانستم به چشمان مادر نگاه کنم. تحمل جو حاضر برایم مشکل بود از جا بلند شدم و می‌خواستم بروم که مادر محکم گفت:

-سوگل بشین کارت دارم.

سر جایم خشکم زد و اضطراب بدی سراغم آمد صبحانه در فضایی غمگین صرف شد در حالی که یک لقمه هم از گلویم پایین نرفت. بعد از رفتن پدر و طناز، مادر چند لحظه ای در سکوت به من نگریست و گفت:

-نمی‌خواهی چیزی به مادرت بگی؟

جا خوردم و عرق شرم بر روی پیشانیم نشست زیر لب گفتم:

-همه چی رو که بابا گفته، پس من چی رو باید بگم!



صورت مادر از عصبانیت و ناراحتی سرخ شده بود و می دانستم در دلش غوغایی به پاست.

با صدایی لرزان گفت:

- سوگل، همه چیز رو بگو، من باور ندارم. می خوام از زبون خودت بشنوم حقیقت چیه؟

اشک از چشمان مادر سرازیر شد. دلم لرزید تا به حال اشک های مادرم را ندیده بودم.

بعد از کمی سکوت، ماجرای آشنایم با پوریا را تا لحظه ی بازداشتگاه را تعریف کردم.

سپس سر به زیر افکندم مادر از شنیدن حرف هایم بیش تر ناراحت شده بود و گفت:

- عزیزم سوگل، تو دختر خوب و صادقی هستی. اما دلم می خواد بدونی که این طور آشنایی ها عاقبت خوشی نداره و اگر دو نفر ادعا می کنن که همدیگه رو دوست دارن برای ازدواج باید باشه نه برای سرگرمی!
با گریه به مادرم گفتم:

- مامان، تو رو خدا منو ببخشین. من نمی دونستم اون جشن یه پارتیه.

- بین سوگل، الان وقتشه که این دروغ گویی پوریا رو بهونه کنی و رابطه ت رو بهم بزنی، اون کار خوبی نکرده که به تو دروغ گفته!



جا خوردم و بی اختیار گفتم:

-ولی مامان، من دوستش دارم.

سکوت میان ما طنین افکند و مادر که معلوم بود جوش آورده گفت:

-اگه واقعا بهت علاقه داره باید با خانواده اش صحبت کنه تا بیان برای خواستگاری. البته خیلی زود تر از این حرف ها چون دیگه خیلی دیر شده! مادر نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد:

-سوگل، خواهش می کنم این ارتباط رو تموم کن و پوریا رو فراموش کن.

این جمله را گفت و در حالی که بدنش از شدت نگرانی می لرزید تنهائیم گذاشت. با ناراحتی از جا بلند شدم و با پاهایی لرزان به کنج اتاق پناه بردم. معنی حرف هایش را نمی فهمیدم عشق به پوریا کور و کرم کرده بود، نمی دانم چرا با وجود دروغ بزرگش و این همه دردسری که برایم به وجود آورده بود هنوز دوستش داشتم وقتی به جدایی از پوریا فکر می کردم قلبم آتش می گرفت. در کمد را باز کردم و تلفن همراهی را که پوریا برایم خریده بود را بیرون آوردم. به یاد روزهای خوشی که با او داشتم، اشک در چشمانم جمع شد. آن را روشن کردم شماره ی پوریا چندین بار روی صفحه ی تلفن همراه حک شده بود. با دیدن پیام های پوریا قلبم لرزید و یکی پس از دیگری شروع به خواندنشان کردم.

سوگل، من نگران هستم عزیزم یه جوابی از خودت به من بده، حالت خوبه؟!



سوگل، سوگل عزیزم به همین زودی من رو فراموش کردی! سوگل من
نگرانت هستم عزیزم!
سوگل، منو ببخش.

با دیدن پیام هایش دیگر طاقت نیاوردم باید ناگفته ها و دلواپسی هایم را به
او می گفتم. با پوریا تماس گرفتم و او بعد از چند بوق خوردن جواب داد:
-الو سلام سوگل، خوبی عزیزم، تو رو خدا یه چیزی بگو.
صدایش هیجان زده و غمناک بود. سرد و سنگین گفتم:
-سلام پوریا، خوبی!

-سلام، سوگل عزیزم حالت چه طوره خوبی! سوگل، من رو بخشیدی؟
پوزخندی زدم و گفتم:

- چه طور ببخشم پوریا، تو به من گفتی اون مهمونی یه جشن ساده
است.

با صدایی لرزان گفتم:

-سوگل، من رو ببخش من اشتباه کردم.
میان گریه گفتم:



-تو، تو باعث شدی آبروی من پیش خانواده م بره، از این بدتر؟! اون اعتمادی که بهم داشتن از بین رفت، بردنم بازداشتگاه جایی که حتی تو خواب هم ندیده بودم.

-سوگل، یه لحظه به حرف هام گوش کن عزیزم، به تو حق می دم ناراحت باشی اما من می دونستم اگه بهت می گفتم که اون جشن یه پارتیه نمی یای! مجبور شدم، منو ببخش عزیزم.

بعد از پایان تماس حس خوبی همراه با دلشوره سراغم آمد، هنوز پوریا را دوست داشتم!

اوضاع دیگر مثل سابق نبود حق نداشتم از خانه بیرون بروم و با تلفن صحبت کنم. نگاه های اعضای خانواده به من طور دیگری شده بود. بعد از گذشت یک هفته میان پدر و مادرم بحث بود. آن دو پنهانی با هم صحبت می کردند که از آن بی خبر بودم. طنز هم چیزی نمی دانست. او عادت داشت وقتی خبر جدیدی می شد همه چیز را برای من تعریف می کرد. زمزمه های جدید کم کم آشکار شد و پای یک خواستگار مناسب در میان بود!

اوضاع روحیم بدتر از همیشه بود در حالی که غم کنج خانه ی دلم لانه کرده بود در کمد را باز کردم و خرس کوچکی را که در همان اوایل آشنایی، از پوریا هدیه گرفته بودم را بیرون آوردم و به آن نگریستم و به یاد او اشک ریختم.



من بارها و بارها در لباس سفید عروسی خود را در کنار او دیده بودم!!
روی تخت دراز کشیدم، گریه کردم و ساعتی بعد با صدای در اتاق از جا
پریدم و مادر وارد اتاقم شد.

با دیدنش قلبم لرزید می دانستم مادر، مأمور شده تا مرا راضی کند.
کنارم نشست و با لحنی مهربان گفت:

- این روزها چته؟

لبخندی بغض آلود بر لب نشاندم و زمزمه وار گفتم:

- مامان، من همه چیز رو می دونم.

صورتتم را گرفت و گفت:

- به من و پدرت حق بده سوگل، ما خوشبختی تو رو می خوایم.

از مادر روی برگرداندم و گفتم:

- مامان، شما منو درک نمی کنین، من فقط به پوریا فکر می کنم.

مادر با صدایی لرزان گفت:

- اشتباهات بچه گانه رو کنار بذار سوگل، با بخت خودت بازی نکن، عشق

تو نسبت به پوریا اشتباهه و به ازدواج ختم نمی شه!

حق به جانب گفتم:

- اما شما نمی تونید به زور منو شوهر بدین!



مادر در حالی که سعی داشت مرا آرام کند گفت:

- ما نمی‌خوایم تو رو به زور به کاری وادار کنیم. اما اگه بفهمی کی می‌خواد بیاد خواستگاری! اون پسر خوبیه که داشتنش نعمته، یاشار پسر عمه‌ی منه!

با شنیدن نام یاشار قلبم لرزید اما با پوزخند روی برگرداندم و مادر ادامه داد:

-یادت نره که یه زمانی یاشار رو دوست داشتی.

مادر با گفتن این جمله، مرا تنها گذاشت، عادتش همین بود حرف‌هایش را می‌گفت و بعد می‌رفت. او راست می‌گفت و من زمانی را به یاد آوردم که پوریا را دوست داشتم حالا از آن زمان یک سال گذشته بود. و پوریا جایش را در قلبم گرفته بود.

یاشار پسر مهربان و صمیمی بود که در یک آموزشگاه گیتار تدریس می‌کرد. او تنها پسر عمه‌ی بتول بود که از لحاظ اخلاق و رفتار در خانواده تک بود.

مغموم و دل‌شکسته کنج اتاق نشستم. هر چه با خود فکر می‌کردم نمی‌توانستم یک لحظه به جدایی از پوریا فکر کنم.

در همین افکار غوطه‌ور بودم که طناز وارد اتاقم شد. با دیدنش جا خوردم و پرسیدم:



-چی شده؟

طناز بی مقدمه گفت:

- بابا کارت داره!

با اخم گفتم:

- حوصله ندارم.

طناز با بغض جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

-سوگل من جای تو نیستم که بفهمم چه زجری می کشی، ولی بدون خیلی ناراحتم و درکت می کنم.

اشک از چشمانش جاری شد و ادامه داد:

- بهتره بیایی، چون اگه نیای، خودش می یاد!

برای رفتن از جا بلند شدم می دانستم پدر می خواهد اتمام حجت کند و من تاب و تحمل جنگیدن را نداشتم.

پدر به انتظارم نشسته بود و از چهره اش می شد فهمید که با اضطراب بدی دست و پنجه نرم می کند. او به چهره ی رنگ پریده ام نگریست و بی مقدمه گفت:

-سوگل، یاشار پسر خوبیه، خیلی وقت پیش این احتمال رو می دادم یه روز بیاد خواستگاریت. البته مامانت می گه چند باری هم مادرش اشاره ای کرده



اما اون به خاطر این که خیرسرت، درس می خوندی می گفت، فعلا قصد ازدواج نداری!

قلبم با شنیدن این جملات لرزید و زبانم بند آمده بود. اما کلمه ی نه را به زور به زبان آوردم. پدر فریاد زد:

-من که می دونم دردت چیه، مطمئن باش یه تار موی پوریا به هزار تای این پسره ی لات و بی سر و پا می ارزه.

پدر سکوت کرد و من اشک می ریختم. سپس سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و ادامه داد:

- این چه بدبختی بود نصیب ما شد! این بود درس و دانشگاه، کنکور و کوفت و زهر مار.

اون پسره ی بی همه چیز از توی ساده سوء استفاده کرده تا خودش سرگرم بشه. حالا تو هم ازدواج می کنی تا سرت به زندگی خودت گرم باشه. هر چند که یاشار بی چاره...

صدای گریه ام در خانه پیچید و کلمه ی نه را با همه ی وجود فریاد زدم و به اتاقم پناه بردم. با دستانی لرزان و چشمانی گریان در اتاق را از پشت سر قفل کردم. شروع کردم به گریه و هر چیزی را که دم دستم می آمد پرت می کردم.



در دلم غوغا به پا بود و هیچ کس از آن خبر نداشت. سعی کردم آرام باشم باید با پوریا صحبت می کردم. او باید از نگرانی و دلواپسی هایم با خبر می شد. نفس عمیقی کشیدم و تلفن همراه را از کمد بیرون آوردم و با دستانی با پوریاتماس گرفتم.

صدایم از شدت غم در نمی آمد. با پوریا احوال پرسیدم و پوریا نگران پرسید:

- چیزی شده سوگل، چرا صدات این طوریه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- دیگه خسته شدم از این وضعیت، از این بلا تکلیفی، از این همه دوری. من می خوام برای همیشه کنار هم باشیم.

پوریا فقط سکوت کرده بود و من گفتم:

- مگه نگفتی دوستم داری!

عاجزانه جواب داد:

- الان هم می گم.

اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم:

- دیگه طاقتم تموم شده، تو تمام شب هایی که از دوری تو سرم رو روی بالش می دارم و گریه می کنم تو برای خودت خوابیدی. اگه دوستم داری چرا با عمل ثابت نمی کنی؟



- سوگل چی شده؟ تو چرا این طوری می کنی. من همیشه گفتم و حالا هم می گم اما ما که قراری با هم نداشتیم. گذاشتیم؟

- چی داری می گی پوریا، من از همون اول فکر می کردم تو منو برای ازدواج می خواهی! پس تو منو فریب دادی؟

با صدای لرزان گفت:

- من تو رو فریب ندادم سوگل، ولی تو چرا شرایط رو درک نمی کنی! من الان شرایط خوبی ندارم، کمی منطقی و صبور باش! من دوستت دارم تا ابد. اما الان شرایط خوبی ندارم. عزیزم می فهمی چی می گم...

قطره اشکی روی گونه ام لغزید و پوریا باز جمله ی دوستت دارم را تکرار کرد.

همیشه در حسرت پوریا به سر می بردم و امید روزی را داشتم که او را برای همیشه با خود داشته باشم. روزها در میان سکوت و غم گذشت و در این بین قرار خواستگاری برای سه شنبه شب گذاشته شده بود و من با اشک و اندوه خود را در اتاق حبس کرده بودم.

برای پوریا پیام کوتاهی فرستادم که با من تماس بگیرد. مبلغ شارژ تلفن همراهم تمام شده بود و نمی توانستم خودم با او تماس بگیرم.

پوریا بعد از نیم ساعت با من تماس گرفت و با استرس گفتم:

- پوریا می خوام یه چیز مهمی رو بهت بگم.



- حرف بزن بگو ببینم چی شده؟

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم:

- من توی موقعیت بدی گیر افتادم.

عاجزانه گفتم:

- می شه بگی چی شده؟

ملتمسانه گفتم:

- باورم نمی شه، همه راضی شدن، حتی روزش هم مشخص شده. جوابش

هم جلو، جلو دادن!

پوریا با لحنی خاص گفت:

- آهان خواستگار اومده!

وقتی سکوت مرا دید خندید و گفت:

- این که خیلی خوبه!

عصبی گفتم:

- پوریا! چی داری می گی!

پوزخندی زد و گفت:

- درست همین مواقع یه خواستگار خوب پیدا می شه، شما دخترا...

عصبی تر از گذشته گفتم:



- چی داری می گی پوریا! این حرفها چیه؟
- خیلی خب بابا، حالا چرا عصبانی می شی. شوخی کردم!
سپس کمی سکوت کرد و گفت:
- عزیزم من خیلی کار دارم خودم بعد باهات تماس می گیرم.
وقتی بی تفاوتی پوریا را نسبت به مکالمه دیدم ملتمسانه گفتم:
- پوریا به حرفام گوش کن.
- باشه عزیزم. دوباره باهات تماس می گیرم.
صدا گنگ و نامفهوم شد و تماس پایان پذیرفت. قلبم انگار هزار تکه شده
بود و باور نداشتم به این خونسردی چنین جوابی بدهد. من در آرزوی وصال
با پوریا بودم و او با وصال بیگانه!
روز سه شنبه در راه بود و من شب ها کابوس می دیدم و روزها غصه می
خوردم. مادر با دیدن اوضاع روحیم کنارم نشست و در حالی که سرم را
نوازش می کرد گفت:
- عزیزم چی به روز خودت آوردی. ناسلامتی قراره برات خواستگار بیاد.
محزون و دل شکسته گفتم:
- باز هم می گم مامان، من کس دیگه ای رو دوست دارم.
مادر انگشتش را به نشانه ی سکوت روی لبش گذاشت و گفت:



- دیگه این حرف رو نزن، اگه ما اصرار داریم که این ازدواج صورت بگیره به خاطر اینه که یاشار پسر خوبیه. ما خیر و صلاح رو می خوایم. نمی خوایم بدبخت بشی.

- یعنی من فقط با یاشار خوشبخت می شم!

- سوگل، چشمت رو باز کن و ببین یاشار کیه.

محکم روی برگرداندم و گفتم:

- اگه لازم باشه هزار بار دیگه می گم، من کس دیگه ای رو دوست دارم.

این بار مادر با تحکم گفت:

- سوگل، اگه پوریا قصد ازدواج داشت خیلی وقت پیش اقدام می کرد.

اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت:

- من خیلی وقته تو رو عروس عمه بتول می دونم. اما به خاطر این

صبر کرده بودیم که تو درست رو بخونی! بری دانشگاه. یاشار تو رو خیلی

دوست داره، چرا داری اشتباه می کنی. عشق میون تو و پوریا علاقه ی یه

طرفه است که فقط از جانب توست. همیشه تو این مواقع کسی بیشترین

ضربه رو می خوره که بیشتر وابسته شده، تو داری خودت رو برای کی اذیت

می کنی!

بغض گلوی مادر را فشرده و دگر نتوانست صحبت کند و من بیزار از همه

کس و همه چیز فقط اشک می ریختم.



حالم از پوریا بهم می خورد. رفتار سرد و بی تفاوتش مرا آزار می داد. و باید
برایم روشن می شد. آن همه عشق و احساس که از آن دم می زد، دروغ
بود! خواب و خوراکم شده بود غم و غصه!

حالا دگر هرچه با تلفن همراه پوریا تماس می گرفتم خاموش بود. همین
مسأله بیشتر آزارم می داد. می دانستم مخصوصا تلفنش را خاموش کرده
بود، می خواستم از درون آتش بگیرم. یادم آمد که شماره ی منزلش را در
همان روزهای اول آشنایی در دفتر یادداشت کوچکم نوشته بودم کدام را
زیر و رو کردم و در آخر، آن را زیر تخته پیدا کردم نفس راحتی کشیدم.
به هر طریقی که بود با تلفن خانه اش تماس گرفتم. خانمی گوشی را
برداشت.

قلبم داشت از جا کنده می شد. بعد از سلام و احوال پرسی ملتسمانه سراغ
پوریا را گرفتم.

زن پشت تلفن که مشخص بود مادر پوریا است عصبانی گفت:

- چی کارش داری؟

- خواهش می کنم موضوع مهمی هست که باید بهش بگم.

- پوریا خونه نیست، چی می خوای بگی بهش؟ خسته مون کردین! هر روز
یکی تون زنگ می زنین و سراغشو می گیرین. نمی دونم این پوریا کی می
خواد از این کاراش دست برداره!



- تو رو خدا عصبانی نشین.

- پوریا نیست!

به تماس پایان داد. بهت زده تلفن همراه را کنار گذاشتم. تمام تنم از شدت غم می لرزید و دقیقه ای بعد با شنیدن صدای تلفن همراه مثل برق گرفته ها از جا پریدم:

- الو

- الو سوگل، تو زنگ زدی خونه!

سعی کردم آرام باشم و با لحنی مهربان گفتم:

- سلام پوریا، هر چی زنگ زدم، موبایلِت خاموش بود، مجبور شدم.

با تشر گفت:

- تو بیخود کردی! چی به مامانم گفتی؟

با صدایی بغض آلود گفتم:

- چته پوریا؟ بین پوریا به من گوش بده، من دوستت دارم نمی خوام از دست بدم.

عاجزانه گفت:

- چرا شرایط من رو درک نمی کنی. می خوام بگی خواستگار اومده و مورد خوبیه! خب به من چه، بگو بله!



بغض گلوم را فشرده و ملتمسانه گفتم:

- این رسمش نیست، تو منو فریب دادی! تو به من گفتی دوستم داری.
با عصبانیت گفتم:

- من تو رو فریب ندادم، تو چرا نمی فهمی من حالا حالاها نمی خوام
ازدواج کنم. درضمن اگه یه بار دیگه چه به تلفن همراه و چه با تلفن خونه
تماس گرفتی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.
با گریه و التماس گفتم:
-من تو رو دوست دارم پوریا...

این را گفتم و به تماس پایان داد. باورم نمی شد پوریا گذشته ی من باشد!
مات و مبهوت به دیوار خیره شدم و بعد از شدت عصبانیت تلفن همراه را
محکم به پشت کمد انداختم.

بعد از آن دیگر نفهمیدم چه شد، آن قدر ناراحت بودم که هیچ از دنیای
اطرافم نمی فهمیدم و قلبم طاقت حصار تنگ سینه ام را نداشت و حس می
کردم می خواهد از حرکت بایستد.

بالاخره روز سه شنبه فرا رسید. ضربه ی روحی بدی خورده بودم و هر چه
قدر سعی داشتم آن را در ذهنم هضم کنم نمی توانستم.

توی رختخواب خوابیده بودم ضعف داشتم و بنیه ام را از دست داده بودم و
خودم هم نفهمیدم مجلس خواستگاری بهم خورد.



پدر و مادر به خاطر، به هم خوردن مجلس خواستگاری ناراحت بودند و من بغض آلود نظاره گر اوضاع بودم. عمه بتول و یاشار می گفتند؛ فقط سلامتی من مهم است و مدام از طریق تلفن حالم را می پرسیدند.

وقتی حالم بهتر شد عمه همراه یاشار به ملاقاتم آمد. طناز با خوشحالی وارد اتاقم شد و گفت:

-سوگل، عمه بتول و پوریا اومدن اینجا.

طناز با این وصلت راضی بود اما نمی توانست نظرش را به من بگوید.

قلبم لرزید سعی کردم برخورد مسلط باشم.

-پاشو روسریت رو سرت کن و یه دستی هم به صورتت بکش. نباید تو رو این طوری ببینن.

سپس آینه را جلوی صورتم گرفتم. با دیدن خودم ترس برم داشت. صورتم

رنگ نداشت و زیر چشمانم سیاه بود. متعجب نگاهش کردم و از نگاه من

خجل شد. طناز می دانست عشق به پوریا اشتباه بوده و من در مرداب دست

و پا می زدم!

او دوست داشت خواهرش جلوی چشم یاشار و مادرش زیبا و آراسته جلوه کند.



روسری خوش رنگی آورد و کمکم کرد تا آرایشی داشته باشم. و من آن قدر ناراحت بودم که حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. اما دلم نمی خواست در آن لحظه تنها خواهرم ناراحت شود!

صدای عمه بتول می آمد که می گفت:

- عروس ما چه طوره؟

عمه بتول همراه مادر وارد شد و من به خاطر نگاه نگران مادر لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم.

عمه بتول که زن درشت اندام و مهربانی بود گفت:

-از دیشب تا حالا دل یاشار هزار راه رفت، نگرانت شده!

عمه گلی را به دستم و روی تخت نشست و یاشار با اجازه وارد اتاق شد.

قد بلند و هیكلی بود با چشمانی رنگی، گونه های مردانه اش از خجالت گل انداخته بود و با سلام و احوالپرسی روی صندلی نشست. و در حالی که سربه زیر افکنده بود گفت:

- حالتون چه طوره سوگل خانم؟

صدایش قلبم را به تپش انداخت و با صدایی لرزان گفتم:

- خوبم. ممنون که اومدید!

دل مادر هزار راه می رفت و فقط نگران رفتار من بود.



عمه گفت:

- سوگل جون عزیزم چی شده؟

مادر پیشاپیش گفت:

- سوگل مسموم شده بود، همیشه همین طوره وقتی غذای بیرون می خوره فوری مسموم می شه!

عمه بتول دستم را در دست گرفت و گفت:

- شکر خدا که بهتری سوگل؟

-نگران نباشین عمه خانم. دیگه خوب شدم.

عمه با صدایی مهربان گفت:

- بهتره زودتر خوب شی ما خیلی کار داریم که باید انجام بدیم.

قلبم لرزید و سر به زیر انداختم. می دانستم قلب پوریا، حالا مثل تیک تاک

ساعت می تپید. اما من هنوز در شوک ماجراهای پیش آمده بودم. حس

عصبانیت و ناراحتی وجودم را آزار می داد. هیچ کس نمی دانست آن قدر

غرق خود بودم که نمی فهمیدم زمان چه طور می گذرد!

کم کم عالم بهتر شد. پدر و مادر سعی می کردند با من کج دار و مریض

رفتار کنند و من شده بودم عروسک گنگ و لال!

از پوریا متنفرم!



مادر که نگران اوضاع روحی من بود کنارم نشست و گفت:

- سوگل، می خوایی بریم مسافرت.

در سکوت به نقطه ای خیره شدم و مادر ادامه داد:

- می خوایی بریم همدان، پهلوی مادر بزرگ.

نگاهی به چشمان مهربانش انداختم و گفتم:

- مامان هر چی شما بخواین.

قرار شد بعد از امتحانات طنز همه با هم برویم اما در این مدت عمه بتول

مدام تماس می گرفت و پیشنهاد می کرد که روزی را برای مراسم

خواستگاری تعیین کند و مادر می خواست کمی صبور باشند.

پدر و مادر به این وصلت راضی بودند و نمی دانستند چه طور رضایت مرا

جلب کنند. پدر می گفت:

- سوگل جان این طور درست نیست، نباید بیش از این مردم رو سر کار

گذاشت.

هر بار این حرف را از دهان پدر می شنیدم در سکوت به چهره ی مادر نگاه

می کردم و او هم سکوت می کرد و انگار همه چیز را بر عهده ی خودم

گذاشته بود.

یک روز یاشار با خانه تماس گرفت و از مادرم خواست تا اجازه دهد با من

صحبت کند. وقتی گوشی را از دست مادر گرفتم دلم هزار راه رفت.



- حالتون چه طوره سوگل خانم.
- ممنون! بهترم.
- خدا را شکر. راستش زنگ زدم ازتون سوالی بپرسم، البته اگر ناراحت نمی
شین.
قلبم به لرزه افتاد و پوریا ادامه داد:
- سوگل خانم شما از من بدتون می یاد؟
دلم گرفت این چه حرفی بود که می زد او که آزارش به کسی نرسیده بود.
سعی کردم برخورد مسلط باشم و زمزمه وار گفتم:
- نه چرا شما این طور فکر می کنین.
- آخه مجلس که عقب افتاده، مثل این که همه راضی هستن. آخه اون روز
شما حتی به من نگاه نکردین و باهام حرف نزدید!
مانده بودم چه بگویم! نگاهی به مادر که کنارم نشسته بود انداختم و من و
من کنان گفتم:
- باور کنید این طوری نیست شاید حالم خوب نبوده.
سکوت کردم و یاشار که انگار خیالش راحت شده بود نفس راحتی کشید و
گفت:
- به امید خدا همیشه سالم باشین.



-خواهش می کنم لطف دارین.

بعد از پایان تماس مادر دستم را در دست خود فشرد و گفت:

- سوگل، یاشار خیلی دوستت داره! درست نیست بیشتر از این اذیت بشه. ما جواب رو...

به این جای سخن که رسید سکوت کرد. رنگ از چهره ام پرید. آری آنها از قبل جوابشان را هم داده بودند.

با صدایی لرزان گفتم:

- من به زمان نیاز دارم این طوری تصمیم بهتری می گیرم.

-هر طور که خودت دوست داری اما با فکر تصمیم بگیر.

گرچه می گفت عجله ای ندارند اما از رفتارش معلوم بود که دگر صبرشان را از دست داده اند!

وقتی فکرش را می کردم درست می گفتند من که دگر همه چیز را از دست داده بودم و از این که یاشار پسر خوبی بود شک نداشتم.

نامردی پوریا را نمی توانستم فراموش کنم. عشق به او اشتباه محض بود. آن همه عشقم نسبت به او به نفرت تبدیل شده بود.

بالاخره قبول کردم و به مادر گفتم:

- هر چی شما بخواین!



دگر هیچ چیز برایم فرقی نداشت.

فصل دوم

همه چیز به خوبی پیش رفت و من تا چشم باز کردم عقد کرده ی یاشار بودم!

یاشار از محبت کم نداشت آن قدر مهربان بود که گذشته را فراموش کردم و کم کم روحیه ی ضعیف شده ام را به دست آوردم.

او برای این که بتوانم راحت تر در کنکور شرکت کنم کتاب می خرید و تشویقم می کرد که درس بخوانم. هر شب با هم بیرون می رفتیم و او خیلی دوست داشت چاق شوم! و بعد از عقد همگی به دیدار مادر بزرگ به همدان رفتیم. حالش بهتر شده بود و از ازدواج من و یاشار خوشحال شد.

گویی او هم انتظار چنین وصلتی را می کشید. و من با دلی سوخته پوریا را فراموش کردم و در یک روز بهاری با لباس سپید عروسی وارد خانه ی یاشار شدم.

روزهای سختی را می گذراندم. باورم نمی شد همین چند ماه پیش بود که داشتم برای کنکور درس می خواندم و می خواستم دانشگاه قبول شوم!

وقتی با طنز درد و دل می کردم او با امیدواری می گفت:

-هنوز هم دیر نشده باید به خوبی درس بخونی تا بتونی به آرزوت برسی.



همین تصمیم را هم گرفته بودم و قصد داشتم برای کنکور خودم را آماده کنم. صبح که از خواب بیدار می شدم بعد از انجام کارهای خانه، از محیط ساکت خانه استفاده می کردم و درس می خواندم. بیشتر مواقع یاشار وقتی مرا در حین درس خواندن می دید اول تشویقم می کرد و سپس از مزایای بچه دار شدن می گفت و دوست داشت ما خیلی زود بچه دار شویم.

-درس خواندن خیلی خوبه سوگل. اما به نظرم بچه شیرینی زندگیه.

-درسته اما نه به این زودی.

-اتفاقا باید آدم زود بچه دار بشه تا هم حوصله شو داشته باشه و هم اختلاف سنیش با بچه ش کمتر باشه.

-ای بابا، من می خوام درس بخونم برم دانشگاه.

-خب بخون. بچه هم داشته باشیم.

-یاشار، من الان نمی فهمم تو این حرف ها رو جدی می گی!

-چرا نمی فهمی! بی شوخی دارم می گم سوگل!

-حرف هایی می زنی ها یاشار! من می خوام درس بخونم برم دانشگاه.

-بچه دار شدن که مانع درس خواندن و دانشگاه و سرکار رفتن که نیست! خیلی ها هستن که با وجود بچه خیلی هم موفق هستن.

-الان خیلی زوده یاشار، من هنوز خودم بچه م...



هر چه می گفتم برایم دلیل و استدلال می آورد و سعی داشت مرا قانع کند و در آخر مجبور بودم با دلخوری تنهایش بگذارم و بروم. همیشه همین بحث را با هم داشتیم و من به هیچ وجه قصد نداشتم به این زودی ها بچه دار شویم...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

یکی از همان روزها که مشغول آشپزی برای نهار بودم با صدای برهم خوردن در ترسیدم. مضطرب از آشپزخانه بیرون آمدم و یاشار با عصبانیت وارد خانه شد و کلید خانه را گوشه ای پرتاب کرد. سلام کردم و با تعجب پرسیدم:

-چی شده یاشار!

یاشار که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد:

-تازه می پرسى چى شده! تو چرا به من نگفتى سوگل، چرا دروغ گفتى؟

فریادش مثل پتک بر سرم فرود آمد. قلبم داشت از جا کنده می شد و نفسم بند آمده بود.

-مگه قرار ما راست گویی نبود!

با صدایی لرزان گفتم:

-داری از چی حرف می زنی! یاشار چی شده؟



یاشار حق به جانب گفت:

-ببینم جریان بازداشتگاه چی بوده!

رنگ از چهره ام پرید یاشار عصبانی جلو آمد و گردنم را در دست قوی و نیرومندش گرفت و گفت:

-تو با روح و احساس من بازی کردی و من احمق تو این مدت از هیچ چیز خبر نداشتم. دستش را با دست نحیف و لاغر در دست گرفتم و ملتسمانه گفتم:

- یاشار بذار برات توضیح بدم.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که باسیلی محکمش روی زمین افتادم. صدای گریه ام در فضای آپارتمان پیچید و میان گریه رو به یاشار گفتم:

- باور کن اون طور که فکرش رو می کنی نیست.

در حالی که از عصبانیت خون خودش را می خورد کنارم نشست و با صدایی لرزان گفت:

-من احمق رو بگو که چقدر دوست داشتم، من بی شعور رو بگو که فریب اون صورت به ظاهر مظلومت رو خوردم. دروغ گوی بی معرفت!

سعی می کردم آرام باشد سرم گیج می رفت و انگار ساختمان دور سرم می پیچید ملتسمانه گفتم:

-یاشار، من نمی دونم کی چی بهت گفته، اما قسم می خورم که...



یاشار دستش را بالا برد و با فریاد گفت:

- خفه شو!

سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت:

- این رسمش نبود. این طور درست نبود که من بی خبر باشم. تا این که دهن به دهن بچرخه و به گوش خودم برسه! ماه پشت ابر نمی مونه، هم خودت هم پدر و مادرت! اونایی که هول بودن تا تو رو به من بندازن.

باشنیدن نام پدر و مادرم از عصبانیت گر گرفتم و با تمام وجود فریاد زدم:
-خفه شو یاشار، اسم اونارو نیار.

همین که این جمله از دهانم درآمد یاشار عصبی از جا پرید و آن شب زیر مشت و لگدهایش جز گریه کاری از دستم بر نمی آمد.

یاشار وقتی از کتک زدنم خسته شد از کنارم رفت. تمام تنم درد می کرد!
دقیقه ای بعد مانتو و روسری ام را آورد و توی صورتم انداخت:
-بلند شو، بلند شو گورت رو گم کن.

از پشت پرده ی اشک نگاه ملالت باری بهش انداختم و یاشار گفت:

-می ری خونه ی مادرت، تا تکلیف روشن بشه!

قلبم لرزید و تمام بدنم از شدت ناراحتی گر گرفته بود و میان گریه گفتم:

-یعنی چی؟



یاشار محکم جواب داد:

-یعنی می ری او جا می شینی تا ماهی یه سکه بندازم جلوت و بری پی کارت!

با مشت به سینه ی یاشار کوبیدم و گفتم:

-من هیچ جا نمی رم! تا وقتی که نذاری از حقم دفاع کنم هیچ جا نمی رم! گوشه ای نشست و محکم بر سر خود کوفت:

-چی می خوای بگی؟ چی رو می خوای توضیح بدی! من همه چی رو می دونم. سیر تا پیازشو می دونم!

سری به نشانه ی تأسف تکان داد و زمزمه وار گفت:

- چرا با من این کار رو کردی!

به چشمان رنگیش که اشک آلود شده بود نگریدم.

شاید نمی دانست چه قدر دوستش دارم و حاضرم برایش بمیرم!

شانه هایش از شدت گریه می لرزید و انگار جگرم را آتش می زد.

از جا بلند شدم و به آرامی کنارش نشستم و بازویش را در دست گرفتم:

-یاشار باور کن اون چیزی که تو فکرش رو می کنی نیست!

زمزمه وار گفت:



-من دیگه نمی خوام چیزی بشنوم هر چی بوده بین ما، تموم شده و تنها
راه ما جدایی است!

نفسم بند آمده بود و طاقت حرف هایش را نداشتم. بریده بریده گفتم:

-یاشار، تو حق نداری بدون این که همه ی حرف هامو بشنوی منو محکوم
کنی!

مغموم و دل شکسته از جا بلند شد و رفت روی مبل نشست. سرش را
میان دستانش فرو برد.

دلش برایش می سوخت!

پوریا با احساس و روح من بازی کرد و حالا با سایه ی شومش می خواست
زندگیم را ازم بگیرد!

یاشار چند دقیقه ای آرام نگریست و دایم می گفت:

-سوگل کمرم شکست!

نمی دانست که جان مرا با گریه هایش گرفته. نمی دانست حرف هایش
مثل خنجری بر قلب من فرو رفته!

از جا بلند شد و تلفن خانه را جمع کرد و سپس سراغ کیفم رفت و تلفن
همراه و کلید خانه را برداشت با تعجب به کارهایش نگاه می کردم و نگاهی
تند به من انداخت و با لحنی تلخ گفت:

-از این که اینارو برداشتم ناراحت شدی!



جوابی نداشتم که بگویم. توان حرف زدن نداشتم پوریا وسایل را توی کمد جا کرد و پس از قفل آن کلید را توی جیبش گذاشت. با صدایی لرزان گفتم:

-تو به من شک کردی!

با کنایه گفت:

-نه حلوا، حلوات می کنم روی سرم می دارم. پس نمی ری خونه ی مادرت، بمون عیبی نداره از این به بعد رفتار من همینه تا زمانی که خودت خسته بشی.

از آن به بعد من شدم زندانی و یاشار شده بود زندانبان. در را به رویم قفل می کرد و به من اجازه ی هیچ کاری را نمی داد به قول خودش آن قدر می خواست این رفتار را ادامه دهد تا به مرحله ی مهر حلال و جان آزاد برسیم. دلم زخم برداشته بود و زخمی کهنه که راه درمانی نداشت و حاضر نبودم کوتاه بیایم باید از حق خود دفاع می کردم و زندگیم را با چنگ و دندان حفظ می کردم.

صبح که از خواب بیدار می شدم، چشم بر دیوار می گشودم کارم شده بود درد و دل با در و دیوار خانه!

حس پرنده ای اسیر را که خودش را به میله های قفس می کوبد را درک می کردم. هر جای خانه که می رفتم یک رنگ داشت. یاشار حتی سیم کامپیوتر و تلویزیون را برداشته بود. باورم نمی شد همان خانه ی امن و گرم



گذشته حالا به قفسی سرد و بی روح تبدیل شده بود. صبح که سرکار می رفت نمی آمد تا شب و در همان فاصله ی کمی که به خانه می آمد یک کلمه حرف با من نمی زد.

او خریدهای خوراکی را به مقدار لازم می خرید و برای من زندانی، ذخیره می کرد.

دو سه روز اول در سکوت مرگ باری گذشت. اما روزهای بعد تصمیم گرفتم با او صحبت کنم. پیراهن و دامن زیبایی پوشیدم و آرایش کردم و موهای مشکیم را مثل دم اسب با کش بستم. او این طوری دوست داشت.

به انتظارش نشستم و هرآن چه را که قرار بود برایش بگویم صدها بار با خودم زمزمه کردم. می خواستم بهش بگویم چه قدر دوستش دارم و برایش ارزش قائل هستم حتی این که برای همیشه گذشته را فراموش کرده ام و هیچ کس در قلبم جایی نخواهد داشت.

ساعتی را به انتظار آمدنش نشستم. با شنیدن صدای در، از جا بلند شدم و به استقبالش رفتم. افسرده و دل شکسته بود و به من نگاه نمی کرد. سلامش کردم و او جوابی نداد.

می خواست برود که دستش را گرفتم و با التماس گفتم:

-یاشار می دونم خسته ای و حوصله نداری اما می خوام حرف بزنم.

تا این جمله را شنید گفت:



-برو گمشو، حرف نزن که می زنم تو دهننت!
جا خوردم و دلم شکست اما سعی کردم برخورد مسلط باشم.
-تو حق نداری بدون این که حرف های منو بشنوی قضاوت کنی و محکومم کنی!

رفت و روی کاناپه نشست. از آن روز به بعد روی همین کاناپه می خوابید.
کنارش نشستم و گفتم:

-الان چند روزه با پدر و مادرم حرف نزدم، الان نگران می شن، حداقل بذار با طناز حرف بزنم.

تلفن همراهش را جلوی پایم انداخت و با تهدید گفت:

-فقط احوال پرسی!

وقتی با خانه تماس گرفتم سعی می کردم خانواده متوجه ی غم صدایم نشود با شنیدن صدای آنها انگار همه ی دنیا را بهم دادند و آرام آرام اشک می ریختم.

-چی شده سوگل! صدات چرا این طوره!

-چیزی نیست سرما خوردم

کلی هم با طناز صحبت کردم از پشت تلفن اشک می ریختم. گلویم درد می کرد و بار سنگینی را تحمل می کردم هم باید حرف می زدم و هم بغضم را فرو می بردم. بعد از پایان تماس شروع کردم به گریه. مدتی به



همین صورت گذشت و سپس از پشت پرده ی اشک به یاشار نگریستم در خواب به سر می برد.

شاید هم خودش را به خواب زده بود. آشفته حال و پریشان بودم.

آن قدر روزهای غرق شده در مرداب پوریا را با خود مرور کرده بودم که حالم از خودم بهم می خورد!

ادامه ی این وضعیت برایم غیر قابل تحمل شده بود، یادم می آید آن زمان در همسایگی مان مردی شکاک زندگی می کرد که به زنش اجازه ی بیرون آمدن از خانه را نمی داد و حالا هفت سال است او به این طریق زندگی می کند وقتی از او صحبت می شد می گفتند دگر عادت کرده و حتی بچه دار شده!

اما یاشار که شکاک نبود!

اگر من را سالیان سال زندانی کند!

چه بر سر من خواهد آمد! حداقل بگذارد من حرف هایم را بگویم. این زندانی شدن تا کی؟

دگر طاقتم طاق شده بود. هر جای خانه را که زیر و رو می کردم دیوار بود و تنهایی! آشیانه ی گرمم تبدیل به قفسی سرد و بی روح شده بود هر چه به میله هایش می کوفتم راه رهایی نبود!

فردای همان روز میان خواب و بیداری کسی با مشت به در می کوبید.



-سوگل، سوگل مامان خونه ای؟

بدنم گرفته و بی جان بود اما با شنیدن صدای مادر جان تازه ای گرفتم.
اندک قوایی را که داشتم در پاهایم جمع کردم و از جا بلند شدم در حالی
که صاحب دنیا شده بودم!

به طرف در رفتم و نزدیکش که رسیدم تازه به یاد آوردم که در قفل است و
من زندانی هستم. پاهایم سست شد و قلبم انگار می خواست هزار تکه شود.
با گریه پشت در نشستیم و به صدای مادرم گوش دادم و با شنیدن صدای
طناز قلبم لرزید.

-حتما خونه نیست!

- اما همسایه ی طبقه پایین گفت ندیده که از خونه بیاد بیرون! راستی به
زنگ بزن ببین خونه است؟

-چی می گی مامان، یادت نیست دیشب گفت تلفن خونه قطع شده.

بغض کشنده به جانم افتاد چه می توانستم بکنم. دلم می خواست فریاد
بزنم و بگویم زندانی شده ام.

دستم را روی دهانم گذاشتم و بی صدا گریستم.

مادر و خواهرم خسته شدند و رفتند بدون این که بدانند چه بر سر من آمده
و پشت در بسته دلم را به شنیدن صدایشان خوش کرده ام. بعد از رفتن آنها
با تمام وجود خدا را صدا زدم:



-خدایا به دادم برس. خدا!
-مامان منو تنها نذار، کجایی! نرو.
خودم بودم و خودم! هیچ کس صدایم را نمی شنید.
همان شب با ورود یاشار با عصبانیت از جا بلند شدم و بی مقدمه گفتم:
- امروز مامانم و طنز اومده بودن پشت در، اما در قفل بود، نخواستم آبروت
پیش اونا بره، دست از این کارا بردار.
پوزخندی بر لب نشاند و گفت:
- خسته شدی، خب پس حتما رضایت می دی بری خونه ی بابات و بعدش
مهر حلال و جون آزاد!
محکم اما با صدایی لرزان گفتم:
- حقیقت ماجرا همون بود که برات گفتم، نه بیشتر و نه کمتر!
-خب حالا می گی چی؟
- دیگه دست بردار، چرا منو اذیت می کنی؟
- این طور که نمی شه، معذرت خواهی و تموم، همین!
یکی من گفتم و یکی پوریا، التماس کردم، گریه کردم اما هیچ کدام فایده
ای نداشت و در آخر با ضربه ی سیلی بهت زده گوشه ای نشستیم. سر گیجه



و سردرد بدی داشتم و به امید رهایی از این گرفتاری فقط دعا می کردم. ساعتی بعد از شدت ضعف و گریه خوابم برد. بعد با کابوس از خواب پریدم. از جا بلند شدم و با استرس از اتاق بیرون آمدم و به سمت کاناپه ای که یاشار رویش می خوابید رفتم. از پشت پرده ی اشک به او نگریستم خواب بود و من خدا، خدا می کردم از خواب نپرد. نگاهی به اطرافش انداختم تلفن همراهش گوشه ی کاناپه افتاده بود آن را به آرامی برداشتم و پاورچین به اتاق خود رفتم و با تلفن همراه طناز تماس گرفتم.

فقط اشک می ریختم و دستانم می لرزید و روزنه ی امیدی برای رهایی پیدا کرده بودم. طناز تلفنش را جواب نمی داد و به احتمال زیاد خواب بود. برایش پیام کوتاهی فرستادم:

- طناز حال خوب نیست، تو رو خدا گوشی رو بردار.

چند بار دیگر با تلفن همراهش تماس گرفتم و اما کسی گوشی را بر نمی داشت.

با گریه تلفن همراه را روی زمین انداختم و نا امید گوشه ای افتادم و وقتی چشم باز کردم که در بیمارستان زیر سرم هستم و مادرم را دیدم. ناباورانه به چشمان غم آلود او نگریستم.

از این که دوباره توانستم او را ببینم از ته دل خوشحال شدم. سر به اطراف چرخاندم و پدرم را که عصبی آن طرف و این طرف می رفت دیدم. مادر در



حالی که اشک می ریخت تسبیح به دست ذکر می گفت. با دیدن آن ها بی اختیار گریستم.

مادر گفت:

- سوگل جان حالت خوبه، چه بلایی سرت اومده؟

پدر عصبی جلو آمد و گفت:

- سوگل بابا، چه طوری؟ این یاشار لعنتی چه بلایی سرت آورده؟

مادر درحالی که سعی می کرد پدر را آرام کند گفت:

- تو رو خدا ساکت، حالش خوب نیست.

به چشمان نگران مادر نگریستم و گفتم:

چی شده مامان، شما کی آمدین؟

مادر سرم را نوازش کرد و آرام گفت:

- صبح طنز پیامت رو دید به یاشار که زنگ زدیم گفت، بیمارستانی!

سرش را کنار گوشم آورد و آرام پرسید:

- سوگل چی شده!

اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

- مامان، یاشار موضوع ... دیدید بهتون گفتم کمی صبر کنین و من نیاز به

زمان دارم؟



مادر نگذاشت حرفم تمام شود و با ناله گفت:

-چی کار کنیم مادر، ما هم خوبی تور رو می خواستیم اما اشتباه کردیم!

مادر داشت تعریف می کرد و پدر جوش آورد و رو به مادر گفت:

- بسه دیگه مگه نمی بینی حالش خوب نیست، اون وقت به من می گی...

پدر دستم را در دست گرمش فشرد و گفت:

- نگران نباش بابا، خودم هواتو دارم.

دقیقه ای بعد طناز وارد اتاق شد چشمانش پر از اشک بود اما دوست
نداشت گریه کند دستم را در دست گرفت و فقط حالم را پرسید و بعد از
چند دقیقه گفت:

-صبح رو گوشیم، پیامت رو دیدم، سوگل چی شده؟

و بعد هر دو سکوت کردیم و من اشک می ریختم.

همه اش چشمم به در بود تا یاشار به دیدنم بیاد. قلبم در انتظار آمدنش می
تپید اما او قصد آمدن نداشت. آرام چشمانم را بستم و برای سرگذشت
تاریکم اشک ریختم. پدر و مادرم اصرار داشتند مرا به خانه ی خودشان
ببرند اصلن راضی به ترک خانه نبودم و هر لحظه امید آمدن یاشار را
داشتم. دوست داشتم به خانه برگردم اما نه آن خانه که شبیه قفس بود. می
دانستم یاشار دگر حاضر به دیدنم نیست و علی رغم میل باطنی به خانه ی
پدری برگشتم.



قلبم از شدت ناراحتی داشت از جا کنده می شد. گوشی تلفن را برداشتم و با یاشار تماس گرفتم هر بار که تماس می گرفتم جواب نمی داد و دوباره شماره گیری می کردم. تا این که گوشی را برداشت:

-الو

-الو سلام یاشار.

احساس کردم می خواهد گوشی را قطع کند ملتمسانه گفتم:

-نه یاشار تو رو خدا قطع نکن.

-بگو چی می خوایی بگی.

-زندگی مون رو خراب نکن. یاشار. بیا تا با هم صحبت کنیم شاید به نتیجه ای رسیدیم.

-همه ش می گی می خوام باهات صحبت کنم خب می خوایی چی بگی!

جز این که اشتباه کردم و از این حرف ها...اما من گوشم از همه ی این حرف ها پره. حوصله ی شنیدنشونو هم ندارم.

-گذشت هم خوب چیزیه یاشار...

-نه برای همیشه.

-باور نمی کنم که این خود تو باشی که این حرف ها رو می زنی. یادت نیست همیشه به من می گفتی که در هر شرایطی دوستم داری و حاضری به خاطر من از همه چی بگذری!



-اشتباه کردم.

-یعنی چی! یعنی این که تو منو دوست نداری!

سکوت میانمان طنین افکند، آهی کشیدم و گفتم:

-اگه دوستم داشتی وقتی مریض بودم و تو بیمارستان بودم می اومدی یا این که حداقل الان زنگ می زدی و حالم رو می پرسیدی.

-عجب توقعاتی هم داری.

-تو حق نداری من رو به خاطر اشتباهات گذشته ام که مربوط به دوران مجردی من بوده محکوم کنی.

-تو چی؟ حق داشتی که به من دروغ بگی و فریبم بدی؟

-این بحث ها رو تموم کن یاشار. من ازت عذر خواهی کردم و الان ازت می خوام که به من فرصت بدی تا در کنار هم خوشبخت بشیم.

-من فکرامو کردم دیگه نمی تونم.

-منظورت چیه؟

-منظورم رو خوب متوجه شدی خواهش می کنم خودتو به خیریت نزن.

-این کار رو نکن یاشار. خواهش می کنم یه جوری به خوبی و خوشی تموم بشه. این قضایا.

-این جریان فقط با طلاق تمام می شه.



دل‌گرفت و اشک از چشمانم پایین چکید. یاشار با گفتن این جمله به تماس پایان داد.

خیلی زود بحث طلاق و جدایی من و یاشار به میان آمد و من افسرده و غمگین فقط نظاره گر بودم در حالی که دل‌م راضی به یک لحظه جدایی از یاشار نبود. و به امید آمدنش روز را به شب می‌رساندم.

طناز پنهانی گوشه‌ای می‌نشست و برایم گریه می‌کرد این را از چشمان قرمزش می‌شد فهمید. و من با زبان بی‌زبانی به او می‌فهماندم که گریه کردن برایم فایده‌ای ندارد و فقط دعا می‌تواند راهی برای رهایی باشد.

عمه خانم که زن فهمیده‌ای بود وقتی فهمید مریض هستم. به عیادت‌م آمد و گفت برایم نگران شده و من می‌دانستم طاقت این جدایی‌ها را نداشتم!

او و مادر گوشه‌ای با هم بحث کردند و من گاه‌گاه جمله‌ای از حرف‌هایشان را می‌شنیدم. دل‌م امان نداد و از جا بلند شدم و برای دیدن عمه بتول از اتاق بیرون رفتم. عمه با دیدنم جا خورد و سپس حالم را پرسید با او روبوسی کردم و به چشمان نگران و پر مهرش نگریستم و با ناراحتی گفتم:

-عمه بتول، باور کنید که اون طور نیست که شما فکرش رو می‌کنید! روی مبل کنار عمه نشستم.

عمه بتول گفت:

-یه چیزایی از یاشار شنیدم و مادرت هم همه چیز رو تعریف کرد.



دونه دونه، اشک هایم جاری شد و عمه بتول با دیدن اشکهایم گفت:

- گریه نکن سوگل، تو دختر خوبی هستی. من می دونم که ...

با صدایی لرزان و ملتمسانه گفتم:

- اشتباه کردم همه ش بچگی بوده! عمه جان، جرات نکردم به یاشار بگم، اما اون لعنتی فقط تلفنی با من حرف می زد و روحم خبر نداشت که اون مهمونی تولد نبوده.

عمه بتول که از گریه ام ناراحت شده بود شانه ام را گرفت و گفت:

- مامانت همه چی رو گفته، لازم نیست دیگه خودت رو ناراحت کنی. عزیزم یاشار تو رو دوست داره اما بهش حق بده، حتی غرورش جریحه دار شده! عمه سکوت کرد و به چشمانش که از پشت عینک غمگین تر به نظر می رسید نگریستم.

- فقط یه سوال ازت دارم خواهش می کنم راستش رو بگو.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش لغزید و بغض آلود گفت:

- تو پسر من رو دوست داری!؟

بند دلم پاره شد خب معلوم بود من یاشار را دوست داشتم و حاضر بودم برایش بمیرم. شاید هم ته دلش می لرزید که من هنوز در ذهنم با پوریا سیر می کنم.



اشک از چشمانم جاری شد و سر به علامت تأیید پایین آوردم. عمه بتول جلو آمد و اشک هایم را با انگشتان ضمخت اما مهربانش پاک کرد و مرا بوسید.

انگار خیالش از همه چیز راحت شده بود.

عمه بتول با آمدنش امید تازه ای به قلب من بخشید و می دانستم با یاشار صحبت می کند! در این بین پدر و مادرم سکوت کرده بودند و گاه گاه پدر از سیلی که به صورت یاشار زده حرف می زد و بعد می گفت:

- نامرد بی انصاف دختر منو زده! انگار بی صاحب گیر آورده! دختر منو زندونی کرده!

خودشان مرا شوهر دادند و خودشان هم می خواستند طلاقم را بگیرند این وسط احساسات من، برایشان مهم نبود دلم می خواست فریاد بزنم:

- می خواهم به خانه ام برگردم. و آن قدر به خاطر عشق بجنگم تا عشقم را باور کند.

-دیگه نمی دارم سوگل بره تو اون خونه.

از طنز در مورد موضوعات پیش آمده سوال کردم طنز برایم تعریف کرد که:

-وقتی بابا همه چیز رو فهمید، یه سیلی زد توی گوش یاشار که چرا تو رو کتک زده. و یاشار هم در جواب گفته که چرا همه چیز رو به ما نگفتین و



بعدش خودش گفته البته که تقصیر خودمان هست هول هولکی و بدون هیچ سوالی همین عواقب رو داره!

بابا هم جوش آورده و با لحن بدی باهاش صحبت کرده که چرا تو رو زندانی کرده و بین بابا و یاشار بحث و درگیری لفظی پیش اومده...

از این که یاشار از پدرم سیلی خورده بود ناراحت شدم اما وقتی به یاد می آوردم که چه کتک سختی از او خورده ام دلم می گرفت. این سیلی ذره ای از درد مرا تسکین نمی داد. اما مگر مشکل من فقط کتک خوردن و زندانی شدن بود. قلبم زخم برداشته بود که هیچ مرهمی نداشت!

از همه کس دلخور بودم پدر و مادرم خودشان را برای آن همه عجله مقصر می دانستند اما من بیشتر از همه به خود لعنت می فرستادم.

رو به خدای خود ناله کردم و ازش خواستم مرا از دست این گرفتاری رها کند. آن روزها دلم به شدت گرفته بود به او حق می دادم و هیچ کینه ای از رفتارهایش نداشتم تنها موضوعی که رنجم می داد این بود که اجازه نداد از حقم دفاع کنم.

اما همین طور دست روی دست گذاشتن و افسوس خوردن درست نبود. باید با یاشار صحبت می کردم. وقتی طنناز از دبیرستان برگشت ازش خواستم تا تلفن همراهش را به من قرض دهد. می دانستم تلفن همراهش را به دبیرستان نمی برد و حتی جایش را می دانستم اما باید ازش اجازه می گرفتم.



طنناز نگاهی به چشمان بی فروغم انداخت و گفت:

- توی کشوی لباسمه چرا برش نداشتی؟

تلفن همراهش را آورد و به من داد. دلم آشوب رفت و با استرس با تلفن همراه یاشار تماس گرفتم اما او جوابی نمی داد. برایش پیام کوتاهی فرستادم:

یاشار من سوگل هستم، چرا گوشی رو بر نمی داری می خوام باهات حرف بزنم...

شریک زندگیت یادت رفته قول دادیم همه جا و همه وقت یار همدیگه باشیم...

دوتا، سه تا، هر چند تا فرستادم فایده ای نداشت.

دلم می خواست سرم را بگذارم روی زمین و بمیرم. مادرم با خوراکی های مقوی تقویت می کرد تا بنیه ی از دست رفته ام دوباره برگردد آن ها به من محبت می کردند و به خیال خودشان تو روی یاشار ایستاده اند و از من دفاع کرده اند!

اما خبر نداشتند در درون من چه می گذرد. تصمیم گرفتم با مادرم صحبت کنم. مادر مشغول آشپزی بود و دیدم موقعیت خوبی است تا حرف دلم را بزنم. برای یک دفعه هم که شده تصمیم گرفتم در زندگیم مثل عروسک، گنگ و لال فقط نظاره گر نباشم.



دگر سکوت جایز نبود و وقت فریاد ناگفته ها بود. توی آشپزخانه روی
صندلی نشستم و مادر گفت:

- سوگل، امروز دو پیازه ی جگر داریم می خوری؟

عصبی گفتم: نه!

مادر با تعجب گفت:

- سوگل چته؟

در حالی که نمی توانستم نگاهش کنم زیر لب گفتم:

- مامان، می خوام برم خونه ی خودم.

مادر دست از آشپزی کشید و کنارم ایستاد و با لحنی سرزنش آلود گفت:

- چی داری می گی. مگه نمی بینی چه بلایی سرت آورده! می خواهی

برگردی!

- هر چی می خواد بشه، بشه! مهم آبروی منه، مامان تا کی باید چوب گناه

اون جشنی رو که نمی دونستم پارتیه بخورم. من اون لعنتی رو فراموش

کردم و حاضرم برای زندگیم هر کاری بکنم.

سپس با صدایی لرزان و گله آمیز گفتم:

- اون موقع که شما و بابا می خواستین مورد خوب دخترتون از دست نره،

گذاشتین تصمیم بگیرم! کمی بهم مهلت دادین. شما اشتباه من رو با یه

اشتباه دیگه جبران کردید. چرا همیشه به جای پیدا کردن راه حل می



خواین صورت مسأله رو پاک کنین یعنی من باید به خاطر گناه نکرده تقاص پس بدم و در مورد من فکرای ناجور بکنن من زندگیم رو دوست دارم مامان. یاشار مرد خوبیه اهل زندگیه!

اشک از چشمان مهربان مادر جاری شد و دلم لرزید و مادر را در آغوش کشیدم و گفتم:

- مامان پناهم باشین اما نه این طوری! من نمی خوام یاشار رو از دست بدم. مادر سرم را نوازش کرد و گفت:

- اگه قول بدی غذا تو خوب بخوری و دختر خوبی باشی من هم باهات همکاری می کنم.

عصر همان روز وقتی پدرم از منزل خارج شد مادرم با عمه بتول تماس گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

- عمه خانم، شما زن بالغ و عاقلی هستین. شما ماجرا رو می دونید، می دونم ما هم اشتباه کردیم اما اگه شما پا درمیونی نکنید زندگی این دو جوون ازهم می پاشه...

عمه بتول و مادرم کلی با هم صحبت کردند و عمه بتول به مادر گفت:

- من با یاشار صحبت کردم زیر بار نمی ره، حق بدید به یاشار، اون نیاز به زمان داره!



وقتی این جمله را از دهان عمه خانم شنیدم انگار همه ی ساختمان خانه روی سر من آوار شد و قلبم از شدت غم تیر کشید. همه ی امیدم به این بود که مادرش بتواند در حل این مسئله موثر باشد چون یاشار مادرش را می پرستید. امانم برید و با صدای بلند گریستم.

مادرم کنارم نشست، دستش را روی شانم گذاشت و گفت:

-قربونت برم سوگل این قدر گریه نکن.

-چه طور گریه نکنم مامان. چه طور؟! من فکر می کردم که عمه می تونه یاشار رو راضی کنه.

-ازش خواستم هنوز هم باهش صحبت کنه.

-چه فایده داره. چه فایده!

-مگه نشنیدی عمه خانم چی گفت، گفت که یاشار به زمان نیاز داره. بهتره تو هم صبور باشی و خودتو این طوری از بین نبری.

-به دلم افتاده که دیگه همه چی تموم شده. یاشار دیگه منو دوست نداره.

-مطمئن باش که دوستت داره. بالاخره هم بهت برمی گرده. من بهت قول می دم.

دستم را گرفت و گفت:

-بلند شو... بلند شو بریم یه آبی به دست و صورتت بزن.



مرا به سمت دشتشویی برد و دست و صورتم را شست. بعد از خوردن یک قرص سردرد خوابم برد.

قهر یاشار داشت ادامه دار می شد و همین موضوع مرا آزار می داد. دیگر تحمل نداشتم و بی تاب و نگران فقط می گریستم.

مادر بی تابی مرا که می دید با عمه خانم صحبت می کرد و ازش می خواست راهی را پیش رویمان بگذارد. وقتی عاجزانه می گریستم مادرم ازم می خواست صبور باشم و منتظر گذر زمان باشم. اما من این اخلاق را نداشتم نه می توانستم صبور باشم نه این که بنشینم بینم تقدیر چه می خواهد برایم رقم بزند. معتقد بودم که بیشتر تقدیر آدمی را خودش رقم می زند. یک روز ظهر بعد از این که ناهار را به زور خوردم رفتم مانتو و روسری ام را پوشیدم. مادر با تعجب گفت:

-کجا می ری؟ سوگل.

بدون توجه به مادر کیفم را برداشتم و می خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت:

-من از تو سوال پرسیدم.

-می خوام برم با یاشار صحبت کنم.

مادرم عصبی گفت:



-تو این مدت که باهاش صحبت کردی بس نبود. می گمت بذار مدتی تنها باشه.

-نمی تونم. نمی تونم.

-تنهایی براش خوبه. این طوری بهتر می تونه تصمیم بگیره.

-می خوام برم حضوری باهاش صحبت کنم. شاید من رو ببینه اشکام رو ببینه راضی شد.

-کجا می خوایی بری باهاش صحبت کنی.

-الان از کار می یاد خونه. می خوام باهاش صحبت کنم.

-منم باهات می یام.

-نه. می خوام تنها برم.

-نه یا کسی باید باهات بیاد یا من اجازه نمی دم خودت تنها بری.

چاره ای نبود مادرم به هیچ عنوان اجازه نمی داد خودم تنها بروم عصبی گفتم:

-باشه. شما هم بیاین.

-پس بذار تا ماشینو از بابات بگیرم.

دستش را گرفتم و ملتسانه گفتم:

-خواهش می کنم مامان من دوست ندارم بابا بفهمه.



-باشه. بهش چیزی نمی گم. اما بدون ماشین هم که نمی شه.
-باشه.

به انتظار ایستادم و مادر بعد از آماده شدن آمد هر دو سوار ماشین شدیم.
مادر ماشین را روشن کرد و پرسید:

-کجا بریم؟

-بریم محل کارش الان تعطیل می شه.

-خب چرا نریم دم در خونه.

-جلوی در خونه ممکنه همسایه ها ببینن. دوست ندارم کسی متوجه بشه.

-به هر حال اون جا هم ممکنه همکاراش ببینن.

-نمی دونم. نمی دونم ماما پس می گی چی کار کنیم!

-خب حالا بیا بریم یه طوری می شه بالاخره.

وقتی مادرم جوی در آموزشگاه موسیقی ماشین را نگه داشت گفت:

-فکر می کنم این جا بهتر باشه. شاید برا حفظ آبروش هم که شده نتونه
زیاد داد و قال کنه.

بعد از مدتی سکوت با دیدن یاشار، با عجله از ماشین پیاده شدم و رو به
مادرم گفتم:

-مامان شما پیاده نشو.



-باشه...

وقتی جلوی چشم یاشار سبز شدم آب دهانم را قورت دادم و سلام گفتم.

یاشار با دیدنم معترض گفت:

-این جا چی کار می کنی!

-اومدم باهم صحبت کنیم.

-من حرفی با تو ندارم.

نگاهی به اطراف انداخت و بعد رفت که سوار ماشینش شود. با عجله به

سمتش دویدم و گفتم:

-یه لحظه صبر کن.

-بلند شدی اومدی اینجا که چی!

-اومدم بهت بگم من زندگیمو دوست دارم.

-اما من دیگه زندگیمو دوست ندارم.

قلبم هری ریخت و بغض آلود گفتم:

-منظورت چیه یاشار؟

-منظورم این نیست که زندگی رو دوست ندارم این طور زندگی رو دوست

ندارم راهش هم خوب بلدم و برای همیشه از شرش راحت می شم.



این جمله را گفت و سوار ماشین شد و با سرعت دور شد. توی دهانم تلخ شد و سرم به دوران افتاد چشمانم سیاهی رفت و به تنه ی درختی که در همان نزدیکی بود تکیه دادم. مادرم با عجله خودش را به من رساند. شانه ام را گرفت و با نگرانی گفت:

-سوگل، سوگل... حالت خوبه؟

-نه مامان. حالم داره بهم می خوره...

وقتی حالم بهم خورد مادرم گفت:

-سوگل بیا بریم دکتر...

-نه... مامان خوبم.

-نه بهتره بریم.

بعد از آن مرا با اصرار به بیمارستان برد.

مادرم به خوشحالی به اتاق آمد و به صورتم خیره شد. با تعجب گفتم:

-چی شده مامان! چرا این طوری نگاه می کنی؟

دستم را گرفت و با مهربانی فشرد لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-قربون دخترم بشم که مامان کوچولو شده.



وقتی این جمله را از دهان مادرم شنیدم قلبم هری ریخت. لحظه ی بهت
آلود به مادرم نگریستم. قلبم داشت تند تند می تپید و حس خوبی بهم
دست داد. بی اختیار رو به مادرم گفتم:

-مامان راست می گی!

مادر با خوشحالی گفت:

-آره، آره قربونت برم. مبارکت باشه.

ناگهان قلبم گرفت. به یاد یاشار افتادم.

-چی شده، سوگل! پس چرا ناراحتی؟

-مامان، یاشار...

-یاشار چی قربونت برم... ناراحت نباش، هیچ نگرانی به دلت راه نده.

بغض آلود گفتم:

-مگه می شه نگران نباشم، مامان یاشار...

نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:

-این بچه قدمش خیره قربونت برم. من فکر کنم وجود این بچه باعث بشه

که زندگی ات سر و سامون بگیره.

-چه طور؟ چه طور مادر جان!



-بهت قول می دم دخترم یاشار تا بفهمه که داره پدر می شه به تو و
زندگیت بر می گرده. مگه یادت رفته خودت گفتی که همیشه به خاطر
داشتن بچه، با هم بحث می کردین!

دیگه فقط باید به فکر بچه ت باشی. خب دیگه، حالا ازت می خوام لبخند
بزنی.

با حرف های مادرم دلم قرص شد. وقتی به خانه برگشتیم پدرم نگران گفت:
-مرجان کجا بودین! چرا این قدر دیر کردین؟
مادر کمک کرد تا من به اتاقم بروم.
-برو، برو عزیزم. تو باید استراحت کنی.

پدر از جا بلند شد و گفت:
-می گم چی شده مرجان؟
-مژده بده فریبرز...
در همین لحظه بود که طناب با عجله وارد اتاقم شد و گفت:
-چی شده سوگل، مامان در مورد چی صحبت می کنه؟
خندیدم و گفتم:
-حتی فکرشم نمی تونی بکنی.



طناز لحظه ای سکوت کرد و سپس با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت:

-قربونت برم عزیزم.. مبارک باشه.

-مبارک تو باشه که خاله شدی.

با شنیدن صدای پدرم هر دو ساکت شدیم.

-حالا چی می شه!

-چی می خواستی بشه فریبرز.

-مثل این که تو نمی فهمی که سوگل تو چه شرایطی است.

-خب به خاطر همین شرایط هست که من خیلی خوشحالم.

-چی داری می گی!

-با ورود بچه تمام مشکلات حل می شه.

-از کجا می دونی!؟

-بهت قول می دم فریبرز همه چی درست می شه. یاشار تا می فهمه پدر

شده پاهاش سست می شه و به سوگل برمی گرده. یعنی همه ی مردها

همین طورن.

طناز که متوجه ی نگرانیم شده بود دستم را فشرد و گفت:

-خدا را شکر عزیزم. حالا کی می خوایی به یاشار بگی؟



-نمی دونم...

روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم که مادرم وارد اتاق شد و کنارم نشست.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-تو دیگه باید خیلی مراقب خودت باشی. عزیزم.

تلفن همراهش را بهم نشان داد و گفت:

-الان می خوام با عمه بتول تماس بگیرم و این مژده رو بهش بدم.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-مامان به نظرت زنگ بزنم و به یاشار بگم بهتر نیست.

-نه، من الان زنگ می زنم و به عمه بتول می گم که تو حامله ای وقتی یاشار بفهمه خودش با دسته گل و شیرینی می یاد دنبالت مطمئن باش. نمی خواد تو زنگ بزنی بذار خودش بیاد دنبالت.

با خوشحالی شماره ی عمه بتول را گرفت و شروع به احوالپرسی کرد. قلبم به شدت می تپید و نفسم به شماره افتاده بود.

-عمه بتول می خواستم خبری رو بهتون بگم.

صدای عمه را شنیدم که پشت گوشی گفت:

-در مورد دعوای یاشار و سوگله؟



-نه.

-خیر باشه.

-بتول خانم سوگل حامله است.

مادر این جمله را که گفت سکوت چند لحظه ای حکم فرما شد. بعد صدای نفس عمه بتول را شنیدم که با خوشحالی گفت:

-راست می گی مرجان خانم؟

-بله، امروز حال سوگل بهم خورد و بردیمش بیمارستان و متوجه شدیم.

-خدایا شکر.

-بله واقعا شکر.

-من فکر می کنم دعاهامون برآورده شده و خدا از این طریق خواسته یاشار سر عقل بیاد.

- همین طوره.

-من همین امشب وقتی یاشار اومد خونه همچین خبر خوشحال کننده ی رو بهش می گم. تو رو خدا به سوگل بگین مواظب خودش باشه.

-چشم شما نگران نباشین عمه خانم.

-من قربون نوه ی کوچولوم برم. بمیرم واسه عروسم که این مدت اذیت شد.



-بهبتره با ورود این بچه گذشته ها رو فراموش کنیم و یک بار دیگه شادی
جای غمو توی زندگی مون بده.

-ایشالا. می تونم با عروس عزیزم صحبت کنم.

در همین لحظه بود که با اشاره به مادرم گفتم: نمی توانم صحبت کنم.
مادر من و من کنار گفت:

-سوگل داره استراحت می کنه. خیلی خسته ست.

-پس خواهشی ازت دارم مراقبش باش. البته می دونم نیازی به گفتن من
نیست.

-چشم. ایشالا شما هم خوش خبر باشین. عمه خانم.

-ایشالا...

-پس منتظر خبرهای خوش شما هستیم. فعلا خداحافظ

-باشه. حتما. خداحافظ.

وقتی تماس پایان پذیرفت. مادرم مرا در آغوش کشید و با خوشحالی گفت:

-قربونت برم. سوگل جان. قربون خدا برم که این قدر بنده هاشو دوست
داره.

مادرم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. من هنوز در بهت و ناباوری
بودم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم در این شرایط بچه ای می خواهد



پایش را به دنیا بگذارد و گرما بخش زندگی سرد و بی روح من شود و از بهم خوردن زندگی ام جلوگیری کند. حالا هر ثانیه منتظر غروب خورشید بودم تا یاشار هر چه زودتر برگردد و این خبر را از دهان مادرش بشنود. اضطراب هم داشتم و نگران این بودم که همه چیز بر خلاف آن چه که در ذهنم می گذرد پیش رود. وقتی یادم می آید که یاشار چه قدر تشنه ی داشتن بچه بود و حتی چه جروبحث هایی برای بچه داشتیم دلم قرص و محکم می شد که او بر می گردد. یاشار عاشق بچه بود.

شب وقتی به ساعت می نگریستم اضطرابم بیشتر می شد می دانستم حالا یاشار به خانه برگشته و همه چیز را فهمیده. دایم با نگرانی عرض خانه را طی می کردم. دگر نمی توانستم نگرانی ام را جلوی پدر و مادرم پنهان کنم. حال عجیبی داشتم!

مدرم از جا بلند شد و آمد دستم را گرفت و گفت:
چرا این قدر نگرانی سوگل جان.

باز نگاهی به ساعت انداختم و زمزمه کردم: مامان...

-این قدر ناراحت نباش خب شاید هنوز عمه بتول بهش نگفته باشه. من مطمئنم که تا بفهمه یه راست می یاد این جا.

-دارم دیوونه می شم.

-بیا...بیا...بشین این طوری خودتو اذیت می کنی.



خواستم چیزی بگویم که پدر گفت:

-مادرت درست می‌گه سوگل جان اگه بخوایی این قدر نگران راه بری و هی به ساعت و تلفن نگاه کنی که چیزی درست نمی‌شه. بهتره بیایی و بشینی کمی آرام باشی.

نگاهی به مادرم انداختم و گفتم:

-ببخشید. این مدت شماها رو هم خیلی اذیت کردم.

-اشکالی نداره دخترم. ما تنها آرزومون خوشبختی توست. باور کن دوست نداریم لحظه‌ای این طوری ببینمت.

روی مبل نشتم و مادرم رفت برایم یک لیوان آب آورد و گفت:

-بخور عزیزم تا کمی آرام بشی.

لیوان آب را از دست مادر گرفتم و سر کشیدم. مادر با لحنی محکم گفت:

-همه چی درست می‌شه دخترم.

این جمله را که گفت قلبم با شنیدن صدای تلفن قلبم از جا کنده شد.

وقتی مادر گوشی را برداشت پدرم صدای تلویزیون را کم کرد و طنز هم از

اتاقش بیرون آمد و هر سه گوش‌هایمان را تیز کردیم. عمه بتول و مادرم

مکالمه‌ی کوتاهی داشتند. بعد از پایان گفتگو پدرم پرسید:

-خب چی گفت؟



- عمه بتول گفت، که وقتی یاشار شامشو خورده همه چی رو بهش گفتم. اولش باور نکرده. بعدش ساکت و مبهوت رفته تو اتاق تا الان هم بیرون نیامده.

-خب...

-همین.

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-مامان این یعنی چی!

مادر با مهربانی آمد و کنارم دستانم را گرفت و گفت:

-ناراحت نباش عزیزم حتما تعجب کرده از شنیدن این خبر شوکه شده. این که رفته تو اتاقشو بیون نیامده به خاطر اینه که رفته تو تنهایی خودش فکر کنه.

پدرم با لحنی امیدوار کننده گفت:

-سوگل جان بابا، همینه که مادرت می گه. بهتره دیگه نگران نباشی و بری تو اتاق کمی استراحت کنی دخترم الان باید ببینیم عکس العمل یاشار چیه.

-بابات راست می گه عزیزم در واقع معلومه که چه عکس العملی داره یا زنگ می زنه یا با گل و شیرینی می یاد. برو برو دختر گلم باید استراحت کنی.



به اتاقم رفتم و سعی کردم کمی بخوابم اما نمی توانستم فکرم مشغول بود و نمی توانستم طاقت بیاورم. بارها می خواستم سراغ تلفن بروم و با یاشار تماس بگیرم. اما هر بار جمله ی مادرم را که گفته بود بگذار خودش سراغت را بگیرد مانع می شد. بالاخره آن قدر دعا کردم که بالاخره دعاهایم نزد حق برآورده شد و صبح طناز تلفن همراهش را به دستم داد و آرام و خوش حال در گوشم گفت:

-آقا یاشار...

دلَم آشوب رفت اولش فکر کردم تماس گرفته و می خواهد راجع به جدایی صحبت کند و به قول خودش تکلیفم را یک سره کند. تلفن را از دست طناز گرفتم و با صدایی لرزان گفتم:

-الو یاشار، سلام

با صدایی بغض آلود گفتم:

-سلام سوگل، حالت چه طوره؟

آهی کشیدم و با اضطراب گفتم:

-به نظرت باید خوب باشم.

از پشت گوشی آهی کشید و گفت:

-هر چی فکرش رو می کنم می بینم برام خیلی سخته از تو جدا شم.



قلبم به تپش افتاد و خون تازه ای در رگ هایم دوید. یاشار حزن آلود ادامه داد:

- سوگل، مامان دیشب بهم گفت که تو حامله ای.

با صدایی که رگه هایی از التماس توام بود گفتم:

- باور کن تو همه چیز و همه کس من هستی، هیچ کسی جز تو، تو قلب من نیست. عزیزم منو ببخش. من خیلی دوستت دارم.

- ممنون.

با صدایی لرزان و گرفته گفتم:

- حاضرم به خاطرت تا آخر دنیا بجنگم، به خاطر تو می میرم. اما فکر می کنم تو دیگه دوستم نداری؟

سکوت کرد و فهمیدم خجالت می کشد و دوباره گفتم:

- می خوام بدونم تو هنوز مثل قبل دوستم داری.

- تو چی؟ تو منو دوست داری؟ اصلا به من علاقه داری؟

- این چه حرفیه من تو رو با دنیا عوض نمی کنم.

- می یام دنبالت.

با شنیدن این جمله انگار صاحب همه ی دنیا شده بودم.

بی اختیار اشک شادی روی گونه هایم جاری شد و تکرار کردم:



-دوستت دارم.

فصل سوم

عصر همان روز همراه عمه خانم با دسته گل آمد. یاشار گل را به دستم داد و من به خانه ام برگشتم.

وقتی به خانه ام برگشتم احساس آرامش عجیبی سراغم آمد از صمیم قلب خوشحال بودم و خدا را شکر می کردم. یاشار وسایلم را گذاشت و گفت:

-من می رم یه چیزی بخرم و بیام.

-باشه عزیزم زود برگرد.

وقتی یاشار رفت احساس می کردم هوای خانه دلگیر است پنجره ها را گشودم تا هوای خانه عوض شود.

دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-ازت ممنونم که با ورودت زندگی رو به من برگردوندی.

یاشار به خانه برگشت جعبه ی پیتزا روی این آشپزخانه گذاشت و با حساسیت پنجره ها را بست و بعد گفت:

-سوگل دیگه پنجره ها رو باز نکن.

-چشم. بیا بخور.

موقع خوردن شام پرسیدم:



-یاشار از این که پدر شدی چه احساسی داری؟

-هیچی.

-هیچی!

-خب، وقتی مامانم بهم گفت که تو حامله ای اولش باورم نشد فکر کردم دروغ می گه.

-عمه بتول و دروغ!

-طبیعیه من فکر می کردم به خاطر این که به قول خودش منو سر عقل بیاره این طوری می گه.

-من خیلی خوشحالم از ته قلبم خدا رو شکر می کنم.

صبح پلک هایم را با امید و شادی گشودم حس خوبی بود حالا خبری از غم و اندوه نبود. واقعا حس خوبی بود.

از جا بلند شدم و رفتم توی آینه و به صورتم نگریستم لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-صبح بخیر سوگل...

بعد موهایم را شانه زدم و بعد از شستن دست و صورتم صبحانه ی مفصلی خوردم. حالا از هر ثانیه ی زندگیم لذت می بردم و شاد بودم.

داشتم بساط صبحانه را جمع می کردم که مادرم با تلفن تماس گرفت.



-الو سلام مامان.

-سلام سوگل جان حالت خوبه؟

-حالم خوبه. دیگه بهتر از این نمی شم.

مادرم با غرور گفت:

-من بهت گفته بودم که همه چی درست می شه.همین طور هم شد.

-ممنون مامان. حالا دوست دارم دیگه به گذشته فکر نکنم.

-درسته عزیزم ازت می خوام که همه چی رو فراموش کنی و فقط به فکر

آینده ت و زندگیت باشی سوگل باید مراقب خودتو بچه ت باشی.

-باشه مامان.

-اینو بدون که غم و شادی تو روی بچه ت اثر می ذاره. تو یه مادری. باید از

این فرصتی که خدا بهت داده نهایت استفاده رو ببری.

-مامان دلم می خواد اگه بچه م دختر باشه اسمشو بذارم هدیه. اگر هم پسر

باشه امید.

-این اسم هایی که انتخاب کردی برازنده است. مواظب خودت باش عزیزم

فعلا کاری نداری؟

-نه مامان جان خداحافظ.



بعد از پایان تماس رفتم توی آشپزخانه می خواستم برای یاشار غذایی را که دوست دارد بپزم از توی یخچال مرغ را بیرون آوردم تا یخش آب شود. یاشار پلو مرغ خیلی دوست داشت. با عشق شروع به آشپزی کردم و متوجه شدم رب نداریم. در یخچال را گشودم و هر چه گشتم نبود. لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-عیبی نداره می رم می خرم.

برای رفتن آماده شدم. خواستم در را باز کنم دیدم قفل است. برای پیدا کردن کلید، توی اتاق و کسوها را گشتم نبود. هر جا را که گشتم اثری نبود. رفتم و با یاشار تماس گرفتم:

-الو سلام یاشار...

-سلام چی شده؟

-یاشار کی می یای خونه؟

-خب می یام دیگه.

-یاشار کلید خونه کجاست؟

-برای چی؟

-خب لازم دارم.

-گفتم برای چی می خوابی؟

-یاشار جان رب تمام شده می خوام برم بخرم.



-خودم می خرم می یارم.
-نه تا اون موقع خیلی طول می کشه.
-اشکال نداره.
-آخه بدون رب که نمی شه.
-می خوامی بری سوپرمارکت که چی بشه. هر چی که لازم باشه زنگ بزن
خودم می خرم می یارم.
-باشه. پس زود بیا خونه منتظرم.
-باشه. خداحافظ.
-خداحافظ عزیزم.
گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم. یاشار به من نگفت که کلید کجاست و
هر چه می پرسیدم طفره می رفت. گرچه ناراحت شدم اما سعی کردم به
روی خودم نیاورم و فکر نکنم.
میز ناهار را برای آمدنش آماده کردم. مدتی را منتظر نشستم تا این که
یاشار به خانه آمد به استقبالش رفتم و خرید هایش را از دستش گرفتم و
سریع رب را توی روغن ریختم و سس درست کردم. بعد از یاشار خواستم تا
برای خوردن بیاید. یاشار در حالی که دستش را با حوله خشک می کرد
آمد. لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
-پلو مرغ پختم همونی که دوست داری.



-ممنون.

برایش برنج کشیدم و سینه ی مرغ را که دوست داشت رویش گذاشتم او شروع به خوردن کرد. پرسیدم:

-خوشمزه است؟

-آره.

-باورت نمی شه امروز صبح که از خواب بیدار شدم یه روحیه ی دیگه ای داشتم. خیلی خوشحالم. نمی دونی چه قدر نذر و نیاز کردم فکر کنم تا مدت ها باید بشینم و اداشون کنم.

بعد از کمی یاشار دستمالی را از جعبه اش بیرون کشید و دور دهانش را پاک کرد و از جا بلند شد:

-ممنون.

-نوش جون اما تو که زیاد نخوردی!

-نه سیر شدم. می رم بخوابم.

وقتی رفت ناراحت شدم او اصلا به حرف های من توجهی نشان نمی داد. در مورد غذای مورد علاقه اش صحبت نکرد.

آهی کشیدم و بعد سر تکان دادم و به خودم نهیب زدم که خودتو ناراحت نکن. حتما خسته است.



خودم را با شستن ظرف ها و مرتب کردن آشپزخانه مشغول ساختم. بعد نگاهی به ساعت انداختم وقتش بود که یاشار از خواب بیدار شود. برایش چای دم کردم این طور می توانستم بیشتر کنارش باشم. وقتی از اتاق بیرون آمد خوشحال بهش نگریستم. لباس هایش را پوشیده بود.

-یاشار جان بیا چای.

در حالی که کفشش را می پوشید گفت:

-نمی خوام.

از جا بلند شدم و گفتم:

-مگه می شه تو که چای خیلی دوست داری.

-نه عجله دارم.

در را قفل کرد و رفت. سرم داغ و حس بدی سراغم آمد. رفتم و پشت میز نشستم. رفتارش برایم قابل هضم نبود. هر چه قدر می خواستم خودم را با استدلال هایی مثل، شاید کار داشته یا عجله. یا میل نداره و خسته بوده خودم را آرام کنم، نمی توانستم. بلند شدم و رفتم سراغ تلفن دلم می خواست با کسی صحبت کنم. شماره ی همراه مادرم را گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی مادر گفتم:

-من خونه م عزیزم زنگ بزن به شماره ی خونه.

گفتم، چشم و بعد از پایان تماس با شماره ی خانه تماس گرفتم.



-چه خبر سوگل جان؟ اوضاع خوبه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-مامان احساس می کنم یاشار از من فراری شده.

-وا این چه حرفیه!

-جدی می گم مامان باور کن از شبی که برگشتم خونه اصلا باهام صحبت نکرده من براش بهترین غذایی رو که دوست داره پختم اون عادت داشت هر وقت غذای مورد علاقه اش رو می خورد دایم ازش تعریف می کنه و امکان نداشت که کمتر از دو بشقاب پر بخوره، نه چیزی خورد و نه حرفی زد. عصر هم موقع رفتن توجهی به من نکرد.

این جمله را که گفتم اشک از چشمانم پایین چکید. مادرم در حالی که سعی می کرد مرا آرام کند گفت:

-عزیزم شاید تو این طوری فکر می کنی.

-نه کلی با خودم کلنجار رفتم که شاید خسته ست یا این که حوصله نداره یا شاید سرکار با کسی بحثش شده باشه اما باور کن این طوری نیست.

-نگران نباش سوگل جان. همه چی درست می شه شاید از خستگی کار و این حرف ها نباشه. می دونم سخته اما تحمل کن شاید روش نمی شه و ازت به خاطر رفتارهایی که با تو داشته خجالت می کشه چند روزه اول رو



تحمل کن حتی پدرت گفت که بهت بگم ممکنه یه مدت روی رفتار و کارات حساس باشه تو نباید به دل بگیری و صبور باشی. یاد کیپ کردن پرده ها و پنجره ها افتادم و آب دهانم را قورت دادم و گفتم: -آره مامان همین طوره که بابا می گه.

-عزیزم خواهش می کنم خودتو برای این چیزا ناراحت نکن یاشار به زمان نیاز داره خب یه دفعه فهمیده که تو بارداری و داره پدر می شه. تو هم صبور باش و از این فرصتی که خدا در اختیارت قرار داده استفاده کن. دیدی بهت می گفتم برمی گرده و می برتت خونه همین طور هم شد حالا هم ازت می خوام صبور باشی و بهش محبت کنی. بذار راحت باشه زمان همه چی رو حل می کنه. دخترم تو نباید خودتو اذیت کنی برای کوچولوت خوب نیست.

-باشه مامان فقط برام دعا کن.

-باشه عزیزم. تو هم برای این که دیگه فکر و خیال های الکی نکنی پاشو بیا پیش ما.

-فکر خوبیه باشه.

-پس دیگه نگران نباش.

-ممنون خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.



وقتی گوشی را گذاشتم پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

- فکر و خیال های الکی... آرام باش سوگل... آرام، درسته که اینا فکر و خیال الکی نیست اما مامان مرجان راست می گه زمان همه چی رو حل می کنه... اگه به این دلخوش نباشم پس به چی دلم خوش باشه!

همین طور که با خودم صحبت می کردم بساط چای را برداشتم و تلویزیون را روشن کردم و مشغول تماشا شدم. بالاخره حوصله ام سر رفت و بلند شدم مانتو و روسری ام را پوشیدم تا به خانه ی مادرم بروم. این طور بهتر بود. در کنار آن ها این فکرهای آزار دهنده هم دست از سرم بر می داشتند. همین که دستگیره ی در را فشردم تازه یادم آمد که در قفل است و من بی کلید! گلویم سوخت، مشتی به در کوبیدم و گفتم:

- لعنتی! در رو قفل کرده! زمان، زمان همه چی رو درست می کنه!

گریستم نه به خاطر این که در قفل بود و نمی توانستم بروم. به خاطر همه ی غم ها و زجرهایی که در این مدت کشیدم به خاطر تمام توهین هایی که به خاطر عشق شنیدم و دم نزدم.

مدتی را گریه کردم و اندکی تسکین یافته ام اشک هایم را پاک کردم. چاره ای نبود باید تحمل می کردم. تلویزیون را روشن کردم.

احساس کردم برای این که از بغض گلویم رها شوم باید چای داغ بخورم. بلند شدم و بساط چای را آوردم جلوی تلویزیون، یک لیوان، دو لیوان، سه لیوان، بدون این که متوجه شوم یک فلاکس چای خوردم. تلفن به صدا در



آمد نگاهی به صفحه ی نمایشگرش انداختم شماره ی خانه بود حتما مادرم می خواست بپرسد که چرا نیامده ام. ترجیح دادم جواب ندهم. زمان با تماشای تلویزیون سپری شد. یاشار به خانه برگشت. کیفش را گوشه ای گذاشت و سلام گفتم. زیر لب پاسخی گفت و رفت توی اتاق و بعد از تعویض لباس هایش بیرون آمد. از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

-چیزی می خوایی برات بیارم؟

-یه چیزی بیار تا بخورم.

-باشه هر چی می خوایی تا برات بپزم.

-غذای ظهر رو گرم کن.

-چشم الان برات گرم می کنم.

پشت میز ناهار خوری نشست و من مشغول گرم کردن غذا شدم، برای این که سر صحبت رو باز کنم گفتم:

-یاشار جان چه خبر؟

-از چی؟

-از سرکار، راستی فکر کنم هنرجوها تابستون ها بیشتر باشن تا زمستون مگه نه؟

-زمستون مدرسه و دانشگاه می رن...



-ولی به نظر من اگه کسی خیلی علاقه داشته باشه و هدفش هنر باشه تابستون و زمستون براش مهم نیست. البته می تونه تاریخ و زمان کلاساشو طوری برنامه ریزی کنه که بتونه بیاد. ممکن هم هست بعضی ها واقعا نتونن بیان.

نگاهی بهش انداختم که داشت با تلفن همراهش بازی می کرد و من فقط داشتم حرف می زدم و او شنونده نبود. برای این که حرفی بزند ادامه دادم:
-یکیش خود تو. تو این قدر به هنر علاقه داشتی که تحت هر شرایطی کوتاه نیمدی حتی مخالفت پدرت مگه نه یاشار جان؟
فقط یک کلمه گفت: آره!

پشت همین آره ی سرد و بی روح خیلی جملات دیگه نهفته بود یعنی این که خیلی حرف می زنی، یعنی این که دیگه حرف نزن و خفه شو، حوصله ندارم.

آب دهانم را قورت دادم تا بغضم همراهش برود و دیگه ساکت شدم. وقتی داشت غذا می خورد دل توی دلم نبود می خواستم باهاش صحبت کنم و حتی از رفتاراش انتقاد کنم اما او آن قدر بی توجه بود و به اصطلاح خودش را گرفته بود که حرفی نزدیم.

یاشار شامش را خورد و در حین این که داشت می رفت گفت:

-می رم بخوابم.



-یاشار جان این طوری معده ت اذیت می شه همین الان غذا خوردی.

-خیلی خسته م نمی تونم.

رفت توی اتاق. سریع ظرف ها را جمع کردم و شستم. تلویزیون را خاموش کردم و رفتم توی اتاق روی تخت نشستم. پشتش به من بود دراز کشیدم و روی به طرفش بردم دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

-یاشار، یاشار جان.

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت: هان...

-هنوز بیداری؟

سخنی نگفت، ادامه دادم:

-یاشار جان می خوام باهات حرف بزنم. می خوام بهت بگم که خیلی خوشحالم که خدا بهمون این بچه رو داده حالا که فکرشو می کنم نمی دونم چرا اون موقع ها این قدر به خاطر بچه دار شدن باهات بحث می کردم آخر مادر شدن و مادر بودن حس شیرینیه. الان هم خیلی به موقع اومد. یاشار من تو رو، بچه مونو، این زندگی رو خیلی دوست دارم. می خوام ازت بپرسم تو چی؟ تو منو دوست داری؟ تو هم همین احساس رو در مورد زندگیمون داری؟ راستی امروز از چیزی ناراحتی؟ چرا این قدر بی حوصله ای؟ چرا با من اصلا حرف نمی زنی؟!



ساکت شدم و منتظر ماندم سخنی بگوید اما صدایی نیامد. آرام صدایش کردم:

-یاشار، یاشار جان...

باز سکوت بود و سکوت! آرام نشستم تا صورتش را ببینم، چشمانش بسته بود و به نظر می رسید خواب است. قطره اشکی از چشمانم پایین چکید. دوست نداشتم خواب باشد. می خواستم تمام این حرف ها را بشنود و جوابی برایم داشته باشد.

-یاشار، یاشار نگفتی که چرا با من حرف نمی زنی، نگفتی که منو دوست داری یا نه!

بی فایده بود انگار مدت هاست که به خواب عمیق فرو رفته است. دراز کشیدم و اشک هایم گر و گر پایین می ریختند. به روزهای خوش گذشته ام فکر کردم آرزو داشتم یکی از همان روزها، یک بار، یک لحظه اش تکرار شود. روزهایی که یاشار عشق و محبتش را به پای من می ریخت. روزهایی که مرا از مرداب غمی که برای خودم درست کرده بودم بیرون کشید. عاشق خود کرد و زندگی جدیدی را برایم به ارمغان آورد. فقط به گفته ی مادرم دلخوش بودم که زمان همه چیز را حل می کند. اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-خدایا حاضرم همه چیزم را بدهم اما باز مثل گذشته زندگی خوبی را داشته باشم.



آن قدر فکر کردم و به خود امیدواری دادم و با خدای خودم صحبت کردم تا خوابم برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم یاشار رفته بود. دست و صورتم را شستم و بعد از خوردن صبحانه، مقداری ماهی از فریزر بیرون آوردم تا برای ناهار ماهی بپزم. مشغول سرخ کردن پیاز بودم که حالت تهوع سراغم آمد سریع دویدم توی دستشویی در همین حین بود که صدای زنگ در آمد. سریع دهانم را آب کشیدم و شیر آب را بستم و با دستمال کاغذی دست و صورتم را خشک کردم. دویدم، آیفن را برداشتم و پرسیدم: کیه؟

صدای مادرم را که شنیدم خوشحال دگمه ی آیفن را فشردم و می خواستم در حال را باز کنم که در قفل بود. اعصابم بهم ریخت. مادرم از پله ها بالا آمد سریع رفتم و به جا کلیدی که به دیوار وصل بود نگریستم، کلیدی نبود. مادرم چند ضربه ای به در کوفت انگار داشتند توی سر من می کوفتند. بوی سوختن پیاز ها که به مشامم خورد دویدم و زیرش را خاموش کردم. خدایا چرا این قدر حواس پرت شده ام. ماهی تابه را برداشتم و توی ظرف شویی گذاشتم چند قطره ای آب که روی روغن ها ریخت آتشی کوتاه بلند شد جیغ کوتاهی کشیدم و ماهی تابه را انداختم توی ظرف شویی. صدای مادرم می آمد که می گفت:

-سوگل، سوگل حالت خوبه؟

رفتم پشت در ایستادم و گفتم:



-سلام مامان آره حالم خوبه.

-سلام، چرا درو باز نمی کنی؟

عاجزانه به اطراف نگریستم و گفتم:

-مامان ببخشید معطل شدی. بذار ببینم کلید رو کجا گذاشتم.

با گفتن این جمله رفتم توی اتاق حالت تهوع اذیتم می کرد. در کمد را باز کردم و توی جیب شلوار ها و پیراهن های یاشار را گشتم. اما فایده ای نداشت. سر به اطراف چرخاندم و هر جا را که به نظرم می رسید گشتم اما خبری از کلید نبود. از اتاق بیرون رفتم و پشت در ایستادم و مستاصل گفتم:

-مامان، من کلیدم رو گم کردم.

-چی!

-می گم کلیدمو گم کردم.

-مگه می شه؟!

-نمی دونم احتمالا جایی افتاده.

صدایم می لرزید و سعی کردم آرام باشم. اشک هایم را پاک کردم. مادرم گفت:

-عزیزم من کلی خرید کردم الان خواهرت هم می یاد گفتم برای بچه ت خوبه که کنارت باشیم.



-ناراحت نباش مامان الان زنگ می زنم یاشار بیاد درو باز کنه.
-اما اون الان سر کاره.
-اشکال نداره مامان. یه لحظه می یاد و می ره.
-نه سوگل جان. من راضی نیستم.
دوست نداشتم مادرم برود نزدیک در شدم و صورتم را به آن چسباندم و با التماس گفتم:
-نه مامان نرو، الان می رم بهش زنگ می زنم.
-نه سوگل، درست نیست.
-نه مامان خواهش می کنم، فکر نکنم اشکالی داشته باشه.
-آخه...
عاجزانه گفتم:
-مامان، من خواهش کردم.
-باشه.
-الان می رم زنگ می زنم. مامانی نری ها.
-گفتم باشه.
با ناراحتی رفتم سراغ تلفن، گوشی را برداشتم و با تلفن همراه یاشار تماس گرفتم.



-الو...

-الو سلام یاشار.

-سلام.

-کلیدو کجا گذاشتی؟

-هر بار زنگ می زنی می گی کلید و کجا گذاشتی! چی می خوایی من که
گفتم هر چی بخوایی بگو تا بخرم.

عصبی گفتم:

-می گمت کلیدو کجا گذاشتی؟

عصبی تر از من جواب داد:

-کجا می خوایی بری؟

-مامان اومده پشت در، من کلید ندارم در و باز کنم.

-کی اومده؟

-همین الان.

-خب بهش بگو کلید نداری تا بره.

-این چه حرفیه که می زنی به مامانم بگم بره!

-پس چی!

-یاشار کلید منو کجا گذاشتی.



-پیش منه.

به التماس افتادم:

-یاشار جان من که نمی تونم به مامان بگم بره. خواهش می کنم یه طوری
کلیدو برسون تا مامانم بیاد داخل، کلی خرید تو دستشه قراره طناز هم بیاد.
-اما من کلاس دارم.

-خواهش می کنم، خواهش، خواهش می کنم.

-پس بگو کمی صبر کنه تا من بیارم.

بدون این که خداحافظی کند گوشی را قطع کرد. اشک هایی که پهنای
صورتش را پر کرده بودند، پاک کردم. بلند شدم و رفتم خطاب به مادرم
گفتم:

-مامان، یاشار گفت، الان کلیدو می یاره.

-سوگل جان کاش برمی گشتم خونه.

-این حرف ها چیه می زنی مامان. راحت دوره و کلی خرید توی دستته.
دوست داشتم بیاین این جا.

-باشه عزیزم خیالت راحت باشه من برنمی گردم خونه.

حالت تهوع سراغم آمد و دویدم توی دستشویی. حالم بهم خورد و بعد
صورتش را شستم تا اشک هایم را نیز با خود ببرد. صورتش را خشک کردم و
بیرون آمدم. پنجره ها را گشودم تا بوی سوختگی برود. هود را هم روشن



کردم. دلم آشوب بود کاش یاشار زود می آمد تا مادرم بیش از این منتظر
نماند. همه اش به این فکر می کردم که چه قدر بد شد مادرم پشت در
مانده و معطل شده. باید با یاشار یک صحبت اساسی می کردم. این طوری
فایده ای نداشت. برای این که حوصله ی مادرم سر نرود رفتم و پشت در
ایستادم و باهاش صحبت کردم در حالی که خدا، خدا می کردم یاشار بیاید.
-سوگل چرا دیروز نیمدی؟ خیلی منتظرت بودیم.

-نتونستم مامان جان.

-نتونستی یه زنگ بزنی که نمی یای؟

-ببخش مامانی یادم رفت.

-پس چرا هر چی زنگ می زدم گوشیه بر نمی داشتی.

-خب...

-نگفتی نگران می شم.

-ببخش مامانی.

با شنیدن صدای یاشار دلم آرام گرفت. با مادرم احوالپرسی کرد و در را
گشود. خرید هایش را آورد داخل و برد توی آشپزخانه. رو به مادرم گفتم:

-مامان ببخشید.

-اشکالی نداره دخترم.



حین مکالمه بودیم که دیدم یاشار تمام پنجره ها را بست و نگاهی عصبی به من انداخت و رفت توی اتاق چیزی برداشت، آمد رو به مادرم گفت:
-خب من باید برم.

مادرم گفت:

-واقعا ببخشید یاشار جان، مجبور شدی از سرکار بیای و درو باز کنی.
-خواهش می کنم اشکالی نداره.

جوش آوردم و عصبی شدم این یاشار بود که باید به خاطر این کارش شرمنده باشد. یاشار خداحافظی کرد و رفت حواسم به در بود که این دفعه قفل نشد و کلید هم توی در باقی ماند. شاید با وجود مادرم نتوانسته بود در را قفل کند و برود. رفتم کلید را از توی در بیرون آوردم. حالم بد بود و قلبم تند تند می زد روی کاناپه نشستم و مادرم گفت:

-چی شد عزیزم؟

-نمی دونم چرا حالم دایم بهم می خوره. حالم خوب نیست.

مادر سرم را نوازش کرد و گفت:

-چیزی نیست عزیزم از علایم بارداریه.

با ورود طنز شادی ام بیشتر شد و ازشان خواستم ناهار بمانند. اولش نمی خواستند قبول کنند اما وقتی اصرار کردم راضی شدند. اجازه ندادند دست به سیاه و سفید بزنم. ظهر مادر با پدرم تماس گرفت و ازش خواست تا بیاید



خونه ی من اما پدرم گفت که کار دارد و نمی تواند بیاید وقتی هم که من اصرار کردم قول داد یک روز دیگر حتما بیاید و بماند. یاشار به خانه نیامد. مثل این که از خانواده ام نیز فراری بود وقتی با تلفن همراهش تماس گرفتم و علت را جويا شدم گفت به خاطر این که مجبور شده به خانه برگردد باید ساعتی را بیشتر بماند و به هنرجوها برسد. باورم نشد شاید هم راست می گفت اما من احساس کردم نمی خواهد کنارمان باشد. روز خوبی را در کنار طناز و مادرم داشتم دلم نمی خواست بروند. آن ها همه جا را مرتب کردند و غروب به خانه اشان برگشتند. ساعتی بعد یاشار آمد.

-سلام یاشار.

-سلام.

-از غذای ظهر ماهی دست نخورده برات گذاشتم الان می یارم.

-نمی خواد.

-یعنی گرسنه ت نیست.

-نه بیرون خوردم.

دلخور گفتم:

-چرا؟ من اینقدر زحمت کشیدم.

بی توجه به این جمله ی من، گفت:



-کلید کجاست؟

وقتی سکوتم را دید گفت:

-جواب بده.

-پیش منه.

-بیخود!

-یعنی چی بیخود، باز که تو درو مثل سابق قفل می کنی و می ری.

-مگه قراره چیزی عوض بشه.

-تو با خودت چی فکر کردی! امروز که مامانم پشت در معطل مونده بود از خجالت آب شدم.

-می خواست نیاد.

-می فهمی چی داری می گی!

-بله این تویی که نفهم تشریف داری. یعنی مامانت نمی دونه تو چه

شرایطی داری همین طوری برداشته اومده که چی؟

-راجع به مامان من درست صحبت کن. اون از کجا می دونست که من

زندونی تو شدم.

-خفه شو، پنجره ها رو چرا باز کردی؟ مگه من بهت نگفته بودم که حق

نداری پنجره ها رو باز کنی.



-بوی پیاز سوخته می اومد.

-من که می دونم مرگت چیه خب هود رو روشن می کردی.

-منظورت چیه؟

-از در راهی برای هوا خوری نداشتی به پنجره متوسل شدی آرہ!

-حرف دهننتو بفهم. من برده ی تو نیستم که هر طور دوست داشتی باهام رفتار کنی و هر چی دلت خواست بهم بگی.

-کلیدو بده.

-کلیدو نمی تونم بهت بدم. تو نمی تونی منو این جا زندونی کنی.

-زندونی! تو داری تو خونه ی خودت خانومی می کنی هر وقت هر چی اراده کنی در اختیارتہ دیگہ چی می خوایی؟

بغض گلویم را چنگ زد:

-پدر و مادرم می یان این جا.

-خب نیان.

-یعنی چی؟

-یعنی همین که شنیدی به جز این که می خوان بیان این جا تو گوشت بخونن و برن.

-این حرف ها چیه که می زنی!



-تا قبل از او مدن مادر و خواهرت که اعتراضی نداشتی حالا چی شده معترض شدی؟

-اونا هیچی به من نگفتن.

-لازمه یک بار دیگه بهت بگم که هر چی می خوایی خودم می رم و می خرم. جایی هم لازم نیست بری.

بغض گلویم را فشرد و گفتم:

-یعنی به دیدن پدر و مادرم هم نرم!

-نه کی گفته نری، تنها نرو. هفته ای یه بار اون هم جمعه ها با خودم.

-تو فکر کردی کی هستی که این طور با من رفتار می کنی.

پوزخندی بر لب نشاند و گفت:

-من، مرد این خونه و پدر این بچه.

اشک چشمانم را تر کرد و با صدایی لرزان گفتم:

-اگه کسی بخواد بیاد این جا من باید چی کار کنم. یاشار دست بردار.

-مگه کی می خواد بیاد؟

- پدر و مادرم و طناز و همچنین عمه بتول.

-مادر من که خودش کلید داره خانواده ی تو هم قبلش زنگ بزنن.

مغزم سوت کشید و مثل برق گرفته ها از جا پریدم و با اعتراض گفتم:



-مادر تو کلید داره!

خونسرد گفت:

-بله.

بغض آلود و عصبی گفتم:

-یعنی مادر تو باید کلید داشته باشه اما من کلید خونه ی خودم رو نباید داشته باشم.

بی توجه داد زد:

-سوگل، کلید رو بده لعنتی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

رفتم کلید را از توی کیفم آوردم و انداختم جلوی پایش و بی حوصله و با صورتی اشک آلود رفتم توی اتاق و خودم را روی تخت انداختم. فقط حسرت این را می خوردم که چرا از رویش یکی درست نکردم.

دقیقه ای بعد یاشار با عصبانیت در اتاق را گشود و صدای تهدید آمیز یاشار را شنیدم که گفت:

-ببین باز هم دارم می گم پاتو از این خونه بیرون نمی ذاری.

با گریه فریاد زدم:

-بسه دیگه.

-چیه کوچه رفتن این قدر مهمه.



نه، مهم نیست من دیگه نمی تونم این رفتار های تو رو تحمل کنم.
-مگه این زندگی و این بچه و شوهرتو دوست نداری. پس باید تحمل کنی.
به التماس گفتم:

-یاشار زندگی رو به کاممون تلخ نکن. ازت خواهش می کنم. تو داری همه
چیو الکی خراب می کنی. من تو رو دوست دارم. کاش مثل سابق سعی می
کردی خوشبختیو برام بیاری.

بدون توجه به حرف هایم از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.
مانده بودم چه کنم این آوار بدبختی از کجا بر سرم هوار شده بود. حقیر و
خوار شده بودم و معلوم نبود این خفت تا کی ادامه داشت! می دانستم اگر با
مادرم صحبت می کردم می گفت؛ گذر زمان همه چیز را درست می کند.
اما این گذر زمان کی می خواست همه چیز را درست کند. زمانی که من را
نابود کرده است! چه باید می کردم. چه راهی داشتم. تا کی باید تحمل می
کردم. من زندگی ام را می خواستم و باید صبر پیشه می کردم. اگر می
گفت؛ پای به کوچه نگذار باید می گفتم، چشم. اگر می گفت؛ خانه ی
مادرت نرو باید می گفتم، چشم. اگر می گفت؛ بمیر باید می گفتم، چشم.
به خاطر زندگیم. به خاطر بچه ام به خاطر عشق باید تحمل می کردم.
صبح وقتی از خواب بیدار شدم بی اختیار به یاد جر و بحث دیشب بغض
گلویم را فشرد. صبحانه ام را به سختی خوردم و بعد از آن گوشه ای



نشستم. حتی حوصله ی آشپزی هم نداشتم. ساعتی بعد، تلفن را برداشتم و با تلفن همراه یاشار تماس گرفتم.

-الو

-حوصله م سر رفته یاشار.

- تلویزیون رو روشن کن، بشین نگاه کن.

-یاشار تو داری پدر می شی این رفتارها اصلا خوب نیست. روی بچه مون اثر می ذاره.

- الان می گی چی کار کنم!؟

-باور کن حوصله م سر رفته.

-باشه امشب می یام تا با هم بریم بیرون حالا خوب شد؟

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-ممنون خیلی خوب شد.

-یه کلاس فوق العاده هم دارم که ظهر نمی تونم بیام.

به طعنه گفتم:

-خوب شد که زنگ زدم و گرنه ظهر منتظر می موندم و نگران می شدم.

-خودم می خواستم زنگ بزنم و بهت بگم. حالا امشب می ریم بیرون منتظر باش.



-باشه. خداحافظ.

بعد از پایان تماس احساس کردم اندکی حوصله ام سر جایش آمده. از این که بعد از مدت ها می خواستم با یاشار برویم بیرون خوشحال بودم. ظهر با خوردن سیب زمینی آب پز مدتی را خوابیدم. عصر هنگام خوردن چای، با شنیدن صدای زنگ تلفن بلند شدم و گوشی را برداشتم.

-الو

-الو سلام عمه.

با به یاد آوردن این که عمه بتول کلید در خانه ام را دارد حرصم گرفت و یک لحظه احساس بدی وجودم را فراگرفت. اما سریع به این نتیجه رسیدم که او در این میان تقصیری ندارد. لبخندی زورکی بر لب نشاندم و گفتم:

-حالت چه طوره عمه بتول؟

-من خوبم عزیزم تو چه طوری؟

-من خوبم. ظهر یاشار نیمد خونه و کلاس فوق العاده داشت منم یه چیز ساده پختم و خوردم.

-چرا یه چیز ساده؟

-حوصله نداشتم. یاشار خونه نبود و گفتم یه روز از آشپزی خودمو معاف کنم.

-دختر گل، تو الان یه مادری باید تغذیه بشی و مراقب خودت باشی.



پوزخندی بر لب نشاندم و توی دلم گفتم:
خبر نداری من دارم تو این خونه چی می کشم!
سپس با چاپلوسی گفتم:
-چشم. هر چی شما بگین.
-عزیزم دیگه مزاحمت نمی شم. فقط خواستم حالتو بپرسم.
-ممنون که زنگ زدین.
-هر وقت کاری داشتی به من زنگ بزن و اصلن رودربایسی نداشته باش.
-باشه عمه بتول.
بعد از خداحافظی گوشی را گذاشتم و افکار سراغم آمد.
چرا باید یاشار کلید خانه را به مادرش بدهد! چرا عمه بتول در این مورد
صحبتی با من نمی کند! اصلا چه معنی می دهد او کلید خانه ی مرا داشته
باشد. باید گله اش را به عمه بتول می کردم...
نزدیک غروب بود که یاشار به خانه برگشت.
-سلام. خسته نباشی.
-یه چیزی درست کن تا من یه دوش بگیرم بریم.
-باشه. چی می خوایی بخوری؟
-هر چی باشه. فقط زود باش.



با خوشحالی مشغول شدم در حالی که به شدت خوشحال بود. دوست داشتم همیشه همه چیز این طور آرام باشد. مثل گذشته. مثل آن روزهای خوش که جز به جزش را در ذهن دارم. موقع رفتن نطقم باز شده بود:

-یاشار، امروز خیلی خوشحال شدم که گفתי قراره باهم بریم بیرون، راستش دیگه کم کم داشتم افسردگی می گرفتم. باور کن دیگه حتی حوصله ی آشپزی هم نداشتم فکرشم نمی کردم که بگی بریم بیرون!

گرچه، من گوینده بودم و او فقط شنونده اما دوست داشتم بگویم و هر چه را که در دل دارم بریزم بیرون. شاید هم خدا را چه دیدی بالاخره یاشار هم گوینده شود و من شنونده ی حرف هایش.

وقتی کفش هایم را پوشیدم گفتم:

-سریع باش. برو تو ماشین بشین تا در رو قفل کنم و بیام.

این یعنی دیگر ساکت باشم و بروم سوار شوم. همین کار را نیز کردم. وقتی سوار شد و حرکت کرد دیگر ترجیح دادم ساکت بمانم. فقط پرسیدم:

-یاشار، فردا ظهر هم کلاس داری؟

-آره یکی از استاتید پاش شکسته و مدتی رو نمی تونه بیاد کلاس، از من خواسته که کلاسش رو بر عهده بگیرم.

روی یک نیمکت نشستیم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:



-آخیش، چه هوای خوبیه. داشتم به این فکر می کردم که باید کم کم سیسمونی بچه مونو بخریم می خوام اتاقمو پر کنم از اسباب بازی های مختلف. انواع عروسک ها، ماشین ها، از هر کدوم رنگارنگ.

-نیازی نیست این قدر شلوغ باشه از هر چیزی هم یک نوع کافیه. نه می خوام اصلا احساس کم و کثری نداشته باشه. نمی خوام ذره ای حسرت چیزی رو داشته باشه. خوبه.

-می دونی شاید دوره ی ما زیاد امکانات نبود و گاهی اوقات با خودمون بگیم نگاه دوره ی ما این طوری نبود... کمی صحبت کردیم و بعد رفتیم خانه. آن شب احساس خوبی داشتم و می توانم بگویم اولین شبی بود که بعد از مدت ها با لبخند و احساس آرامش خوابیدم.

صبح حین آشپزی بودم که با شنیدن صدای زنگ در، قلبم هری ریخت. یعنی چه کسی می تواند باشد در این شرایطی که من کلید ندارم! زیر گاز را کم کردم و آیفن را برداشتم. با دیدن چهره ی عمه بتول دکمه را فشردم. وقتی عمه بتول پشت در ورودی ایستاد چند ضربه ای به در کوبید و منتظر ماند. پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:
-سلام عمه بتول. من کلید ندارم.



-سلام دخترم. اشکال نداره.

با کنایه گفتم:

-چه طور مگه!

-من کلید دارم، با اجازه ت در رو باز می کنم.

حرصم گرفت:

-خواهش می کنم بفرمایید.

عمه بتول در را گشود و بعد از سلام و احوال پرسی روی کاناپه نشست.

هنوز به کلیدی که در دست داشت خیره بودم که گفت:

-سوگل جان، ببخش حق داری تعجب کنی و ناراحت باشی.

می خواستم بگویم، من تعجب نکردم و همه چیز رو می دونستم فقط خیلی

عصبانی ام و حرص می خورم. اما منصرف شدم.

او با لحنی شرمسار ادامه داد:

-راستش خود یاشار کلید رو به من داده تا هر وقت کاری داشتی در

خدمت باشم.

وقتی سکوت مرا دید گفت:

-خواهش می کنم بد برداشت نکن.

پوزخندی بر لب نشاندم و عصبی گفتم:



- عمه بتول شما اگر جای من بودین الان چه حالی داشتین؟

- باور کن من خودم هم از کارهای یاشار ناراحتم. خیلی هم با هم بحثمون شده اما فایده ای نداره.

- یاشار منو توی خونه زندونی کرده و کلید رو ازم گرفته. حق ندارم جایی برم و اعتراضی کنم و حتی خانواده مو ببینم و این کلیدو داده به شما. حالا به چه منظوری نمی دونم! چندین بار خانواده م پشت در موندن و باعث سرافکندگی من شده. اون وقت من حق ندارم ناراحت باشم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- من به تو حق می دم سوگل، فکر کردی من راضی بودم که کلید خونه ی تو رو داشته باشم. این یاشار بود که ازم خواست که کلیدو داشته باشم. من هم تو اون شرایط به این فکر می کردم که ممکنه تو شرایط خوبی نداشته باشی و حداقل کسی کلید رو داشته باشه بهتره.

بغض آلود گفتم:

- آره هر کس دیگه ای داشته باشه بهتره الا خود من!

- من اصلا قبول نکردم. یاشار خیلی اصرار کرد، من با خودم فکر کردم تو بارداری و با این شرایط بهتره قبول کنم. همه ش اضطراب اینو داشتم که نکنه حالت بهم بخوره و یا سرگیجه داشته باشی و ...

- چرا این شرایطو واسه پسرتون توضیح نمی دین تا دست از لجبازی برداره.



-به خدا قسم صد بار ازش خواهش کردم که دست از این کارهای احمقانه برداره اما گوشش بدهکار نیست.

با دیدن اشک هایم که بی اختیار بر گونه هایم جاری بود دستم را در دست گرفت و در حالی که نوازش می کرد گفت:

-دخترم، من اوادم که کلیدو به خودت بدم. عزیزم.

جا خوردم و بهش نگریستم، زیر لب گفتم:

-اما یاشار...

-این طوری بهتره. فقط بین خودمون باشه.

-شما همیشه زن فهمیده ای بودی عمه بتول، ممنونم.

-من تو رو مثل دختر خودم می دونم.

-به خاطر این که دختری ندارین.

-شاید، ولی تو دختر مهربونی هستی.

-عمه ناهار بمون.

-نه باید برم. تا قبل از اومدن یاشار که تو درو قفل کنی و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

-عمه یاشار ظهر نمی یاد. بمون.

-باشه. دخترم.



با ناراحتی سر به زیر افکندم و عمه بتول پرسید:

-چی شد دخترم؟

-عمه بتول، نمی دونم این وضعیت تا کی ادامه پیدا می کنه. من دوست ندارم باهام مثل زندونی ها رفتار بشه.

-مطمئن باش همه چی درست می شه. خیلی زود، فقط کمی تحمل داشته باش. تو زندگی تو دوست داری و دختر صبوری هم هستی. امیدتو از دست نده. اگه صبور باشی خدا هم کمکت می کنه. باید فقط به فکر سلامتی خودتو بچه ت باشی. الان دلم می خواد لبخند بزنی...

سر بلند کردم و با لبخند به صورتش نگریستم او با حرف هایش مرا به زندگی و آینده امیدوار کرد. روز خوبی را با عمه بتول گذراندم. او ناهار پخت و نگذاشت من کاری انجام دهم. عصر موقع رفتنش دلم گرفت و گفتم:

-عمه دوباره پیشم بیا من تنهام.

-باشه عزیزم. مواظب خودت باش. کلیدو هم یه جای مطمئن قایم کن. یاشار همیچن اخلاقیی نداشته. فقط اولشه. اینو بدون که یه روز از کارهایی که کرده پشیمون می شه.

لبخند زدم و گفتم: دعام کن. عمه.

-باشه. خداحافظ، برو، برو درو قفل کن.



-باشه عمه، نگران نباش. خداحافظ.

پا تند کرد و رفت. در را قفل کردم. حالا احساس خوبی داشتم با داشتن کلید کمی از اندوه و اضطرابم کاسته شد. کلید را زیر تشک پنهان کردم و ساعتی بعد یاشار به خانه برگشت.

-مامان بهت سر زد؟

جا خوردم و بعد در حالی که سعی می کردم آرام باشم گفتم:

-آره، سر زد. هر چی هم اصرار کردم بمونه قبول نکرد. یاشار من خیلی تنهام.

-تو که تنها نیستی.

-چه طور می گی تنها نیستم! من هستم و این در و دیوار. تو هم که غروب می یایی. اون وقت ها حداقل ظهر بر می گشتی خونه.

سکوت کرد و چیزی نگفت.

-چیزی می خوایی برات بیارم؟

-این که سوال پرسیدن نداره.

-باشه، الان می یارم.

رفتم توی آشپزخانه و حین آماده کردن غذا با خود فکر کردم، باید کم کم باهاش صحبت کنم و ازش بخواهم دست از کارهایش بردارد. فقط صحبت کردن با صبر و آرامش می توانست مسئله را حل کند. درست بود که من



حالا کلید را داشتم اما این کلید داشتن پنهانی نشانه ی این نبود که شرایط عوض شده است.

-یاشار جان، روز طولانیه اصلا با خودت فکر کردی من تمام روز رو باید چه طوری بگذرونم.

-منظورت چیه؟

-خب من حوصله م سر می ره.

-من برات کتاب و مجله می خرم بشین بخون.

-ممنون ولی بازم چیزیه حل نمی کنه آخه من تو این شرایط...

نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:

-هر کتابی می خوایی بگو تا برات بخرم.

با اکراه گفتم: باشه.

یاشار شامش را خورد و بعد جلوی تلویزیون نشست. خودم را با شستن

ظرف ها مشغول کردم. از بی توجهی یاشار نسبت به خودم ناراحت و

غمگین بودم. اما دوست نداشتم روز خوبی را که با عمه بتول گذرانده بودم

را با فکرهای غمگین خراب کنم. بعد از تمییز کردن آشپزخانه رو به یاشار

گفتم:

-تو نمی خوایی بخوابی؟

-نه.

-باشه شب بخیر.

جوابی نشنیدم و رفتم توی اتاق در را بستم و کلید را از زیر تشک بیرون آوردم و بهش نگریستم. لبخندی بر لب نشاندم و دوباره همان جا پنهانش کردم و خوابیدم. حس می کردم گنجی گرانبها را زیر تشکم پنهان کرده ام. صبح با احساس بهتری بیدار شدم. بعد از شستن دست و صورتم برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. در یخچال را گشودم دلم میل خامه کرده بود و خامه هم نداشتیم. تصمیم گرفتم صبحانه ای مفصل بخورم. در یخچال را بستم. سریع رفتم مانتو و روسری ام را پوشیدم، کلید را برداشتم. وقتی در را گشودم یک لحظه دلم آشوب افتاد. یعنی ارزشش رو داره؟ اگه یاشار بفهمه چی؟ نه، هیچ اشکالی نداره تازه، مگه من دارم چی کار می کنم! اما اگه یاشار بفهمه خیلی بد می شه.

پشیمان شدم و خواستم بروم داخل و در را قفل کنم اما اگر نمی رفتم همه ی روز، غصه ی این را می خوردم که چرا نرفتم و فکرم مشغول می شد. نه به خاطر خوردن خامه و صبحانه ای مفصل بلکه به خاطر این که دوست نداشتم زندانی باشم. شاید هم به خاطر خوردن باشد، بالاخره من حامله ام باید بخورم و تغذیه شوم. حال و هوایی تازه کنم و ...

بالاخره تصمیمم را گرفتم در را گشودم و به سمت سوپرمارکت راه افتادم. در حالی که اضطراب داشتم و دایم به اطرافم می نگریستم هر بار از خودم می پرسیدم نکند یاشار یک لحظه به خانه برگردد و همه چیز را بفهمد یا



این که همسایه ای مرا ببیند. بعد به خود نهیب می زدم که اگر بخواهم این فکرها را کنم پس همان بهتر که توی خانه بنشینم. وارد سوپرمارکت شدم و هر چه میلم می کشید خریدم از چیپس و پفک تا مواد خوراکی دیگر، خنده ام گرفته بود انگار نخورده ها! می دانستم اگر به یاشار برای خرید این مواد غذایی می گفتم دریغ نمی کرد و برایم می خرید اما در این شرایط برایم بهتر بود که گاه به گاه خرید بروم.

با خوشحالی به خانه برگشتم در را قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:

-دیدنی کاری نداشت!

اولین کاری که باید می کردم کلید را زیر تشکم پنهان کردم و لباس هایم را عوض و سپس صبحانه ای مفصل خوردم. وقتی سیر شدم به پاکت خامه نگریستم که هنوز ازش باقی مانده بود، اگر می گذاشتمش توی یخچال یاشار می دید و همه چیز لو می رفت آن را توی چند پلاستیک رنگی گذاشتم و توی گوشه ی یخچال پشت مواد غذایی دیگر پنهان کردم. تلویزیون را روشن کردم و مشغول به کار شدم. قرار بود روز خوبی را بگذرانم، البته روزهایی خوب! با تلفن مادرم تماس گرفتم و صحبت کردم و بعد از پایان تماس تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه خودم را بپزم. همین کار را کردم، بعد کم کم از تنقلاتی که خریده بودم خوردم، باید فکری هم برای آنها می کردم تا یاشار نبیند. همه را توی یک پلاستیک گذاشتم و زیر تختم



پنهان کردم. لبخندی بر لب نشاندم و به تختم نگریستم. هیچ وقت زمانی که خریدمش نمی دانستم قرار است گنجینه ی من شود. درکل روز خوبی بود. دگر وقتی یاشار به خانه برگشت غرغر تنهایی و بی حوصلگی نکردم برایم هم مهم نبود که با خودش فکر کند که من به این شرایط عادت کرده ام. روزهایم را به همین منوال می گذرانم گاه، گاه وقتی دوست داشتم کلیدم را از زیر تشک بیرون می آوردم و می رفتم بازار، پارک، گشتی کوتاه می زدم بعد سریع برمی گشتم خانه. شب هم وقتی یاشار بر می گشت خانه انگار نه انگار اتفاقی افتاده گله و شک من هم نمی شنید.

روزهای اول از این کار به شدت ناراحت می شدم و استرس داشتم اما بعدها دگر عادت کردم و ...

زمانی که وقت دکتر داشتم یاشار خودش می آمد و مرا می برد می رساند. گاهی هم عمه بتول یا مادرم همراهان می آمدند.

یاشار برایم کلی کتاب و مجله خرید، گذاشت توی خانه تا به اصطلاح حوصله ام سر نرود. اما من اهل خواندن کتاب و مجله و نشستن درخانه، تلویزیون نگاه کردن و موسیقی گوش سپردن نبودم. فقط وقتی شب ها بر می گشت کتابی را در دست می گرفتم و به صفحه هایش خیره می شدم بدون این که کلمه ای از آن را مطالعه کنم، او هم فکر می کرد سرم به خواندن کتاب گرم است.



چرا باید ناراحت و عذاب وجدان داشته باشم من بی گناه باید تقاص چه چیزی را پس می دادم. اگر به هیچ فکر نمی کردم ذره ای نگرانی به دلم راه نمی دادم. یک روز صبح درحالی که داشتم اتاقم را مرتب می کردم چند ضربه ای به در نواخته شد. یعنی چه کسی می توانست باشد، نه عمه بتول، نه مادرم و طنناز قرار نبود بیایند یاشار هم که کلید داشت. از اتاق بیرون رفتم و پشت در پرسیدم: کیه؟ صدای همسایه ی بالایی گفت: منم

-بله الان. یک لحظه لطفا.

رفتم و کلید را از زیر تشک بیرون آوردم و در را گشودم.

-سلام.

-سلام حالتون خوبه؟

- ممنون می بخشی خانم می خواستم بدونم مگر نمی خواین راه پله را تمیز کنین؟

جا خوردم و بهش نگریستم قبل از آن که حرفی بزنم ادامه داد:

-خب سرایدار مدتی که رفته و قرار بر این شد که هر هفته یک خانواده تمیز کنه راه پله رو..

-آهان بله من در جریان نبودم.

-روزی که این مطلب باحضور مدیر ساختمان درجلسه مطرح شد، نه شما و نه شوهرتون حضور نداشتین.



بی اختیار از دهانم پرید:

-باشه الان من تمیز می کنم.

-ممنون خدا حافظ.

وقتی رفت از گفته ام پشیمان شدم باید می گفتم شب شوهرم می یاد و تمیز می کند یا این که بهانه ای می آوردم که نمی توانم همچین کاری کنم. اما چاره ای نداشتم دیگه از زبانم بیرون پریده بود. سریع رفتم مانتو و روسریم را پوشیدم باید هر چه زودتر تمام می کردم. جارو و خاک انداز را برداشتم و شروع به کار کردم. در تمام مدت حالم دگرگون بود و اضطراب داشتم اگر یاشار بر می گشت؟! اصلا شاید می دانست که امروز نوبت خودمان است و قرار بود شب بیاید و همه جا را تمیز کند اگر شب می آمد و با راه پله ی تمیز روبه رو می شد و همه چیز را می فهمید. اگر مدیر ساختمان یا همسایه ای بهش می گفت چی؟! هر بار می خواستم کار را نیمه تمام ول کنم و بروم توی ساختمان اما نمی توانستم نباید از همان اول همچین کاری می کردم.

آره نباید قبول می کردم. سریع رفتم توی ساختمان در را قفل کردم لباس هایم را تعویض کردم. جارو و خاک انداز را گوشه ای گذاشتم و کلید را همان جای همیشگی پنهان کردم.

شب وقتی یاشار برگشت حین درست کردن شام بودم که در زدند در همین لحظه انگار قلبم ایست کرد. یاشار از جا بلند شد و رفت در را باز کند با



شنیدن صدای همسایه دستم را روی قلبم گذاشتم و دگر خودم را برای همه چیز آماده کردم، صدایش مثل پتک بر سرم فرود آمد.

-بخشید آقای خسروی نژاد من صبح به خانمتون هم گفتم راه پله کثیفه تو این مدت هرکدوم از ما به نوبت تمیز کردیم حالا نوبت شماست ایشون اومدن که تمیز کنن اما ...

گوش هایم زنگ زد و قلبم به شدت می تپید روی صندلی نشستم. یاشار گفت:

- باشه الان می یام تمیز می کنم.

جارو و خاک انداز را برداشت و رفت و وقتی برگشت. بلافاصله گفت:

-تو بی شعور چه غلطی کردی؟

- من کاری نکردم

- جواب بده، کلید از کجا آوردی؟

-عمه بتول داد.

- مادر من برای چی همچین کاری کرده.

همین که این جمله را شنید به طرفم هجوم آورد و سیلی به صورتم زد.

جیغ کشیدم و مثل غزالی که از ببر گرسنه فرار می کند گریختم.

آمد دنبالم و با داد گفت:



-مگه من نگفته بودم که پاتو از خونه بیرون نمی ذاری. گفته بودم یا نه؟
گفته بودم یا نه؟

-نمی دونم، نمی دونم.

-نمی دونی! حتما خودت ازش خواستی.

-نه من ازش نخواستم. خودش داد.

-خب بده تو چرا قبول کردی؟

-ولم کن دست از سرم بردار.

-من بهت گفته بودم حق نداری از خونه پاتو بذاری بیرون. حتما خیلی جاها
رفتی هان؟

-درست صحبت کن من جایی نرفتم.

-خفه شو پدرسگ عوضی رفتی راه پله رو تمیز کردی؟ نگفتی می یان و می
رن نگاهت می کنن.

جگرم سوخت و گفتم:

-به پدر من فحش نده.

مشت گره کرد و خواست توی صورتم بکوبد که دستم را پناه گرفتم و گفتم:

-جون مادرت نزن، به خاطر بچه...

مشتش در هوا ماند و گفت:



- برو گمشو کلیدی رو که مامان ساده ی من بهت داده رو بردار بیار.
با ترس سریع دویدم و از زیر تشک کلید را آوردم و گذاشتم روی میز. آمد
کلید را برداشت و گفت:

- خوب گوش های درازتو باز کن نفهمم آشغال از این به بعد حق نداری بدون
اجازه من آب بخوری. وگرنه چشمامو می بندم و قبر بچه م هم کرده.
اشک هایم بی امان می ریخت با صدایی لرزان گفتم:

- باشه.

-حالم ازت بهم می خوره، سوگل.

-یاشار ببخش منو، اشتباه کردم.

بهم فحش داد آن هم فحش زشت!

-تو اجازه نداری این قدر به من توهین کنی. آخه این فحش ها چیه که به
من می دی کسی به زنش همچین توهین هایی می کنه.
-تو یه آشغالی کسی که حتی عارم می شه اسمتو بیارم.

-آخه چرا! می گم ببخشید. دیگه تکرار نمی شه. عزیزم به خاطر بچه، به
خاطر بچه...

-عزیزم، عزیزم نکن که حالم بهم می خوره. تمرکیدن توی خونه این قدر
سخته!



از غم می نالید دلم، شاید اشک هایم را جمع می کردم یک حوض یا شاید هم یک رودخانه درست می شد. هر چه قدر می خواستم به خاطر بچه ام گریه نکنم نمی توانستم. هم کتک خورده بودم هم به خودم و خانواده ام فحش داد. فحش های رکیک!

قلب و روحم خسته بود سینه ام دشتی پر از غم بود و گریه و اشک هایم این دشت غم آلود را سیراب نمی کرد.

شنیدم که یاشار تلفنی با مادرش دعوا کرد و بعد تلفن را زمین کوبید. صبح که بیدار شدم غم سراغم آمد و باز گریستم. احساس بدی داشتم و سردرد و تهوع اذیتم می کرد تپش قلب به آن اضافه شده بود. دلم غم دارد! از حرف های دیشبش مخصوصا فحش هایش به شدت ناراحت بودم. بلند شدم و رفتم سراغ تلفن گوشی را برداشتم و با تلفن همراهش تماس گرفتم:

الو یاشار من از خواب بیدار شدم اجازه دارم صورتمو بشویم!

الو یاشار اجازه دارم صبحونه بخورم!

الو یاشار اجازه دارم ظرف ها را بشویم!

الو یاشار اجازه دارم!

اجازه دارم!

اجازه دارم آب بخورم!



اجازه دارم برم دستشویی!

-خفه شو دیگه دیوونه ی عوضی. منو مسخره می کنی.

درحالی که تمام هیكلم از عصبانیت و غم می لرزید گفتم:

- خودت گفتی بدون اجازه ی من حق نداری آب بخوری.

-قبر پدرت کثافت اگه آدم بودی نمی رفتی ول بگردی و شوهرت هم ندونه.

-درست صحبت کن.

-ادبیات من همینه دیگه زنگ نزن دیوانه ی روانی.

-چشم دیگه زنگ نمی زنم منتها قبلش باید اجازه خیلی کارها رو بدی

اجازه ی آب خوردن، اجازه ی راه رفتن، اجازه ی همه چیز...

-اجازه می دم بری بمیری.

این جمله را گفت و قطع کرد. گوشی را عصبی پرت کردم و با صدای بلند

گریستم. آن قدر عصبی شده بودم که چند ضربه ای محکم به صورتم

کوبیدم و جیغ زدم:

-هرچی گفتی به خودت بودی فحاش بی تربیت،خودت برو بمیر. برو بمیر...

بلند شدم و رفتم صورتم را آب زدم و حالت تهوع سراغم آمد. سرم گیج می

رفت و از ترس این که از حال نروم بساط صبحانه را آماده کردم و به زور و

اشک و آه خوردم. هنوز تمام بدنم می لرزید و قلبم اذیت بود و اشک هایم

امانم را بریده بود.



لحظه ای بعد احساس کردم حالم بد شده و تحمل ندارم به سختی از جا بلند شدم گوشی را برداشتم و می خواستم با تلفن همراه یاشار تماس بگیرم اما منصرف شدم. مگر خود او نبود که همین الان به من گفت برو بمیر. مگر او نبود که گفت دیگه به من زنگ نزن. دیشب و همین الان هر چه توهین بود به من کرد پس بگذار بمیرم... نه پس بچه ام چه می شود!

فقط اوست که کلید دارد، اجازه نمی دهم به بچه ام آسیبی وارد شود. به سختی درحالی که نفس نفس می زدم شماره را گرفتم اما تلفنش را خاموش کرده بود. گریه ام گرفت و حالم داشت هر لحظه بدتر می شد. چشم هایم داشت تار می شد که شماره تلفن خانه مان را گرفتم:

-الو... الو سلام سوگل چرا حرف نمی زنی دختر.

به زور و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم: مامان...

بعد دیگه هیچ نفهمیدم تا این که در بیمارستان بهم سرم وصل بود. اولین جمله ای که گفتم با تعجب رو به مادرم گفتم:

مامان شما چه طوری در رو باز کردی؟

-خواست خدا عزیزم و گرنه معلوم نبود چه بلایی سر خودتو بچه ت می اومد.

-حال بچه م چه طوره؟

-خوبه عزیزم. خوبه نگران نباش.



-وقتی زنگ زدی من صدای افتادنت رو شنیدم با نگرانی به یاشار زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود بعد با عمه تماس گرفتم و با عجله خودمو رسوندم این جا، خدا را شکر عمه بتول کلید داشت.

در سکوت به سقف خیره شدم چرا دوباره عمه کلید داشت مگر یاشار با او دعوا نکرده بود مگر کلیدش را به من نداده بود و بعد هم یاشار آن را از من گرفته بود! خواستم بگویم که در تمام مدت من درخانه زندانی بودم که چیزی نگفتم ترجیح دادم به خانه برگردم و بعد همه چیز را بگویم.
-پس گفתי حال بچه خوبه مگه نه مامان.

-آه عزیزم آره گفتم که نگران نباش.

عمه بتول وارد شد و گفت:

-سرمت هم داره تمام می شه عزیزم الان رفتم به پرستار گفتم بیاد...

مادرم تشکر کرد من به عمه خیره شدم حرف های زیادی داشتم که به هم بگویم. وقتی سرم را جدا کرد با عمه بتول رفتیم خانه ی مادرم و تأکید کرد که در این شرایط درست نیست که سوگل تنها بماند. وقتی به خانه ی پدری برگشتم و توی تخت خوابیدم، عمه از مادرم خواست که برایم کمپوت بیاورد.

وقتی مادر از اتاق خارج شد گفتم:

-عمه کلید از کجا آوردی؟



-همون روز که تصمیم گرفتم کلید رو بهت برگردونم به دلم افتاده بود که یکی از روش برای خودم بسازم چون هم احتمال می دادم لازم بشه، هم این که یک روز ممکن بود یاشار بیاد و ادعای کلید رو کنه. دخترم چی کار کردی آخه من که...

-اشتباه کردم عمه اصلن فکر عاقبتشو نکردم.

اشک هایم پایین ریختند و گفتم:

-نمی دونی عمه اون شب چه قدر تحقیرشدم و فحش و ناسزا شنیدم.

-خدا را شکر که بلایی سر بچه ات نیومد.

مادرم با سینی وارد شد و هر دو ساکت شدیم. عمه نیم ساعت بعد به خانه

برگشت. در این فاصله پلک هایم را روی هم گذاشتم و خوابم برد. شب

وقتی پدرم به خانه برگشت از مادرم شنید که من حالم خوب نیست و توی

اتاق خوابیده ام. تصمیم گرفتم اگر پدرم سوالی پرسید همه چیز را برایش

تعریف کنم. دیگه از این شرایط خسته شده بودم.

وقتی توی اتاق مشغول استراحت بودم شنیدم که یاشار به خانه مان آمد و

بعد از احوال پرسى با مادرم

وارد اتاق شد. رویم را ازش برگرداندم و او آمد روی تخت نشست و گفت:

-چرا اومدی این جا؟

جوابی ندادم.



-مگه کری؟

-عوض این که بپرسی حالت چه طوره؟

-من نیومدم این جا که ناز تو بکشم و بپرسم حالت چه طوره! چرا از خونه بیرون آمدی؟

-من از خونه بیرون نیومدم.حالم خراب شد، زنگ زدم گوشیت خاموش بود. مامانم با مامان تو اومدن بردنم بیمارستان بعدش هم عمه بتول گفت برای این که تو دوران بارداری سالم بد نشه و اتفاقی برای بچه نیفتد پیام این جا. -خواستو جمع کن سوگل این قدر پا رو اعصاب من نذار.

-من دوست ندارم برگردم خونه.

-برای چی؟

-خب اون جا تنهام، می ترسم سالم بد بشه و کسی نباشه به دادم برسه. پوزخندی بر لب نشاند و گفت: الکی.

-یعنی چی؟

-ببین اگه فکر کردی می تونی از این به بعد بری و بیای...

-نه نمی رم بیرون. مگه من عقده ی بیرون رفتن دارم.

-نداری!



- بس کن یاشار قرار بود به خاطر حرف ها و کارهای اون شب اصلن باهات حرف نزنم.

-اون شب من الکی این قدر عصبی شدم! لابد اصلن تو هم مقصر نبودی.

-تو درست می گی من نباید می رفتم بیرون ببخشید. دیگه دست از سرم بردار.

-ببخشید و تمام.

عاجزانه گفتم: پس چی بگم؟

-هیچ جا نمی ری. با هیچ کس حرف می زنی.

-باشه دیگه ولم کن.

-از این باشه ها زیاد گفتم ولی عمل نکردی.

- گفتم باشه دست از سرم بردار دیگه داری حالمو بهم می زنی.

خنده ای عصبی کرد و گفت

-اشتباهی نگیر این عوارض بارداریته. اما خوب شد این عوارض رو داری

حداقل می فهمی که من چه حس و حالی دارم.

-من که بهت گفته بودم این طور و اون طور، اما انگار برای خر گفته

بودم،چه انتظاری از من داری وقتی به هیچ کدوم عمل نکردی اگر منطقی

فکر کنی من حق داشتم اون کارها رو کنم الان که فکرشو می کنم خیلی

ساده ازت گذشتم فقط به خاطر این بچه.



-آره حق داشتی عصبی بشی، به هر حال کار من درست نبود اما به چه حقی به پدر من فحش دادی. به چه حقی فحش های ناجور به من دادی هان؟! فکر کردی چون مرد هستی دیگه حق هرکاری رو داری!

-باشه. دیگه از این به بعد تو دعوا قربونت می رم. خوبه!

سرم را زیر پتو پنهان کردم و گفتم:

برو...

از جا بلند شد و گفت: حتما

دقیقه ای بعد پدرم چند ضربه ای به در کوفت و وارد شد وقتی خواستم اشک هایم را پاک کنم تا نبیند متوجه شد و گفت:

-سوگل بابا، تو هنوز با یاشار مشکل داری؟

اشک هایم پایین ریخت و گفتم:

-خیلی اذیتم می کنه. منو تو خونه زندونی کرده بود و بهم اجازه ی هیچ کاری نمی داد.

-روزی که خواستی برگردی بهت گفتم ممکنه کمی حساس باشه و تو تحمل کن.

-بله گفتم اتفاقا درست هم گفتین. بابا یاشار اصلا عصبی و شکاک نیست داره منو اذیت می کنه.

-می خوای باهاش صحبت کنم؟



- نه اصلا دوست ندارم به شما حرفی بزنه که ناراحت بشین. فکر کنم بعد از تولد بچه همه چی درست بشه.

-نمی دونم دخترم اما شاید هم اوضاع عوض نشه.

-می گم که یاشار همچین اخلاقی نداشته الان هم داره تلافی می کنه می دونم بچه شو ببینه سرد می شه. تقصیر من بود از کلیدی که مادرش بهم داده بود بی اجازه استفاده کردم و رفته بودم بیرون. درحالی که می تونستم مدتی رو صبر کنم تا مشکلی پیش نیاد.

-به هر حال، هر زمان بخوای کمکت می کنم.

-ممنونم.

-بهبتره بخوابی.

از جا بلند شد و تنهائیم گذاشت.

قرار شد در مدت بارداریم خانه ی مادرم باشم تا بچه ام به دنیا بیاید در این مدت یاشار اصلا سراغم نمی آمد. البته این برایم عادی بود چون می دانستم قهر کرده. من جایی نمی رفتم و کم صحبت شده بودم، مادرم ازم پرسید که چه مشکلی دارم برایش تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده اما فحش ها و کتک ها را نگفتم، سرزنشم کرد و گفت نباید در این شرایط بدون اجازه ی شوهرم بیرون می رفتم. از حرف مادرم دلم شکست نمی دانم مگر چه گناهی کرده بودم که این قدر باید تقاص پس بدهم مگر نگفتند گذر زمان همه چیز را حل می کند.



اصلا رفتار یاشار برایم غیرتحمّل بود نمی دانم چرا، گذشت و ایثار در وجودش مرده بود. دگر ندیدمش تا شبی که عمه بتول من و یاشار را به شام دعوت کرده بود. وقتی به خانه مان آمد، طنّاز و مادرم حسابی تحویلش گرفتند. می دانستم عمه بتول با این کارش می خواست رابطه مان را بهتر کند. یاشار وارد اتاقم شد و گفت:

-آمده شدی؟

-سلام. الان آماده می شم.

-زودباش مگه می خوای چی کار کنی؟

-سلام کردم. نمی خوای حالمو پرسی.

با تمسخر گفت:

-سلام حالت خوبه!؟

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-ممنون خوبم.

-کوچولو چه طوره؟

-حالش خوبه ولی دلش به شدت برای بابایی تنگ شده.

-پپوش زود باش.

درحالی که مانتویم را می پوشیدم گفتم:



- فکر کنم خیلی بابایی بشه.

-اولاد تا کوچیکه شیرینه. بزرگ که می شه فقط به پول باباش توجه می کنه.

-این چه حرفیه یاشار.

-مگر نشنیدی می گن اولاد کم عدو کم.

-ای بابا! از حالا این طوری فکر نکن تو که خیلی بچه دوست داشتی.
-یه زمانی آره.

برای این که دیگه حرف هایم را نشنود از اتاق بیرون رفت و گفت:

-زود باش تو ماشین منتظرتم.

از طناز و مادرم خداحافظی کرد و رفت. وقتی سوار ماشین شدم و حرکت کرد گفتم:

-دلم برای عمه بتول تنگ شده.

خواستم بگویم برای تو هم همین طور اما منصرف شدم.

-خیلی دلم می خواد بدونم بچه مون چی هست. تو دلت می خواد بچه مون دختر باشه یا پسر؟

-فرقی نمی کنه.



-اگه دختر باشه برای تو خوبه چون دخترا باباها شونو خیلی دوست دارن.
دختر هیچ وقت دوست نداره به پدرش حرف نا مربوطی زده بشه.
-برای من مهم نیست. پس فردا دامادم هرچی دلش خواست بهم بگه، تو
انگار خیلی دوست داری گذشته ها رو پیش بکشی.
-من همچین منظوری نداشتم.
-چرا داشتی.

-نه عزیزم، من هیچ منظوری از زدن این حرف ها نداشتم فقط خواستم
کمی با هم حرف بزنیم.
-تو ساکت باشی بهتره.
-این چه حرفیه آخه از وقتی من و تو بچه دار شدیم اصلا درمورد بچه مون
صحبت نکردیم.

یاشار جوابی نداد. ترجیح دادم سکوت کنم این طور که معلوم بود از هر
حرفم منظور بد می گرفت و جر و بحث تازه ای شکل می گرفت. به هیچ
عنوان دوست نداشتم، این موقعیت و درکنار هم بودن با دعوا تمام شود،
سکوت من آرامشش را بیشتر کرد انگار همین را می خواست. وقتی به خانه
عمه بتول رسیدیم با خوشحالی پیاده شدم من عمه بتول را خیلی دوست
داشتم او برای زندگی من خیلی تلاش می کرد. با استقبال گرمی از طرف
عمه بتول مواجه شدم.



-کوچولو چه طوره سوگل جان؟

خواستم بگم از خانواده ی شوهرم شما تنها کسی هستی که حال بچه ی مرا می پرسی. منصرف شدم لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-کوچولو هم خوبه خیلی خوشحاله که امروز خونه ی مادر بزرگ مهربونش دعوت شده.

بی اندازه خوشحال بودم انگار بچه ای که تا به حال به مهمانی دعوت نشده بود.

سعی کردم دور و بر شوهر و مادر شوهرم بچرخم. مهمانی به خوبی پیش رفت و کنار عمه بتول به من خیلی خوش گذشت. موقع رفتن یاشار توی حیاط منتظر بود که عمه بتول گفت:

-سوگل جان یه لحظه صبر کن عزیزم.

ایستادم و منتظر شدم عمه بتول رفت توی آشپزخانه، با تعجب پرسیدم:

-عمه می خوای چی کار کنی؟

-می خوام هر چی که مونده ببری خونه من که نمی تونم این ها رو بخورم عزیزم. حیفه.

-باشه عمه.

یاشار گفت:

-اومدی یا نه؟



- الان می یام یاشار جان عزیزم.

- دِ خفه شو بیا دیگه. هی عزیزم جانم راه انداختی! حال آدمو بهم می زنی!
قلبم شکست و به شدت ناراحت شدم. عمه که صدای یاشار را شنیده بود از
توی آشپزخانه بیرون آمد و درحالی که می گفت این چه رفتاریه می
خواست برود توی حیاط که دستش را گرفتم و گفتم:

- عمه کجا؟

- مگه نشنیدی چی گفت! این باید یاد بگیره رفتارشو عوض کنه.

- عمه تو رو خدا ولش کن.

- برو کنار سوگل به تو ربطی نداره.

- عمه چه طور به من ربطی نداره! با من بود عمه ول کن.

- چون با تو بود می خوام بفهمه.

صورت عصبانی اش را بوسیدم و گفتم:

- اشکال نداره عمه. شما خودتو ناراحت نکن الان اوضاع بدتر می شه.

نشنیده بگیر. من که خودمو زدم به نفهمی.

- آخه این طوری که نمی شه.

- درست می شه عمه.

دوباره بوسیدمش و گفتم: خداحافظ.



عمه سکوت کرد و رفتنم را نظاره کرد. یاشار غرغرکنان گفت: بیا دیگه.
سوار ماشین شدم و حرکت کرد گفتم:

-تو چرا این طوری حرف می زنی؟ دیگه تو صحبت های معمولی هم ادبو رعایت نمی کنی.

-از عزیزم، جونم، گفتن های تو حاله بهم می خوره.

سکوت کردم و روی برگرداندم. اشک از چشمانم جاری شد و احساس کردم همه ی وجودم تحقیر شده است. وقتی به خانه رسیدیم حتی توی زبانم نچرخید از ش خداحافظی کنم. از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم. وقتی وارد خانه مان شدم و به اعضای خانواده سلام گفتم.
مادرم با خوشحالی گفت:

-چی شد عزیزم خوش گذشت؟

-آره مامان.

در حالی که به اتاقم می رفتم مادر گفت:

-خب بیا تعریف کن ببینم چی کار کردین؟

-بخشین مامان، من یه کمی سرم درد می کنه برم بخوابم.

رفتم توی اتاقم و بعد از تعویض لباس هایم روی تخت خوابیدم. صدای پدر را شنیدم که گفت:



-مرجان، این سوگل چش بود!

-نمی دونم، کجا ولش کن بخوابه.

سرم را زیر پتو پنهان کردم حوصله نداشتم، حوصله ی خودم، دیگران و این زندگی را!

اشک هایم پایین ریخت. نمی دانم تا کی باید این همه تحقیر را تحمل می کردم امید این را داشتم که وقتی بچه ام پای به این دنیا بگذارد یاشار به عشق بچه همه چیز را فراموش کند. اما اگر این وضعیت هنوز ادامه پیدا کند چه! اگر او فقط کسی را می خواست که مادر بچه اش باشد نه شریک و همسر زندگی چه! اگر این رفتارها، توهین ها، خوار کردن ها ادامه پیدا کند و مثل آن زن سال ها زندان خانه ام باشم دیگر چیزی از من باقی نمی ماند. داشتم دیوانه می شدم.

صبح هنگام خوردن صبحانه مادر گفت:

-چی شده سوگل چرا این قدر تو فکری.

-هیچی مامان. چیزی نیست.

-مگه می شه! حتما یه چیزی هست که فکرت این همه مشغوله.

-هیچی مامان. فکر می کنم به خاطر حاملگیه که طبیعی هم هست.

بلند شدم و مادرم با تعجب گفت:

-تو که چیزی نخوردی.



-دیگه نمی تونم.

لیوان شیر را دستم داد و گفت:

-حداقل این شیر رو بخور برای بچه ت خوبه.

-نه مامان حالم بهم می خوره.

داشتم می رفتم توی اتاقم که مادر از طنز خواست تا با من صحبت کند چون مطمئن بود روز مهمانی اتفاقی افتاده. توی اتاق ناراحت نشسته بودم که طنز وارد اتاقم شد کنارم نشست و بدون مقدمه گفت:

-سوگل چی شده؟

-هیچی.

-مگه می شه! خب حرف بزن. اگه نمی خوایی مامان و بابا بدونن من بهشون نمی گم حداقل با من حرف بزن.

بغض راه گلویم را بست و با ناراحتی گفتم:

-آخه چی بگم.

-هر چی تو دلته.

-یاشار دیگه منو دوست نداره.

-این چه حرفیه!؟

-نه مطمئنم.



-آخه از کجا مطمئنی؟

-از کاراش، حرفاش.

-عزیزم ممکنه اون تو عصبانیت کاری کنه یا حرفی بزنه. دلیل نمی شه که تو رو دوست نداشته باشه.

اشک از هر دو چشمانم پایین چکید طنز مهربانانه اشک هایم را پاک کرد و گفت:

-حیف اون چشمت نیست که داره اشک می ریزه. این کارا یعنی چی! یاشار دوستت داره.

-نه. اون دیگه به من علاقه نداره. خودم بارها و بارها از دهن خودش شنیدم که حالش از من بهم می خوره و تحمل دیدنمو نداره.

طنز سرم را نوازش کرد و گفت:

-الکی برای خودش یه حرفی زده. قول می دم یه چند روزی ازت جدا باشه دلش برات تنگ می شه. این فکرها به خاطر اینه که همه ش تو خونه نشستی و غم و غصه می خوری.

عصر وقتی طنز ازم خواست برویم بازار، نمی خواستم قبول کنم، آن قدر اصرار کرد تا راضی شدم. همه اش در اضطراب این بودم که بعدها به خاطر بدون اجازه بیرون رفتن بحث داشته باشیم.



وقتی به خانه برگشتیم. یاشار منتظر نشسته بود، رنگم پرید اما سعی کردم خودم را نبازم.

-سلام یاشار جان.

طناز هم سلام گفت و یاشار با او احوالپرسی کرد.

خریدها را از دست طناز گرفتم و در حالی که می بردم توی اتاق گفتم:

-یاشار جان، مامان، برای کوچولو خرید کردیم بیاین ببینین.

مادرم با خوشحالی گفت:

-مبارک باشه. خیلی دوست دارم نوه ی خوشگلم به زودی به دنیا بیاد.

همه رفتیم توی اتاق. یاشار هم وارد اتاق شد و نگاهی عصبی به من انداخت

و با اکراه مشغول تماشای خریدها شد. مادرم دایم خوشحال بود، از نوه

اش صحبت می کرد و با اشتیاق به خریدها نگاه می کرد.

وقتی تنها شدیم یاشار در را بست و با نگاهی سرزنش آلود به من نگاه کرد.

نمی خواستم بحث و دعوا شروع شود. در حالی که لبخند بر لب داشتم

گفتم:

-خریدها رو دیدی؟ خوشه اومد؟

-تو چرا هیچی حالت نیست.

سکوت کردم و سر به زیر افکندم او ادامه داد:



-تا به حال تمام چیزهایی رو که من به تو می گم به خر هم گفته بودی از
بر کرده بود. هی می خوام باهات مثل آدم باهات حرف بزنم نمی ذاری.

-طنناز ازم خواست که بریم خرید کنیم من هم...

-تو بیخود کردی.

با اعتراض گفتم:

-یعنی چی یاشار، یعنی ما حق نداریم چیزی برای این بچه بخریم.

-من به تو گفته بودم که نرو بیرون تو می گی گفتم حق ندارین برای بچه
چیزی بخرین!

-صداتو بیار پایین می شنون.

-خب بشنون داری دیوونه م می کنی. گند زدی به اعصابم.

-باشه، ولی این بچه سیسمونی می خواد.

-خبرت زنگ می زدی می گفتی. مگه من نگفته بودم بدون اجازه ی من
نرو. از من اجازه بگیر. گفته بودم، یا نگفته بودم؟

-چرا گفتی، اما با کدوم موبایل! خب حداقل موبایلمو بهم بده.

-تو موبایل برای چته هان؟ به کی می خوایی زنگ بزنی؟

وقتی سکوت مرا دید با عصبانیت ادامه داد:

-مادر و خواهرت و پدرت که کنارت هستن.



-به تو...

-از تلفن خونه تون زنگ بزن.

-یاشار این طوری که نمی شه! حداقل موبایلمو بده.

-برو گمشو، تا به حال هر کاری بهت گفتم برعکسشو انجام دادی. تو از این

کارهات هیچ سودی نمی بری. چرا رفتی بیرون؟

-می گمت با خواهرم رفتیم برای خرید سیسمونی.

-چرا بدون اجازه ی من؟

-غلط کردم. خوبه.

-اگه پاتو بشکونم با دستات می ری توی کوچه. اون وقت اعتراض داری که

چرا در رو روت قفل می کنم.

-مگه من کجا رفتم که داری این طوری می کنی!

-تو داری بر خلاف خواسته های من هر کاری رو که دوست داری انجام می

دی و این طوری هم خیلی بد می شه. فایده نداره دیگه تحملتو ندارم.

با حق هق گریه گفتم:

-این قدر منو اذیت نکن. خودت هم خوب می دونی که اینا همه ش بهونه

است می خوایی منو دق مرگ کنی. من اومدم این جا بدون این که بهم

سری بزنی یا تماسی داشته باشی. حق هم ندارم جایی برم. تلفن هم ازم

گرفتی. هیچ از خودت پرسیدی که آیا این زن نیاز به پول هم داره یا نه! به



چیزی هم احتیاج داره یا نه! اگه دلت برای من نمی سوزه کمی به فکر بچه ت باش.

آمد کنارم نشست و کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و چک پول های صد تومنی را انداخت جلویم را گفت:

-بگیر. پول. برای بار صدم می خوام برات توضیح بدم امیدوارم این دفعه دیگه آی کیوت بیفته و بفهمی سوگل، جایی حق نداری بری. برای کسی هم حق نداری حرفی بزنی. هر وقت برای خرید یا برای دکتر می خواهی بری بیرون باید با اطلاع من باشه و همراه کسی باشی. فهمیدی؟
جوابی ندادم و روی برگرداندم. با صدایی محکم گفت:

-فهمیدی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و اشک هایم پایین ریخت.
وقتی یاشار بیرون رفت، مادرم وارد اتاق شد و گفت:

-سوگل، چتون بود؟

با ناراحتی فریاد زدم:

-مامان، تو رو خدا ولم کن. حوصله ندارم.

-سوگل این چه رفتاریه! خب درست بگو بینم چی شده؟
با گریه گفتم:



-مامان فقط برو بیرون. برو...

مادر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت خودم را روی تخت انداختم و گریستم.

صبح میان خواب و بیداری چند ضربه ای به در نواخته شد. توجهی نکردم اما باز به در کوبیده شد. بی توجه سرم را زیر پتو پنهان کردم و بعد از چند دقیقه در باز شد و کسی وارد اتاق شد. می خواستم باز هم بی تفاوت باشم که با شنیدن صدای پدرم از جا بلند شدم و نشستم.

-بخش بابا، بیدارت کردم. می خواستم قبل از رفتنم باهات صحبت کنم.
-اشکالی نداره.

آمد و روی تخت نشست و گفت:

-من می فهمم که چه قدر داری اذیت می شی. مثل این که این رفتارای بد یاشار دیگه از حدش گذشته. می خوایی باهات صحبت کنم؟
-نه.

-چرا دخترم؟ انتظار داری که من بی تفاوت بشینم که اون یاشار هر چه قدر دلش خواست تو رو تحقیر کنه اون هم به خاطر اشتباهی که در گذشته انجام دادی.

اشک چشمانم را تر کرد و گفتم:

-کاش هیچ وقت اون اشتباه رو نمی کردم.



-بالاخره هر کسی ممکنه خطایی داشته باشه. ولی این دلیل نمی شه که وقتی اون آدم توبه کرده و پشیمونه هنوز محکوم به گذشته اش باشه.
-تمام این حرفات درسته اما خواهش می کنم اجازه بدید که خودم این مشکلو حل کنم.

-تا کی! تو داری ذره ذره نابود می شی.

-درست می شه. اما بهتره بدون دخالت کسی باشه.

-گاهی اوقات دخالت بزرگترها لازمه.

-بذار مدتی بگذره بابا، یاشار به زمان احتیاج داره.

-هر جور خودت صلاح می دونی. اومدم بهت بگم که من از هر کمکی کوتاهی نمی کنم.

-ممنونم بابا.

از جا بلند شد و گفت:

-آرزوی من خوشبختی تو و طناز هست. هر غمی که شماها متحمل می شین. صد برابرشو من و مادرتون تحمل می کنیم.

این جمله را گفت و رفت. حاله از گذشته بهم می خورد. ای کاش می توانستم با پاک کن تمام گذشته ام را پاک کنم و آینده ای روشن و پر از شادی برای خودم بنویسم.



از همان روز به بعد هر چه یاشار می گفت، مو به مو انجام می دادم رابطه ام با همه محدود شده بود و فقط برای خرید وسایل بچه و دکتر، بیرون می رفتم. یاشار دیگر کمتر بهانه می گرفت. یعنی بهانه ای دستش نمی آمد. ماه های آخر بارداری ام را می گذراندم.

از مطب دکتر که بیرون آمدیم طنز به مردی که داشت رد می شد اشاره داد و گفت:

-نگاهش کن چه قدر شبیه دایی سعیده...

نیم نگاهی به مرد انداختم و گفتم: آره شبیه شه.

یاشار با عصبانیت آمد و گفت:

-چیه چرا می خندین؟

بعد رفت و آن مرد را هول داد و گفت:

-تو چرا چشمتو درویش نمی کنی.

مرد پوزخندی بر لب نشاند و گفت: برو بابا.

-رفتی. برای چی راه می ری و نگاه به زن و بچه ی مردم می کنی.

-تو انگار شک داری. نگاه مگه کدومه آخه!

دست به یقه شدند. رفتم جلو و با التماس خواستم جدایشان کنم که

خواهرم نگذاشت مرا از معرکه دور کرد و گفت:



-تو کجا با این وضعیت!

در حالی که گریه می کردم گفتم:

-مگه نمی بینی.

همه جمع شده بودند و درگیری بالا گرفته بود. گوشه ای نشستم و زدم

توی سر خودم و با گریه رو به طناز گفتم:

-طناز یه کاری کن... خواهش می کنم.

طناز رفت. سرم گیج می رفت و حالم خوب نبود مستاصل سرم را گرفتم و

پلک هایم روی هم رفت. فقط صداها را می شنیدم.

صدای مردم، فریادهای یاشار، التماس های خواهرم و صدای قلب پر تپش

که با اضطراب زیادی می کوبید. به زحمت از جا بلند شدم و طناز را صدا

زدم. طناز به سمتم دوید و گفت:

-چته آجی؟

-طناز من حالم خوب نیست.

-قربونت برم بریم دکتر؟

-نه دکتر نه، بریم خونه.

-اما...

-اما و اگر نداره فقط بریم. یه تاکسی بگیر خواهش می کنم.



به زحمت به خانه برگشتیم. طناز کمک کرد گوشه ای نشستم. مادر نگران آمد و گفت:

-چی شده؟

-هیچی مامان.

-می گم چی شده؟

-عصبی گفتم:

-هیجی مامان، می خواستی چی بشه! برداشته تو کوچه گرفته یه مرده رو زده همه هم دورش جمع شدن.

-خدا مرگم بده...

زدم زیر گریه و طناز گفت:

-سوگل آروم باش. من می رم برات یه آب بیارم.

طناز به سمت آشپزخانه دوید و مادر کنارم نشست و گفت:

-قربونت برم سوگل، گریه نکن، برای بچه ت خوب نیست.

-چه طور گریه نکنم! اگه بدونی چه افتضاحی شد. اون وقت این طور نمی

گفتی!

طناز با لیوان آب آمد و مادرم با ناله گفت:

-خدایا نمی دونم، چرا این طوری شد این زندگی! آخه چرا؟



طناز گفت:

-گیر داده بود به مرده که چرا به زن و بچه ی مردم نگاه می کنی.

-می خواد منو دق مرگ کنه. می دونم...

کلی گریه کردم و سپس با سردرد خوابیدم. نیم ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ در آمد. بعد از آن یاشار وارد خانه شد. صدایش را می شنیدم که می گفت:

-سوگل کجاست؟

-خوابیده.

یاشار در را گشود و گفت:

-بلند شو ببینم.

پتو را کنار زدم و با تشر گفتم:

-دست از سرم بردار.

-کی گفت، بی خبر بیای خونه.

-انتظار داشتی بمونم تا دعوی جناب عالی تموم بشه. بعد آره.

-حتما می دونی هم که دعوی من به خاطر چی بوده.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:



-مگه چه دلیلی می تونه داشته باشه به دلیل این که تو فقط دلت می خواد
مثل سگ پاچه ی مردمو بگیری.

-خفه شو، احمق سگ اون پد...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که مادرم عصبانی وارد اتاق شد و گفت:

-خجالت نکش! ادامه بده! خب داشتی می گفتی سگ کیه؟

یاشار خجل روی برگرداند و مادرم ادامه داد:

-خیلی عوض شدی یاشار.

-آخه شما اون جا نبودی که! این سوگل و کاراش دایم رو اعصاب منه.

-سوگل مگه چی کار کرده! تا به حال هر چی گفتی بدون چون و چرا گفته
چشم. مگه غیر از اینه؟

-بله غیر از اینه! اون از اول که بهش گفته بودم نباید بره بیرون. نمی دونم

چه طوری مخ مادرمو زده بود که کلید رو بهش داده و می رفته تو کوچه.

بعدش خانم رفته راه پله رو تمییز کرده انگار مردی نبوده! اصلا چه معنی

داره وقتی مرد هست زن بره راه پله ی آپارتمان رو تمییز کنه. الان هم یه

لحظه فقط تنهاشون گذاشتم رفتم تو ماشین حالا که اومدم می بینم زل

زدن به یه مرده و دارن می خندن.

-این حرف ها چیه می زنی یاشار.



-این کارها یعنی چی آخه! چه معنی داره که توی کوچه شروع کردن به هر
هر و کر کر کردن.

بی اختیار فریاد زدم:

-خفه شو، دروغ گوی آشغال.. مامان من و طناز داشتیم از توی مطب بیرون
می اومدیم که یه آقای رد شد که شبیه دایی سعید بود. چون خیلی شبیه
بود یه لحظه خنده امون اومد. همین.

-می دونم مادر، نمی خواد توضیح بدی. ببینم آقا یاشار این همه داد و فریاد
همه ش به خاطر همین بود.

-شما لطف کن دخالت نکن مرجان خانم. من خودم می دونم و زنم.

-این زن شما قبل از این که زنت باشه دختر منه.

با حرص و تشر گفتم:

-برو بیرون. یاشار. دیگه حوصله مو سر بردی.

-چیه کس و کارات رو دیدی شیر شدی. وقتی طلاق تو گذاشتم کف دستت
اون وقت می فهمی که یه من ماست چند من کره داره.

همین طور که برایم خط و نشون می کشید رفت. طناز عصبی گفت:

-مامان باید به بابا بگیم.

مستاصل گفتم:



-نه، به بابا نگین، نمی خوام دخالت کنه. وضع بدتر می شه. مگه نشنیدید چی گفت.

-غلط کرد. من خودم به بابات می گم.

-خواهش می کنم اوضاع رو از این بدتر نکنین. الان عصبی بوده و یه چیزی گفته. اگه ما ادامه ش بدیم می افته سر لج.

-سوگل خوب که خودت بودی تو کوچه چه آبروریزی راه انداخت. تازه بعدش اومد این جا و ...

-حالا که فکرشو می کنم نباید بر می گشتیم خونه.

-یاشار شکاک نیست این برنامه ها رو الکی راه انداخته. تا به حال کسی هم نبوده که تو روش بایسته.

هر دو از اتاق خارج شدند. مادرم می گفت:

-دیگه شورشو در آورده.

سرم را میان دستانم بردم و با گریه چندین بار خدا را صدا زدم. وقتی پدرم به خانه برگشت تا جو سنگین خانه را دید پرسید: چی شده؟

مادرم و طناز همه چیز را برایش مو به مو تعریف کردند. بعد از آن پدرم با ناراحتی وارد اتاق شد و گفت:

-سوگل، مامانت چی می گه؟

سر به زیر افکندم و گفتم:



-بابا جونم خودتو ناراحت نکن.

همین که این جمله از دهانم خارج شد به دنبالش راه افتادم و ملتمسانه می گفتم:

-بابا، بابا چیزی نشده، فقط یه کمی داد و بیداد راه انداخت.

پدر بی توجه به من داشت کلیدش را برمی داشت که رفتم سراغ مادرم و با خواهش گفتم:

-مامان، مامان به بابا بگو نره.

مادرم که دلش به حال من سوخت رفت کنار پدرم و گفت:

-کجا فریبرز؟

-دارم می رم با این پسره ی لندهور حرف بزنم بینم چه مرگشه.

-سوگل راست می گه تو الان عصبانی هستی نرو.

-نه باید تکلیف روشن بشه.

-بیا یه چای بخور تا کمی آرام بشی. بعد

-مرجان، من آرامم و می خوام همین الان با یاشار صحبت کنم.

وقتی پدرم خانه را با عصبانیت ترک کرد با تشر رو به مادرم گفتم:

-شما به جای این که آب بریزین رو آتیش، بدتر روش نفت می ریزین تا گر بگیره!



-بسه دیگه همه ش تقصیر خودته. همه ش کوتاه اومدی پر رو تر شده.

-آخه این چه حرفیه که می زنی.

-خب بذار پدرت باهش صحبت کنه تا فکر نکنه بی کس و کاری این قدر بهت ظلم نکنه.

با ناراحتی رفتم توی اتاقم و در را روی خودم قفل کردم.

ساعتی بعد وقتی پدر آمد از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

-سلام بابا. چی شد؟

-سلام، باهش صحبت کردم که دیگه مواظب رفتارش باشه.

-اون چی گفت؟

-قول داد. حالا ببینیم چه قدر می شه رو قولش حساب کرد. برو، برو بابا بگیر بخواب.

-باشه. ممنون.

رفتم توی اتاق و در را بستم. برایم عجیب بود چهره ی پدرم ناراحت و

عصبی به نظر می رسید اما حرف هایش امیدوار کننده بود!

دقیقه ای بعد صدای پیچ پدر و مادرم را شنیدم که مادر آرام پرسید:

-فریبرز چی شد؟ چی گفتی و چی شنیدی؟



-این پسره انگار به هیچ صراطی مستقیم نیست. هر چی می گم باز هم حرف خودشو می زنه. اصلا از این رو به اون رو شده. می ترسم، می ترسم مرجان. از آخر و عاقبت این دختر می ترسم.

سرم تیر کشید و چشمانم سو سو رفت. آرام روی تخت نشستم. قلبم داشت از جا کنده می شد. آن شب فقط خدا می دانست چه طور شب را به صبح رساندم. صبح حالم بد شد و رفتیم بیمارستان. دکتر گفت از استرس شدید است. آن دکتر، پدر و مادرم، طناز، هیچ کدام نمی دانستند در چه اضطرابی دست و پا می زدم و چه حس و حال بدی داشتم.

وقتی به خانه برگشتیم کمی استراحت کردم و آن قدر منتظر ماندم تا فرصتی پیدا کنم و با یاشار تماس بگیرم اما نشد. با ناراحتی روی تخت خوابیده بودم و به زمین و زمن نفرین می فرستادم.

-لعنت به تو یاشار، لعنت به تو! خدایا چه کنم؟ خدایا.

صبر کردم تا طناز از دبیرستان برگردد و از تلفن همراهش استفاده کنم. تمام صحبت های زخم آلود پدر را در ذهن تکرار می کردم و تنم می لرزید. وقتی طناز به خانه برگشت ازش خواستم تلفن همراهش را در اختیارم قرار دهد او همین کار را کرد و بعد گفت:

-رنگت خیلی زرد شده اگه این طوری پیش بره هم برای بچه ت هم برای خودت خطر داره.

-می گی چی کار کنم طناز!؟



- کمی آرام باش.

- آخه چه طور می تونم آرام باشم. تو که وضعیت زندگی منو می بینی.

اندکی فکر کرد و سپس با لحنی غمگین گفت:

- آره راست می گی. خدا بهت صبر بده و کمکت کنه. توقع زیادیه که تو آرام باشی اما خواهش می کنم به خاطر این کوچولو هم که شده کمی آرام باش و به فکر خودت باش.

- باشه سعی می کنم.

وقتی داشت تنهایی می گذاشت گفت:

- تلفن من تا هر وقت که بخوایی پشت بمونه.

- ممنون.

با یاشار تماس گرفتم و او گوشی را بعد از معطلی زیاد برداشت.

- الو. سلام یاشار. حالت خوبه؟

- ممنون، چی می خوایی؟

- مگه حتما باید چیزی بخوام که باهات تماس بگیرم. خواستم حالت رو

بپرسم.

- خوبم، خداحافظ.

- یاشار صبر کن قطع نکن.



-دیگه چیه؟

-می خوام باهات صحبت کنم. ببین تو درست می گی، من نباید بدون اطلاع تو به خونه بر می گشتم اما یه کمی هم به من حق بده تو این وضعیت، اصلن حاله خوب نبود.

-همین!

-یعنی چی!

-تمام رفتارهای تو رو اعصاب منه. برای هرهر و کر کر توی کوچه چیزی نمی خوایی بگی!

-من که برات توضیح دادم. منظوری نداشتم. امروز دکتر بودم دکتر گفته که استرس برام سمه. برای بچه مون ضرر داره.

-این خود تو هستی که تنش به وجود می یاری.

-من اشتباه کردم تو ببخش.

-تو چه قدر می خوایی اشتباه کنی!؟

-این قدر منو اذیت نکن نا سلامتی خیر سرم دارم مادر می شم.

-صد ها بار بهت گفتم باز هم می گم من ازت بدم می یاد. تحملتو ندارم.

جگرم سوخت و با صدایی از گور برخاسته گفتم:



- فکر می کنی. این ها همه ش تلقینه. باور کن تو همون یاشار عاشق گذشته ای.

-اگه این طور فکر می کنی حتما خیلی خوش خیال هستی. اشک هایم گر گر پایین ریختند و گفتم:

-خواهش می کنم این طوری نگو. من و تو الان پدر و مادر هستیم.

-پدر یا مادر بودن هیچ حسی رو عوض نمی کنه.

-من تو رو دوست دارم.

-مهم نیست.

-یعنی چی مهم نیست!

-دوست داشتن تو یا دوست نداشتن تو هیچ فرقی به حال من نمی کنه.

-مگه این تو نبودی که می گفتم دوستت دارم. مگه این قدر برای بچه اصرار نمی کردی!

-اون حرف ها همه ش احمقانه بود.

-این چه حرفیه که می زنی.

-من از تو، حتی اسمت هم حالم بهم می خوره. اون موقع ها هم خر بودم خوب شد.

گریه کردم و با التماس گفتم:



-نه این طوری نگو، این طوری نگو، اگه بگی من می میرم. می میرم. نابود می شم.

-همه ش تلقینه.

نفهمیدم چندین بار گفتم می میرم، می میرم، می میرم...

گوشی را قطع کرد. طنز با شنیدن صدای گریه ام وارد اتاق شد و گفت:
-سوگل چته!

هنوز تکرار می کردم، من می میرم. می میرم.

طنز با ناراحتی داد زد: مامان. مامان.

-چیه؟

-بیا این جا، سوگل حالش خوب نیست.

مادر وارد اتاق شد من زجه می زدم. شروع کرد شانه هایم را ماساژ داد. بعد از طنز خواست برایم آب قند بیاورد.

گریان گفتم:

-مامان، می گه تو رو نمی خوام.

طنز با لیوان آب قند وارد شد و لیوان را داد دست مادر، مادرم نگاهی به لیوان انداخت و با عصبانیت گفت:

-این که قندش حل نشده!



-خب چی کار کنم مامان. عجله داشتم.

-می خوایی بریم دکتر سوگل جان؟

-نه...نه....

طناز و مادر نگاهی به یکدیگر انداختند. مادرم لیوان را به طناز داد و گفت:

-سریع این قندارو حل کن و بهش بده.

-کجا مامان؟

-می رم به بتول زنگ بزنم آخه این چه وضعیه که برای ما درست کرده.

مادرم داشت با عمه بتول بحث می کرد و من فقط می گریستم. خواهرم بالای سرم نشست و سرم را نوازش کرد و گاه گاه مجبورم می کرد جرعه ای از آب قند بخورم.

وقتی پدرم به خانه برگشت و شام خورد پرسید:

-پس سوگل کجاست؟ چرا نمی یاد چیزی بخوره؟

کسی جواب نداد. پدر از جا بلند شد و دو ضربه به در اتاق کوبید و وارد شد.

وقتی دید چراغ خاموش است و من به اصطلاح خواب هستم رفت و گفت:

-چی شده؟ چرا خوابیده؟

باز کسی پاسخی نداد، پدر گفت:

-مرجان، حرف بزن.



-امروز با تلفن یاشار، تماس گرفته و ازش پرسیده که چرا نمی یای پیشم و چه می دونم از این حرف ها یاشار هم باهاش بد صحبت کرده اینم شروع کرد به گریه و زاری. زنگ زدم به بتول بهش می گم این چه وضعیه که پسرت برای ما درست کرده. می گه، شرمنده! خجالت هم نمی کشه.
-آخه تو چی کار به اون داری.

-وقتی دایم زیر گوشمون می خوند پسرم این طور و اون طور و بهترین پسر دنیا است. یادش رفته! همه کاره بود حالا برام شده هیچ کاره! برداشته به من می گه زبونم مو در آورده از بس با این پسره حرف زدم.

-سوگل چرا بهش زنگ زده. این پسره ی عوضی هر چه قدر بهش رو بدی بدترش می شه. خب می داشت یه مدت بگذره بعد.

-بدبخت دخترم. نمی دونه چی کار کنه! خب زندگیشو دوست داره.

-دیگه یه مدت بهش زنگ نزنین. بذارین تو تنهایی خودش بمونه. به سوگل بگو این قدر بهش زنگ نزنه. هر چی اون بیشتر التماس کنه فقط خودشو کوچیک می کنه. همین!

قهر یاشار بیشتر از حد شده بود هر بار پنهانی با تلفن همراهش تماس می گرفتم جواب نمی داد. با عمه بتول صحبت می کردم فقط یک جمله ی تکراری می گفت؛ من باهاش صحبت کردم ولی بازم باهاش صحبت می کنم. این قدر این جمله را سرد و بی روح می گفت که می شد فهمید دیگر یا نمی خواهد صحبت کند یا این که صحبت هایش فایده ای ندارد.



نمی دانم چرا همه چیز دست به دست هم می داد تا زندگی من از هم بپاشد. اگر من هم مثل همه ی آدم های خوشبخت زندگی می کردم مگر به کجای دنیا بر می خورد! هر روزم را با ای کاش ها می گذراندم.

فصل چهارم

تا این که یک نصف شب درد به سراغم آمد و به بیمارستان منتقل شدم. تمام امیدم این بود که بعد از به دنیا آوردن فرزندم بتوانم زندگی ام را سر و سامان دهم و تمام مدتی که درد می کشیدم هم انتظار آمدن بچه ام را می کشیدم و هم انتظار یک زندگی شاد و بدون دغدغه را داشتم. بعد از تحمل هشت ساعت درد بی وقفه و جانکاه فارغ شدم و هدیه پای به این جهان گذاشت. آن قدر ضعیف و بی جان بود که به زنده بودنش شک داشتند. حاضر بودم همه چیزم را بدهم و هدیه سالم باشد و در کنارش به خوبی و خوشی زندگی کنم.

-مامان، یاشار اومد؟ هدیه سالمه؟

-نگران نباش عزیزم. هدیه سالمه.

وقتی به خانه منتقل شدم در انتظار آمدن یاشار اشک می ریختم و می گفتم:

-مامان، چرا یاشار نیامد؟ یعنی نمی خواد بچه شو ببینه؟ هدیه چه طوره؟
یعنی زنده می مونه؟



-یاشار می یاد. هدیه هم خوبه سالمه. این حرف ها چیه که می زنی.

این وسط یکی نبود ارزش بپرسم بالاخره رنگ شادی را خواهم دید؟

در این مدت همه به دیدنم آمدند اما یاشار نیامد. کسی نبود بفهمد من در

چه عذابی دست و پا می زدم. مدتی که گذشت دیگر به آمدن یاشار فکر

نمی کردم چون می دانستم نمی آید! فقط به این فکر می کردم که دخترم

تندرست باشد و مشکلی نداشته باشد.

تصمیم گرفتم به خانه ام برگردم می دانستم یاشار به خانه ی پدری ام نمی

آید. او کینه ای بود اگر قهر می کرد تا مدت ها ادامه اش می داد و باید

خود آن شخص برای آشتی پیش قدم شود. به این امید دلخوش بودم که

مادرم وارد اتاق شد و گفت:

-سوگل چی کار می کنی؟

لبخندی محزون بر لب نشاندم و گفتم:

-دارم وسایلمو جمع می کنم برم خونه ی خودم.

او با ناراحتی روی تخت نشست و گفت:

-بهتره نری.

-دیگه خیلی بهتون زحمت دادیم. من و هدیه دوست داریم بریم خونه ی

خودمون شما هم هر روز بیاین و بهمون سر بزنین.

مادر با ناراحتی سر برگرداند و کنارش نشستم و گفتم:



-مامان چی شده؟

-سوگل نرو.

-آخه چرا؟

-می گمت نرو.

-خب درست حرف بزن مامان، برای چی؟

مادر من و من کنان گفت:

-یاشار برای طلاق اقدام کرده.

انگار آب جوش ریختند روی تنم. مغزم هنگ کرد بی اختیار اشک هایم جاری شدند.

-نه، نه مامان.

-خودش، خودش گفته.

-نه، اون یه چیزی برای خودش گفته، شما باور نکن.

-یه کمی بیدار شو سوگل، یاشار، همون شبی که فریبرز رفته بود پیشش آب پاکی رو ریخته بود روی دستش که همه چی تمام شده.

-آخه چرا؟! نه، نه، اون حق نداره با من این طوری رفتار کنه.

زجه زدم، ناله کردم، فریاد زدم، نه را با تمام وجود از اعماق دل فریاد زدم.
صدای گریه ی هدیه بلند شد مادرم در حالی که اشک می ریخت هدیه را
بغل کرد و گفت:

-آروم باش سوگل، هدیه ترسید.

بلند گریستم و به هیچ چیز دیگری توجه نداشتم. مادر هدیه را از اتاق
بیرون برد و بعد با تلفن همراه طنز تماس گرفت تا خودش را به خانه
برساند. بعد آمد کنارم نشیت و گفت:

-سوگل، آروم باش. تو رو خدا، هدیه داره گریه می کنه من که نمی تونم
هم حواسم به تو باشه و هم به هدیه، وایی طنز خدا بگم چه کارت کنه که
یه روز تو خونه نمی شینی.

-برو، برو مامان، تنهام بذار، برو

-کجا برم، تو این وضعیت هان؟

-خواهش می کنم. برو...برو هدیه خودشو کشت...

مادر بلند شد و رفت و من در تنهایی خودم گریستم. گذر زمان را احساس
نکردم و فقط های های می گریستم. تا این که طنز با عجله وارد شد. مادرم
با سرزنش گفت:

-آخه تو کجایی؟

-ببخشید مامان.



-بخشید فقط همین مگر وضعیت زندگی ما رو نمی بینی هر روز با اون دوستای بی کار تر از خودت تو کوچه و بازار می گردین.

-سوگل کجاست؟

-سوگل همه چی رو فهمیده برو پیشش تا یه کاری دست خودش نداده.

با شنیدن این جمله بلند شدم و در را قفل کردم. طناب با مشت به در کوبید و گفت:

-سوگل، سوگل، در رو باز کن. سوگل...

صدایی جز ناله های من نمی شنید. هر چه قدر التماس کرد جوابی از من نشنید. آخر سر جیغ کشید:

-سوگل مگه نمی شنوی در رو باز کن.

من هم جیغ زدم:

-ولم کنین.

-مگه می شه می گمت در رو باز کن.

-برو... برو راحتم بذار.

-نمی رم. اون قدر این جا می شینم تا در رو باز کنی.

بی توجه گریستم. انگار می خواستم خودم را در سیل اشک هایم غرق کنم. زمان زیادی را با صدای بلند گریستم و بعد از آن داشتم آرام می گریستم



که چند ضربه ای به در وارد شد. خواستم با اعتراض بگویم ولم کنید که پدرم گفت:

-سوگل، بابا...

اشک هایم را پاک کردم و به صدای دلسوزانه ی پدرم گوش سپردم:

-سوگل، بابا می دونم که الان در شرایط خوبی نیستی. در رو باز کن می خوام باهات صحبت کنم، سوگل، این راهی که در پیش گرفتی درست نیست. آخه این بچه هلاک شد. سوگل، هدیه هلاک شد.

با شنیدن نام هدیه، قلبم به تپش افتاد سریع بلند شدم و در را گشودم.

-سوگل بابا، چه به روزت اومده...

رفتم سراغ مادر، هدیه را از آغوشش گرفتم و سعی در آرام کردنش داشتم. هدیه انگار تا مرا شناخت آرام گرفت. اعضای خانواده کنارم نشستند. مادرم گفت:

-چیزی بیارم بخوری.

وقتی با سکوت من مواجه شد از جا بلند شد و رفت توی آشپزخانه. اشک هایم را پاک کردم و به پدرم نگاه کردم. او غمگین به من می نگریست.

-بابا

-جانم بابا، بگو دخترم.

-مگه نگفتی هر کمکی از دستت بر بیاد دریغ نمی کنی.



-بله گفتم.

-من زندگی مو می خوام، تا امروز ازت خواسته بودم دخالت نکنی و بذاری خودم مشکلاتم رو حل کنم اما الان ازت می خوام که کمکم کنی.

-من هر کاری بگی انجام می دم اما...

-اما و اگر نداره من زندگی مو می خوام.

-باشه. باشه بابا، من پشتت هستم.

دلَم قرص و محکم شد. به چشمان مهربان و نگران پدر خیره شدم و گفتم:
-می خوام برگردم خونه.

مادر از توی آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-یعنی چه! می فهمی داری چی می گی.

-آره مامان، من خوب می دونم چی دارم می گم.

-من اجازه نمی دم.

-من یه بچه دارم. مامان، هیچ فکر هدیه رو کردین.

-اما...

-نگران نباش مامان.

پدرم گفت:



-سوگل راست می گه. مرجان، بهتره نگران نباشی من خودم مواظب دخترمون هستم. سوگل، من کمکت می کنم اما به شرطی که تو هم خودتو این قدر اذیت نکنی. الان هم یه چیزی بخور تا با هم برگردیم خونه ت. من بهت قول می دم که هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام بدم.

بعد از خوردن شام، پدرم لباس هایش را تعویض کرد. من هم برای رفتن آماده شدم. وقتی داشتیم می رفتیم مادر آمد و گونه ام را بوسید و گفت: عزیزم، خدا بهت کمک کنه.

بعد روی برگرداند تا اشک هایش را نبینم.

-من رو بی خبر نذار از اوضاع و احوال خودت. طناز هم مرا بوسید و گفت:

-ایشالا همه چی درست می شه و یاشار می فهمه که تو چه قدر برای زندگی ات داری تلاش می کنی و این قدر دوستش داری. سر عقل بیاد. لبخندی بر لب نشاندم و زیر لب گفتم:

-ایشالا.

-فریبرز، منم می یام.

-نه خودمون می ریم.

-اما...



-نگران نباش.

تا رسیدیم دلم هزار راه رفت همه اش دعا می کردم تقدیرم عوض شود. می دانستم پدرم راضی به این کار نیست اما چاره ای نداشت. به خاطر من مجبور بود. وقتی یاشار در را گشود قلبم هری ریخت. با دیدن ما رنگ چهره اش عوض شد. سلامی گفت و با اکراه کنار رفت. من و پدرم وارد خانه شدیم و روی مبل نشستیم. یاشار رو به پدرم گفت:

-چیزی میل دارین براتون بیارم.

می خواست بلند شود و به سمت آشپزخانه برود. من که از بی توجهی او نسبت به هدیه دلم گرفته بود گفتم:

-یاشار، هدیه!

هدیه را بهش دادم و او دخترش را بوسید. در حالی که با دخترش مشغول بود گفتم:

-من می رم میوه بیارم.

رفتم توی آشپزخانه و مشغول چیدن میوه توی ظرف شدم. پدرم شروع به صحبت کرد و گوش هایم را تیز کردم. همه اش خدا، خدا می کردم همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. کلی با هم صحبت کردند و بعد پدرم خداحافظی کرد و رفت.

یاشار کنارم نشست و گفت:



-آخه من موندم که تو چرا این قدر آویزونی!
جا خوردم و ناراحت خواستم جوابی بهش بدهم اما لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-هدیه خیلی بی تابی می کرد. فکر کنم بهونه ی تو رو می گرفت. ببین الان چه آروم خوابیده.

-قبر پدر، هدیه!

-این چه حرفیه که می زنی! خدا نکنه. می گم هدیه خیلی اسم قشنگیه مخصوصا که هدیه واقعا یه هدیه بود.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-هدیه یک موجود اضافیه که خیلی بد موقع پاشو گذاشت تو این دنیا.

در حالی که تمام هیکلم می لرزید با بغض گفتم:

-چرا راجع به بچه ت این طوری صحبت می کنی. به نظر من، بچه نعمت خداست و ما حق نداریم این طوری در موردشون صحبت کنیم. بهتره که به خاطر هدیه هم که شده این اختلافات و کینه ها رو تموم کنیم و بچسبیم به زندگیمون.

-این صورت مسئله رو پاک نمی کنه.

-یاشار، صورت مسئله چیه!؟

آهی کشیدم و ادامه دادم:



-من یه زمانی یک اشتباه انجام دادم دلیل نمی شه که تا آخر عمرم تقاص پس بدم. خدا منو بخشیده، تو نمی بخشی!

-تو یه دروغگو هستی روزی که تو مجلس خواستگاری ازت پرسیدم که چیزی مونده که بهم بگی، دروغ گفتی هیچی.

-من دلیلی نمی بینم راجع به مسائل گذشته ی یک فرد در روز خواستگاری نه به خواستگار نه به هیچ کس دیگه ای توضیح داده بشه. فهمیدی! هیچ فکرشو کردی که اگه خودت بودی من هم آیا باید این رفتارها رو می کردم؟

-چه ربطی داره هیچ وقت زن رو با یه مرد مقایسه نکن.

-زن های بیچاره!

-همینه دیگه وقتی بهت می گم صورت مسئله هنوز پاک نشده باورت نمی شه. من تو رو دوست ندارم.

-دروغ می گی!

-دلیلی نمی بینم که دروغ بگم. نه تنها دوستت ندارم بلکه ازت متنفرم. تو چشمام سیاه شدی! وقتی می بینمت باید کفاره پس بدم.

-چرا، چرا، من گناهی ندارم!

-می دونم، می دونم، تو خیلی مهربون و پاکی اما من، من دیگه نمی خوام با تو زندگی کنم.



-این طوری نگو، اینا همه ش بهونه است. بیا با هم بریم مسافرت. بریم مشهد، همه چی درست می شه اون وقت می فهمی که این چیزایی که می گی اشتباه است. یه فرصت به خودت و این زندگی بده. یاشار من زندگیمو دوست دارم.

-من به خودم و خودت فرصت دادم اما تو دایم با اعصاب من بازی کردی، من همه ش به این فکر می کردم که چه طور می تونم احساسی مثل سابق نسبت به تو داشته باشم! اما من خالی از عشق و علاقه م. چرا نمی فهمی! ملتمسانه گفتم:

-به خاطر بچه مون، هدیه.

-مرده شور بچه ای ببره که بخواد کسی رو متحمل چیزی کنه که ازش متنفره.

قلبم فشرده شد و با اعتراض گفتم:

-من اجازه نمی دم راجع به هدیه این طوری صحبت کنی.

-داری الکی دست و پا می زنی سوگل، من مدت هاست که به پدر و مادرت و مادر خودم هم گفتم، حتی اگه هیچ کس تو کره ی زمین نباشه و من بخوام از بی زنی بمیرم به تو نگاه هم نمی کنم. بهتره بهت بگم این احساس ربطی به گذشته ت نداره. الان هم حرف من طلاق هست حالا دوست داری یه مدت این جا بمون.

-هیچ شنیدی که وقتی می گی طلاق عرش خدا می لرزه.
-من کاری به این چیزا ندارم.
-مگه تو غیرت و تعصب و عقیده و این چیزا هم می دونی چی هست.
-این ها همه به خودم ربط داره اگه بخوای تا زمان جدایی دایم رو اعصاب
من باشی عصبی می شم یه کاری دست خودم و خودت می دم.
جیغ آلود گفتم:
-توانگار هیچی نمی فهمی ما بچه داریم. آینده ی بچه چی می شه.
-خدای هدیه هم کریمه.
-هدیه بدبخت می شه. هر کاری بگی می کنم اما بذار بچه خوشبخت باشه.
-حاضری کلفتی زن منو کنی. من تا آخر عمر که نمی تونم بلاتکلیف بمونم
اون موقع حاضری گل کفش های زن منو با زبونت پاک کنی!
وقتی این جملات را گفتم، تمام دنیا آوار شد و ریخت توی سرم. تنم به
یکباره گر می گرفت و یخ می زد. اشک هایم بی امان ریختند و با صدایی
که معلوم نبود چه می گفت، گفتم:
-پس دردت اینه! اینا همه ش بهانه ست. امیدوارم هیچ وقت به اون روز
نرسی.
پوزخندی بر لب نشانده و گفت:



-خواهیم دید.

رفت و در اتاق دیگری خوابید. کنار هدیه خوابیدم در حالی که اشک یک لحظه تنه‌ایم نمی گذاشت.

صبح با صدای گریه ی هدیه از خواب بیدار شدم بغلش کردم و گفتم:

-قربونت برم دخترم، خودتو کثیف کردی. صبر کن، صبر کن الان تمییزت می کنم. الان برات شیر درست می کنم بخوری.

کلید برق دستشویی را زدم اما روشن نشد.

-مثل این که برق ها رفته. خیل خب اشکال نداره.

شیر آب را باز کردم اما آب هم نمی آمد. حتی گاز هم نداشتیم. تعجب کردم:

-ای خدا، حالا چی کار کنم.

هدیه را گوشه ای خواباندم و می خواستم با یاشار تماس بگیرم اما تلفن

نبود. گریه ی هدیه دستپاچه ام کرد. سریع رفتم روسری و مانتویم را

پوشیدم خواستم در را باز کنم که قفل بود. ناراحت به اطراف نگریدم و

کلید را روی اپن آشپزخانه دیدم.

در را گشودم و می خواستم در همسایه ی روبه رو را بزنم که موضوع راه پله

یادم آمد. به سرعت از پله ها پایین دویدم و در خانه ی خانم نصرت پور را



زدم. او پیرزنی مهربان و اما قانون مندی بود که با شوهرش تنها زندگی می کرد و بچه هایش همه به خارج رفته بودند.

بعد از چند دقیقه در را گشود. مثل همیشه ظاهری آراسته داشت.

-سلام خانم نصرت پور. برای شما هم، آب قطع شده؟

-نه، چه طور مگه؟

-نمی دونم چرا آب و برق واحد ما قطع شده.

-عجیبه.

-الان بچه م از خواب بیدار شده و ...

نگذاشت صحبت تمام شود و گفت:

-آخی! هر کاری داری دخترم بیا این جا انجام بده. سرایدار هم باز قهر کرده

رفته. حاجی هم خونه نیست وگرنه می گفتم بیاد یه نگاهی بندازه ببینه

اشکال از کجاست.

-ممنون از لطفتون. فقط یه بشکه آب می خوام. بعد اگه ممکنه یه کتری

آب جوش می خوام، برای هدیه شیر درست کنم.

-بفرما، بفرما دخترم.

-من برم کتری رو بیارم.

-نه دخترم این جا همه چی هست.



دستم را گرفت و برد داخل در حالی که می گفت:

-یه فلاکس بزرگ دارم بهت می دم پرش کن از آب جوش تا هر وقت
لازمت شد معطل نشی. بچه هم گرسنه بمونه. پس گفتم اسمش هدیه
است؟

-بله.

-مبارک باشه. قدمش خیر باشه ایشالا.

از جمله ی آخرش دلم گرفت نه این که فکر کنم هدیه قدمش خیر نباشد
از این که بیچاره هدیه، خانم نصرت پور خبر ندارد هدیه چه پدری دارد!
خانم نصرت پور فلاکسش را آورد و می خواست آب بزند که گفتم:

-خواهش می کنم، خودم انجام می دم.

-نه، تو برو بالا بچه ات تنهات، ممکنه گریه کنه و به وجودت احتیاج
داشته باشه.

-واقعا ممنونم خانم نصرت پور. فقط اگه ممکنه یه بشکه آب بهم بدید.

رفت و از توی بالکن یک بشکه آورد و شست. بعد پر از آب کرد و به من داد
و گفت:

-بیا دخترم، سنگین نیست؟

-ممنون. نه می برم.



بشکه را بلند کردم و از پله ها بالا بردم. وارد خانه که شدم بشکه را کنار دستشویی گذاشتم. هدیه داشت گریه می کرد به سمتش رفتم و بغلش کردم.

-ای جانم، بمیرم برای هدیه که گرسنه است و دوست داره تمییز باشه. بردمش توی دستشویی و وقتی می خواستم پایش را بشویم به یاد آوردم که نمی توانم هم بشکه را بلند کنم و هم هدیه را داشته باشم. بشکه را روی زمین گذاشتم و از دستشویی بیرون آمدم. پایش را با دستمال کاغذی پاک کردم. در حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم:

-بمیرم ماما برات که اصلا یادم نبود پوشک هم نداری. دستمال مرطوب هم نداری! پودر بچه! یعنی داشتی اما تمام شده. آخه من نمی دونم این سرایدار چه وقت قهر کردنش بود. هر ساعت به خاطر پول قهر می کنه می ره انگار یه کمی پول بیشتر بهش بدن دنیا تنگ می شه.

اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

-ناراحت نباش، ماما، همه چی درست می شه.

خودم به جمله ی آخرم اعتقاد نداشتم یاشار مدت ها بود که به من خرجی نمی داد. هر چه پول خرج می کردم از مادرم می گرفتم که این خودش باعث شرمندگی بود.

در همین افکار غوطه ور بودم که چند ضربه ای به در نواخته شد و خانم نصرت پور وارد شد. شلوار هدیه را پوشاندم و گفتم:



-خانم نصرت پور ممنون شما هم تو زحمت افتادین.

فلاکس را دستم داد و هر چه تعارف کردم نیامد داخل و در آخر گفت:

-الان من پی جور شدم کل ساختمان هم آب داشتن هم برق. هر چی لازم داشته باشی. یه تلفن به من کن می یارم برات. الان برو سریع به بچه ت برس.

-باشه ممنون.

دلهم گرفت خانم نصرت پور گفت؛ تلفن کنم. پوزخندی بر لب نشاندم و برای زندگییم تاسف خوردم. سریع شیر هدیه را درست کردم و دادم خورد. بچه ام آن قدر گرسنه بود که نمی دانست چه طور شیرش را بخورد. اشک بر گونه هایم افتاد. واقعا مانده بودم! افسرده و به معنای واقعی کلمه بدبخت.

دیدم این طور نمی توانم با یک بچه ی کوچک زندگی کنم. هدیه را بغل کردم و ساکش را جمع کردم مانتو و روسری ام را پوشیدم و رفتم خانه ی مادرم.

بعد از سلام و احوالپرسی مادرم گفت:

-چی شده؟ از این طرفا؟

-از صبح تا حالا آب و برق و گاز قطعه.

-چی! کل ساختمان؟

-نه بقیه دیگه مشکلی نداشتن.



-یعنی چی! مگه می شه!

-نمی دونم.

-الان تو چه طور اومدی؟ منظورم اینه که کلید...

-کلید رو اپن آشپزخانه بود.

طناز وقتی ناراحتی مرا دید گفت:

-مامان چرا این قدر می پرسی. آخه سوگل از کجا باید بدونه.

مادر به فکر فرو رفت و بعد آهی کشید و گفت:

-می دونی چیه. چند سال پیش که من می رفتم آرایشگاه یه خانمی بود که

می گفت؛ دختر عمه شون بچه دار نمی شده و سر همین موضوع با شوهرش

جر و بحث داشته. شوهرش هم برای لج اجازه نمی داده که اون کولر

استفاده کنه. فکرشو کن اونا تو یه شهر گرمسیری بودن و توی تابستون.

قلبم شکست و سوز افتاد. طناز گفت:

-ای بابا، مامان، تو هم که هر چی می شه سریع یه خاطره از دوران

آرایشگاه رفتنت یادت می یاد.

-شما ها نمی فهمین من چی می گم.

اما من خوب می فهمیدم چه می گوید. اشک هایم بی محابا جاری شدند و

رفتم توی اتاقم. طناز به دنبالم دوید و گفت:



-سوگل، سوگل،

آمد کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-تو رو خدا گریه نکن. سوگل، این مرجان خانم یه چیزی برای خودش می‌گه. آخه دیوونه یه کم فکر کن به فرض محال یاشار، چه طور همچین سرگذشتی رو شنیده که بخواد یاد بگیره! تازه اون پدره اگه اون مرد به خاطر نداشتن بچه این کار رو می‌کرده خب یاشار بهترین بهونه برای زندگی رو داره.

از حرف های طنز توی دلم خنده ام گرفت. اگر آن مرد همسرش را از کولر محروم کرده بود یاشار زن و فرزندش را از همه چیز محروم کرده بود. یعنی این قدر بی عاطفه و پست شده بود!

به بهانه ی اذیت کردن من، حاضر بود فرزند خودش را هم اذیت شود! ای کاش زمین مرا می بلعید. می مردم تا مجبور نباشم این همه غم و غصه، خفت و خواری را تحمل کنم. همیشه وقتی قصه ی زندگی کسی را می شنیدم با خودم می گفتم؛ مگر می شود! امکان ندارد همچین چیزی!

مادر وارد اتاق شد کنارم نشست و سرم را بوسید و گفت:

-من منظوری از حرفام نداشتم. ببخشید. اشکاتو پاک کن.

- مامان، این چه حرفیه که می زنی. خدای نکرده من که نگفتم شما منظوری داشتی!



-عزیزم، دیگه به هیچی فکر نکن. الان می رم میوه می یارم تا با هم بخوریم. حالا که شب یاشار برگشت همه درست می شه.

حرف های مادرم برایم بی معنی بود می دانستم الکی می گوید. اما چاره ای نداشتم نمی خواستم ناراحت شود لبخندی زورکی بر لب نشاندم. گونه ام را بوسید و گفت:

-خب، من رفتم. باید وقتی در کنار هم هستیم خوش باشیم.

وقتی مادر رفت، طنز تلفن همراهش را کنارم گذاشت و گفت:

-اگه می خوایی زنگ بزنی. گوشیم پیشت باشه.

-باشه ممنون.

دلم نمی خواست تماس بگیرم فقط دوست داشتم زودتر شب شود و برگردم خانه و بپرسم جریان از چه قرار است. شاید دلم می خواست از زبانش بفهمم که آیا صحت دارد!

ساعتی را کنار خانواده ام گذراندم و بعد با تاکسی تلفنی به خانه ام برگشتم. مادرم خیلی اصرار کرد که بروم و بگذارم خود یاشار بیاید دنبالم. اما قبول نکردم.

یاشار زیر نور کم شمع روی کاناپه نشسته بود این طور که پیدا بود تازه به خانه برگشته بود. هدیه را که خواب بود با احتیاط روی کاناپه خواباندم تا بعد او را به رخت خوابش ببرم. یاشار با تعجب پرسید:



-اومدی!

-این جا چه خبره؟ چرا توی تاریکی نشستی؟

-هیچ خبر؟

-از صبح تا حالا نه برق بوده نه آب نه گاز!

-می دونم.

-یعنی چی!

-بین سوگل، من می خوام برم خونه ی مادرم زندگی کنم تو هم باید بدونی که زندگی کردن تو این خونه شرایط بدی داره. پس من چرا باید خرج آب و برق این جا رو که محل زندگی خودم نیست رو بدم.

جگرم را آتش زدند با فریادی که شبیه ناله بود گفتم:

-بی انصاف، بی مروت، نامرد تو مخصوصا همه چی رو قطع کردی لعنتی، دلت واسه هدیه نسوخت!

-خفه شو صداتو بیار پایین. من بی کار نیستم که وقتمو با تو تلف کنم بین این خونه همین طوره. فقط تا زمانی که بخوام زندگی جدیدمو شروع کنم باز دارای امکانات می شه.

-خیلی پستی! تو از حیوون هم کمتری. یه خوک حاضره تا پای جون برای بچه هاش بجنگه اما توی بی همه چیز...

سیلی اش انداختم زمین، میان گریه گفتم:



- لعنت به تو، یه لحظه هم فکر نکردی این بچه چه زجری کشید. گرسنگی کشید، خودشو کثیف کرد. نگفتی این زن بدبخت پولی لازم داشته باشه! تو پدر نیستی، تو مرد نیستی. من به جهنم، دلت واسه بچه ت نسوخت.

او کتک می زد و من می گریستم در حالی که به سایه ی مردی که روی دیوار افتاده بود و زنی رنجور و درمانده را کتک می زد خیره شدم!
فردای همان روز با دلی سوخته و جسمی رنجور راهی خانه ی عمه بتول شدم.

عمه بتول در را گشود و با دیدن صورت کبودم، صورتش را چنگ انداخت و گفت:

-خدا مرگم بده. سوگل!

کنار رفت تا بیایم داخل افسرده روی مبل نشستم و سر به زیر افکندم.
او هدیه را بغل کرد و کنارم نشست و گفت:

-خدایا، بین چه به روز دخترم اومده!

سر بلند کردم و با چشمانی اشک بار به هدیه خیره شدم و گفتم:

-عمه، ما بچه داریم! کاش مرده بودم! یه دختر مادر مرده بهتره تا یه دختر پدر و مادر طلاق گرفته. این طوری بهتره دیگه می گفتن مادرش مرده!
-این حرف ها چیه می زنی. ناشکری نکن و حرف از مرگ نزن.



-زندگیم بدتر از مرگه! دیگه هیچی برام مهم نیست من از همه ی آرزو هام دست کشیدم دلم برای بچه م می سوزه دوست ندارم بدون پدر یا مادر زندگی کنه.

عمه بتول سعی کرد مرا آرام کند سرم را روی شانه اش گذاشتم و های های گریستم. عمه بتول سعی کرد دلداریم بدهد و ازم می خواست آرام باشم. مدتی را گریستم و بعد طبق خواسته ی عمه برای استراحت به اتاق رفتم تا کمی بخوابم و او مراقب هدیه باشد.

میان خواب و بیداری بودم که یاشار برگشت، هنوز سلام نگفته، جر و بحث شدیدی کردند حتی شنیدم که عمه بتول زد توی صورت یاشار و گفت:

-می فهمی که مسئولیت یعنی چی! پدر بودن یعنی چی!

بلند شدم و هراسان از اتاق بیرون رفتم. دیدم یاشار رفت توی آشپزخانه و از توی کابینت ظرف های عمه بتول را بیرون آورد و انداخت جلوی پایش و شکست بعد بلند بلند گفت:

-صد بار بهت گفتم ازت متنفرم، گفتم، یا نگفتم! گفتم، نمی خوام، گفتم، یا نگفتم!

من دوستش ندارم. دلیلش فقط اینه دوستش ندارم! دیگه خسته شدم. دست خودم نیست! نمی خوام من این زندگی رو نمی خوام. ربطی هم به چیز دیگه ای نداره...



رفت توی آشپزخانه انگار می خواست تمام ظرف های عمه را خاک شیر کند. در کمال ناباوری عمه ایستاده بود و فقط بهش می نگریست و اشک می ریخت.

پاهایم شل شد و درحالی که خودم را به زور نگه داشته بودم با جیغ گفتم: -باشه، دیوونه... من رفتم، می رم این قدر عمه رو اذیت نکن... روانی... به فریاد من توجهی نکرد. در حالی که تمام هیكلم رعشه ای شده بود رفتم مانتو و روسری ام را پوشیدم و هدیه و ساکش را برداشتم و آمدم بیرون گفتم:

-این قدر عمه رو اذیت نکن، من می رم، از جلوی چشمت می رم. وقتی رفتم صدای گریه ی عمه بتول جگرم را آتش زد. ساعتی بدون هدف در حالی که می گریستم خیابان ها را پیمودم و در آخر رفتم خانه ی مادرم. مادر با دیدنم گریست، هدیه با گریه ی مادرم گریست و اشک هایم گلوله گلوله پایین می ریختند. طنز هدیه را بغل کرد و برد توی اتاق و من تا توانستم گریستم.

-من فدات بشم مادر که این قدر زجر می کشی.

-فقط دلم واسه هدیه می سوزه و گرنه خودم دیگه نابود و فنا شده ام.

-بمیرم واسه هدیه. بمیرم.



-همین طور که دیروز گفתי نمی دونم آب و برق خونه رو چی کار کرده بود که همه قطع بودن باورم نمی شه حتی یه لحظه هم با خودش نگفته که این بچه نیاز به آب و غذا داره. همه ی این کارها رو می کنه که من رو اذیت کنه.

-همه ش تقصیر منه. ایشالا بمیرم که می دونستم این طور می خواد بشه نمی داشتم تو این طور بدبخت بشی.

-شما که نمی دونستین قراره این طوری بشه. من می دونم که این کارها رو می کنه که من ازش دست بکشم. چون اون چیزی که مثل روز روشنه اینه که دیگه منو دوست نداره. از حرکاتش و حرفاش، بارها و بارها متوجه ی نفرت و کراهتش نسبت به خودم شدم.

-آخه مگه تو چی کار کردی؟

-خودش هم می گه من بهترین هستم اما هیچ وقت قلبم باهات صاف نمی شه.

-غلط کرده شما بچه دارین.

-کاش ذره ای حس پدران داشت از وقتی هدیه دنیا اومده، لحظه ای نشده که حتی نگاهش کنه و کلمه ای محبت آمیز بهش بگه. دلم برای هدیه کبابه مادر.

دست کبودم را در دست گرفت و گفت:



-دلم واسه ی تو می سوزه. هدیه الان بچه ست چیزی نمی فهمه تو داری نابود می شی.

-درسته مادر، اما من نگران آینده ی هدیه هستم. حاضر بودم به هر قیمتی که شده زندگیمو نگه دارم.

-به چه قیمتی دخترم، به قیمت سیاه و کبود شدن بدنت. زیر سوال بردن ارزش و احساسات، بی مسئولیتی در قبال خودت و بچه ت! فکر می کنی یاشار برای هدیه پدری می کنه! نه نمی کنه! پشت پا زده به همه چی و فقط می گه طلاق. باورت نمی شه سوگل جان، یاشار به بابات گفته بود یعنی یه روزی می رسه از خواب بیدار بشم و اسم این سوگل توی شناسنامه م نباشه. آخه موندم یه پدر چه طوری حاضر می شه این کار رو کنه. خدایا من موندم عمه بتول چرا چیزی بهش نمی گه.

-صبح اون جا بودم با عمه بتول هم جر و بحثشون شد یاشار همه ی ظرف های عمه رو شکست.

مادر سکوت کرد و بعد زمزمه وار گفت:

-بیچاره عمه بتول.

بعد از کلی درد و دل آرام شدیم. هدیه را از طناب گرفتیم. طناب رفت توی اتاقش می دانستم دوست دارد تنها باشد. مادرم جای کبودی های بدنم را مرهم گذاشت و گفت:



-خدا منو بکشه. ممکنه جای اینا بره اما یادگاریش تا ابد توی قلبت باقی می مونه.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-ای کاش جاشون بمونه، تا همیشه یادم بمونه، تا روزی وقتی هدیه در مورد پدرش پرسید بفهمه که من چه قدر برای دوام زندگی‌مون تلاش کردم. یا این که یه روزی بشن آینه ی دق دل یاشار.

پدرم که آمد رفتم توی اتاق خودم را پنهان کردم. مدتی را توانستم مخفی بمانم اما هدیه گریه کرد و پدر متوجه ی بودنم شد. مادر با چند ضربه به در وارد شد و گفتم:

-سوگل بابات می گه بیا می خواد ببینت.

-نه مامان نه.

-تا کی می خوایی این جا خودتو قایم کنی.

-نه مامان، بابا نباید من رو با این وضعیت ببینه. بیا هدیه رو ببر پیشش بگو سوگل حالش خوب نبود خوابیده.

-آخه...

-آخه نداره. مامان خواهش می کنم برو دیگه.



مادرم رفت. غمگین سرم را زیر پتو پنهان کردم که ناگهان در محکم باز شد و پدرم داخل شد. او همیشه بدون این که به در چند ضربه ای وارد کند داخل اتاق من یا طناز نمی شد. چراغ را روشن کرد و گفت:

-سوگل...

جوابی نشنید آمد و کنار تختم نشست پتو را آرام کنار زد. اشک هایم گونه هایم را داغ می کردند. نشستم و سر به زیر افکندم پدرم با دستان لرزان صورتم را به سمت خودش کشاند و گفت:

-سوگل، دخترم.

بعد دیگر نتوانست حرفی بزند. اشک پدرم پایین چکید و جگرم را آتش زد.

-خواهش می کنم بابا جون من نمی خوام ناراحتیتو ببینم.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که عصبی از اتاق بیرون رفت:

-مرجان، مرجان...

-بله...

-تلفن منو بیار.

-چه کار می خوایی کنی!

-تازه می پرسی چه کار می خوایی کنی. چرا به من نگفتی! گفتم تلفن منو

بیار.



مادرم که داشت هدیه را آرام می کرد پرسید:

-کجاست؟

-نمی خواد...

رفت خودش تلفن همراهش را آورد. از اتاق بیرون رفتم و هدیه را در آغوش کشیدم. طنز هم افسرده و ناراحت گوشه ای ایستاده بود و اوضاع را نظاره می کرد. مادرم سریع رفت کنارم پدرم و گفت:

-فریبرز، می خواهی به کی زنگ بزنی؟

-زنگ بزنم این پسره ی عوضی بیاد می خوام بدونم حرف حسابش چیه. چرا رو دختر من دست بلند می کنه.

مادرم بغض آلود گفت:

-تو که می دونی چی می گه...

-هر غلطی می خواد بکنه اما این دیوونه بازی ها دیگه چیه!

گریه ام گرفت طنز آمد و در آغوشم کشید و دلداریم داد. پدر با عصبانیت از یاشار خواست تا به خانه امان بیاید. اضطراب و نگرانی وجودم را چنگ می انداخت. نیم ساعتی شد که یاشار پیدایش شد. بدون هیچ سلام و احوالپرسی پدرم عصبی گفت:

-چرا؟

-چرا چی!



-مرد نا حسابی یه جای سالم توی صورت و بدن دختر من نیست.
-چون دیگه اعصاب سالمی واسم نداشتته. هزار باره که می گم من از این
خانم متنفرم می خوام طلاقش بدم. اینو به خودتون هم گفته بودم. نگفته
بودم؟!

مادرم از طنز خواست که مرا به اتاقم ببرد. همراه طنز به اتاق رفتیم هدیه
را روی تخت خواباندم و به بحث پدر و یاشار گوش سپردم.

-طلاق می خوایی باشه. پس دیگه این دیوونه بازی ها چیه. می برم
پزشک قانونی. پدرتو در می یارم. تا فکر نکنی با بی کس و کار طرفی.

-خب ببرش پزشک قانونی. هرکاری دلت می خواد بکن. فقط اون دخترته
که مثل زالو چسبیده به من و خونمو می مکه.

با شنیدن صدای یک کشیده ترسیدم و از اتاق بیرون دویدم. پدرم با
عصبانیت گفت:

-سوگل به خاطر بچه شه...

یاشار محکم پدرم را به سمت دیوار هول داد و با او دست به یقه شد در
حالی که با عصبانیت می گفت:

-من نه بچه دارم، نه زن!

حرصم گرفت و جوش آوردم با فریاد گفتم:

-آهای بی چشم و رو، چی کار می کنی!



- تو دخالت نکن دخترم...

یاشار در حالی که همچنان با پدرم گلاویز بود فریاد زد:

- من اگه هر کاری کردم حق داشتم چون به همه تون گفته بودم که دیگه باید همه چی تموم بشه اما هیچ کدوم گوش نکردین...

تمام هیکلم می لرزید و از این که می دیدم یاشار به پدرم تا این حد بی احترام بود گفتم:

- خوب گوشاتو باز کن مرتیکه ی نامرد، اگه اون روز تا به حال ذره ای دلم باهات باشم چون می خواستم سایه ی پدر بالا سر بچه م باشه اما تو نه شرف داری نه غیرت...

همین طور که حرف می زدم یاشار بهم حمله کرد و زد توی صورتم، بعد از آن با پدرم درگیری فیزیکی شدیدی کردند آن وسط فقط صدای گریه های مادر و طناز را می شنیدم خودم حال درستی نداشتم و گوشه ی ابرویم از برخورد با دسته ی مبل خون آمده بود. مادرم جیغ آلود گفت:

- الان زنگ می زنم، کلانتری...

آن قدر این جمله را بلند تکرار کرد که آن ها یکدیگر را ول کردند. یاشار تهدید می کرد و خط و نشون می کشید نتوانستم جلوی خودم را نگه دارم و با گریه گفتم:

- خفه شو، خفه شو... تو لیاقت هیچی رو نداری... بی همه چیز...



هر چه سر زبانه آمد نثارش کردم و یاشار هم می گفت:
- امیدوارم بمیری و جوری بمیری که بوی تعفت همه جا رو پر کنه.
با تمام وجود نالیدم:

- برو... برو... گمشو و بو کردی! بو کردی...
وقتی رفت با گریه کنار پدرم نشستم و گفتم:
- بابا، بابا جون قربونت برم، من مرده باشم که این چیزا رو نبینم، منو
بخش!

مادرم رفت و برای پدرم آبی خنک آورد و با گریه گفت:
- بخور فریبرز... بخور...

آب را لاجرعه سر کشید و مادرم ادامه داد:
- این حالا یعنی فامیله و این قدر بی چشم و رو ست...
پدر زمزمه وار گفت:

- چه ربطی داره آخه...

هر چه را که دیده بودم را باور نداشتم می دانستم اگر برای کسی تعریف
کنم به سختی باور می کند. هر چه قدر گریه می کردم چشمه ی اشکم
خشک نمی شد. خجالت آور بود وقتی یادم می آمد که یاشار روی پدرم
دست بلند کرده بود جگرم مثل جگر شتر پر از خار شده بود و غمی جانکاه



امانم را بریده بود. از این همه ضعف و تحقیر، شرمسار و پژمرده شده بودم. وقتی خوابیدم توی خواب دیدم که حاج آقا، پدر یاشار می گریست و دایم می گفت، بدنم توی قبر درد می کند انگار که کتک خورده بود. واقعا عذاب آور بود و با بدنی عرق کرده از خواب پریدم گریستم و با تمام وجود خدا را صدا زدم.

—خدایا... خسته ام...

نگاهی به چهره ی خواب رفته ی هدیه انداختم او را آرام بوسیدم و گفتم:

—ببخش، عزیزم. هر کاری کردم به خاطر تو بود اما دیگه نمی تونم... آگه خودت هم عاقل و بالغ بودی حتما همین تصمیمو می گرفتی. متاسفم دخترم...

دست کوچکش را بوسیدم و اشک از چشمانم جاری شد آن قدر از خوابی که دیده بودم وحشت زده، ناراحت و شوکه شده بودم که دیگر جرات نکردم بخوابم.

صبح هیچ کس صبحانه نخورد. خانه در سکوتی سرد فرو رفته بود. زبانم قفل شده بود و دایم خوابی که دیده بودم ذهن و روحم را آزار می داد. هیچ کدام حوصله ی هیچ کاری را نداشتیم، فقط کارهای مربوط به هدیه را انجام می دادیم. پدرم رفته بود سرکار، می توانستم تصور کنم که چه حس و حالی دارد. خدا می دانست که چه قدر دلم می خواست بمیرم و هر چه خاطره ی تلخ و هر چه غم بود را با خود دفن کنم. ماجرای دیشب باعث



شد که من یاشار را که به اصطلاح دندان لق بود کنار بگذارم و گرنه می خواستم تا ابد ملتمسانه زندگی کنم.

من به طلاق راضی شدم!

عصر وقتی از ضعف و گرسنگی مشغول خوردن تخم مرغ آب پز بودیم صدای در آمد، طناز بلند شد و وقتی در را گشود آمد و گفت: عمه بتول...

مادرم عصبی گفت: اومده این جا چی کار!

-مامان، خواهش می کنم این طوری نگو عمه بتول که تقصیری نداره.

با ورود عمه بتول، احوال پرسى سردى شد. دقیقه ای بعد عمه بتول گریست و گفت:

-به خدا شرمنده ام.

-شما اطلاع دارین که آقا زاده دیشب چی کار کردن؟

-روم سیاه!

اشک از چشمانم جاری شد و قلب رنجورم به شدت می تپید.

عمه بتول آهی کشید و گفت:

-به هیچ صراطی مستقیم نیست می گه طلاق.

صدایم محکم در فضای خانه پیچید:

-این من هستم که طلاق می خواهم.



عمه جا خورد و مادرم با تحسین بهم نگریست و سپس گفت:
- عمه خانم درسته که سوگل همه ش می گفته، بریم سر خونه و زندگیمون
همه ش به خاطر هدیه بوده و تا قبل از اون هنوز آقا یاشار بی غیرت، با بی
غیرتی تمام نایستاده بوده تو روی باباش و دست درازی کنه.

- خدا مرگم بده، به خدا من شرمنده م...

از توی کیفش دستمال کاغذی بیرون آورد و اشک هایش را پاک کرد و
میان گریه گفت:

- خدایا، من دیشب خواب شوهرمو دیدم که گریه می کرد...

همین که این جمله را شنیدم ناباور به عمه خیره شدم. الله اکبر، خدایا من
درست می شنوم! یاشار تا این حد مایه ی عذاب پدرش شده بود، وقتی که
دست روی پدر من بلند کرده بود!

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و از جا بلند شدم و برای عمه بتول
آب آوردم و ازش خواستم بخورد. عمه بتول با چشمانی غم آلود به من
نگریست و با صدایی لرزان گفت:

- دخترم من شرمنده ی تو شدم. نمی دونم چی بگم...

با بغض گفتم:



-خودتو ناراحت نکن عمه، چون من دیگه نمی خوام باهاش زندگی کنم.
بهش بگین من با طلاق توافقی موافقم. حاضرم بیاد و همه چیو تمام کنیم.
هر چه زودتر بهتر.

با گفتن این جمله انگشتر حلقه ام را بیرون آوردم و گفتم:
-اینم بدید خدمتش.

بلند شدم و رفتم توی اتاقم و های های گریستم به خاطر بخت و اقبالم، به
خاطر هدیه ی بی اقبال، به خاطر غرور از دست رفته ی پدرم و تمام
حقارتی که خودم تحمل کردم.

بعد از رفتن عمه بتول طنز رو به مادرم گفتم:

-دیدي عمه چه خوابی دیده بود!

-آره...

خبر نداشتند همین خواب را وحشتناک ترش من دیده ام.

فصل پنجم

یاشار از خدا خواسته پیغامم را که دریافت کرد برای طلاق توافقی قرار
گذاشت. بالاخره دفتر زندگیم با یاشار یک روز صبح بسته شد. آن روز حتی
دلم نمی خواست لحظه ای چشمم بهش بیفتد. هدیه را پیش مادرم
گذاشتم و خودم تنها راهی شدم. یاشار انگار از قفس آزاد شده بود آن قدر
خوشحال بود که گفتم از خوشحالی تمام مردم شهر را شیرینی می دهد.



حالم ازش بهم می خورد تمام این کارهای پست را انجام داد که من به میل خودم راضی به طلاق شوم و دیگر مثل آدامس سقز بهش نجسبم و بگویم به خاطر هدیه!

وقتی برگشتم خانه، مادرم پرسید:

-چی شد سوگل جان؟

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-آقا به آرزویش رسید. با دمبش گردو می شکوند. هدیه خوابیده؟

-آره خوابیده.

رفتم توی اتاق و در را بستم و قفل کردم. روی زمین نشستم و در تنهایی خود حق خفه ای سر دادم. باورم نمی شد با یک بچه ی شیرخوره، یک زن مطلقه شدم. مگر من چند سال داشتم هنوز حتی فرصت نکرده بودم طعم خوشبختی را بچشم. احساس کردم هیچ و پوچم. نه خانه و زندگی نه رفتن به دانشگاه، هیچ روح و جسمی، سرشار از احساس بدبختی و حقارت! هرگز فکر نمی کردم دچار چنین زندگی شوم.

طلاق من و یاشار خیلی زود میان خانواده پخش شد. روزی نبود که به خانه مان تلفن نشود و هرکسی نخواهد از ماجرا با خبر شود. مشکلات و غم و غصه ی خودم یک طرف، فضولی مردم هم طرف دیگر!



یک روز که داشتم پوشک بچه را عوض می کردم تلفن صدا کرد. وقتی صدایش را می شنیدم اعصابم بهم می ریخت دلم می خواست بروم و تلفن را بشکنم. صدای مادرم با گریه ی هدیه توام شده بود و نمی شنیدم چه می گوید اما وقتی مادر گوشی را گذاشت با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

-مامان، شما چرا این طوری می کنی!
-من چی کار می کنم دخترم!
-چرا شما همه چی رو به هر کسی توضیح می دی. من دوست ندارم.
-من هیچی به کسی توضیح ندادم چون می دونم تو دوست نداری راجع به این موضوع بحثی بشه.
-من خودم شنیدم همه ی حرفاتونو.
-مادربزرگت بود سوگل، می تونستم چیزی نگم؟
-ولی...

-ولی چی سوگل جان، بین الان که صحبت می کردیم مادربزرگت می گه که سوگل چرا از طریق مهریه اقدام نکرده.
پوزخندی زدم و گفتم:
-همه ی زندگیم از دست رفته و شماها دارین در مورد چه چیزایی صحبت می کنین!



-تو من و مادر بزرگتو می شناسی می دونی که اهل مادیات نیستیم حرف ما این بود که تو همه چیو گذاشتی و اومدی مگه تو چند سال داشتی که با یاشار عروسی کردی و خیلی زود هم بچه دار شدی. نه درسی نه خوشی و نه زندگی. تو یه دختر شاداب و سرزنده بودی که حالا افسرده و بی روح شدی و همه چی از دست رفته فکر می کنی اگه ما حرف مهریه رو می زنیم به خاطر اینکه که به پول فکر می کنیم. نه هیچ وقت تو همه ی زندگیتو دادی با حربه ی مهریه می تونستیم حداقل کمی اذیتش کنیم.

-مامان جگر من با این چیزا خنک نمی شه. هیچ وقت، هیچ چیز نمی تونه برای من تسکین دردهام باشه.

صدای گریه ی هدیه بلند شد و گفتم:

-نمی دونم چرا این قدر گریه می کنه.

-قبلا که این طور نبود.

رفتم توی اتاق و سعی کردم آرامش کنم اما هر کاری می کردم آرام نمی گرفت. وقتی پدرم به خانه برگشت مادرم شروع کرد در مورد جهیزیه صحبت کرد، پدرم با تشر گفت:

-تو خجالت نمی کشی مرجان!

-برای چی خجالت بکشم.

-فکر می کردم می شناسمت.



مادرم بغض آلود گفت:

-مگه من چی گفتم که همه تون زود عصبی می شین فکر می کنی یاشار
برای چی دل از خونه و زندگی و بچه اش کنده، حاضرم قسم بخورم این
طور نیست من مطمئنم آقا دلش جای دیگه گیر کرده. فکر کردی می ذارم
تو خونه زندگی سوگل، سوگلی بیاره و خوش بگذرونه.

این جمله را که گفت به شدت گریست و قلبم فشرده شد.

حتی فکرش هم نابودم می کرد. پدرم از جا بلند شد و گفت:

-سوگل، این بچه چشه؟

عاجزانه گفتم:

-نمی دونم، نمی دونم!

-خب مرجان بلند شو ببین این بچه چشه هلاک شد از بس گریه کرد.

مادرم اشک هایش را پاک کرد و رفت هدیه را بغل کرد و گفت:

-شیر خورده؟

-آره، خیلی بی تاب می کنه.

-شاید بچه مریض باشه، فریبرز کاش می بردیمش دکتر.

-لباس بپوشین تا ببریمش.



هدیه را بردیم دکتر، هدیه عفونت ادراری گرفته بود و زیر سرم می گریست. جگرم آتش گرفت. دلم به حال هدیه می سوخت یاشار اصلا احساس مسئولیت نداشت و به هیچ عنوان سراغی ازش نگرفته بود. درمانده و غمگین به دیوار تکیه دادم احساس کردم جانی در بدن ندارم و خودم هم احتیاج به سرم دارم. اشک هایم جاری شدند و رو به پدر گفتم:

-بابا، بمیرم برای هدیه، هیچ کس به فکرش نیست و دوستش نداره. اون پدر بی غیرتش و من هم تمام مدت فقط به فکر بدبختی های خودم هستم و غصه می خورم. می بینی، می بینی چه بدبخت و حقیر شدم.

پدرم دستم را گرفت و گفت:

-منی دونم در این لحظه باید چه طور آرومت کنم دخترم، می دونم هیچ جمله ای تو رو تسکین نمی ده و آرومت نمی کنه فقط می تونم بگم با تمام وجود ناراحتتم و از خدا می خوام بهت صبر بده و همه چی رو خودش درست کنه.

-دیگه چی می خواد درست بشه، هر چی که توی زندگی من بوده نابود شده و امیدی ندارم. اما بابا، تو پدری در حق دل شکسته ی من دعایی کن. مطمئنم دعای توی پدر در حق من بالا می ره.

-امید و زندگیت باید هدیه باشه دخترم، صبوری کن و از غم دوری کن من به فردای تو امیدوارم. تاز زمانی که زنده م هواتو دارم به شرط این که دیگه از این حرف ها نرنی و به خدا امیدوار باشی.



اشک هایم گلوله گلوله پایین ریختند. دلم به دعای پدرم امیدوار و محکم شد. وقتی به خانه برگشتیم دلم از مریضی و شدت بی تفاوتی یاشار خون بود رفتم توی اتاقم و در را قفل کردم و با تلفن همراه یاشار تماس گرفتم. اولش تلفن را جواب نمی داد اما ول کن نبودم و دایم تماس می گرفتم و وقتی طلب کارانه جواب داد:

-الو چی می خوایی؟

با تشر گفتم:

-بی غیرت، دخترت مریضه و تا همین الان تو بیمارستان بوده. من به درک نه خوبه که یه مسئولیتی هم در قبال دخترت داشته باشی.

-من از کجا می دونستم که اون مریضه هان؟

-اون نه و هدیه.

-چشه؟ دکتر چی گفت؟

به تماس پایان دادم و تمام بدنم می لرزید از این که بهش زنگ زده بودم. پشیمان شدم لحن حرف زدنش خیلی سرد و بی تفاوت و زشت بود.

عصر وقتی عمه بتول به خانه مان آمد مادرم خیلی سرد و رسمی با او

احوالپرسی کرد. پرسید:

-شنیدم هدیه مریض شده؟

-درست شنیدید.



حس کردم مادرم خیلی بد جواب عمه بتول را داد. از اتاقم بیرون رفتم و گفتم:

-سلام.

عمه بتول با دیدنم اشک توی چشمانش جمع شد و با ناراحتی مرا در آغوش کشید و گفت:

-سلام قربونت برم، سلام عزیزم، بمیرم چه قدر لاغر و ضعیف شدی.

مادرم با چشم غره به من می نگریست. رو به عمه بتول گفتم:

-عمه خوش اومدین.

-هدیه چه طوره؟

-حالش کمی بهتر شده. بیاین تو اتاقه ببینیش.

عمه بتول با ناراحتی وارد اتاق شد و هدیه را که غرق در خواب بود بوسید.

در حالی که اشک از چشمانش پایین می چکید زمزمه وار گفت:

-بمیرم واسه نوه م. نوه ی قشنگم. به خدا شرمنده ام شرمنده ی تو و

مادرت هستم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-این حرف ها رو نزن عمه؛ شما چرا باید شرمنده باشین. من ذره ای کینه

از شما ندارم.



-من خیلی از یاشار ناراحتم. خیلی باهاش صحبت کردم و تلاش خودم رو کردم اما انگار حرف توی گوشش نمی رفت نمی دونم جادو شده. آره جادوش کردن و براش دعا، ثنا خوندن، من مطمئنم.

-جادو یعنی چی عمه این حرف ها رو نزن.

آهی کشید و گفت:

-نه، من اعتقاد دارم خیلی ها هستن که دست به این کارهای دور از خدا می زنن. دلم خونه، باورم نمی شه! نمی دونی چه قدر منتظر به دنیا اومدن نوه م بودم و چه آرزو هایی براش داشتم. همه ش نقش بر آب شد. بمیرم واسه ی این بچه که بی گناه حروم شد. خدا به خودت پناه می یارم گاهی اوقات به سرم می زنه که یاشار رو نفرینش کنم اما چه کنم که جگر گوشه امه.

قلبم هری ریخت و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-عمه این حرف ها رو نزن. یاشار هر چی که هست پسرته نباید نفرینش کنی.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و وارد آشپزخانه شدم مادر گوشه ای نشسته بود.

داشتم برای عمه بتول آب می بردم که آهسته گفت:

-باهاش حرف نزن تا زود بره.



-مامان، اون که تقصیری نداره به خدا خودش تا سر حد مرگ ناراحته.

-اون هیچ وقت نمی فهمه که من الان چه حالی دارم.

-مامان، اگه تو یه مادری اون هم مادره.

-خب تو هم یه مادری دختر جون، اما خدا می دونه که تو اون دل تو چی می گذره.

بوسیدمش و گفتم:

-قربونت برم مامان خواهش می کنم این حرف ها رو نزن.

رفتم کنار عمه بتول و لیوان آب را بهش دادم. عمه بتول آهی کشید و گفت:

-یاشار لیاقت تو و این بچه رو نداشت. می دونم یه روزی پشیمون می شه اما دیگه براش فایده ای نداره.

با گفتن این جمله از جا بلند شد، مرا بوسید و با خداحافظی رفت.

یعنی امکان داشت یاشار پشمان شود! آیا همه چیز مثل سابق می شود! آیا می شود گذشته را فراموش کرد! نه امکان نداشت حتی اگر یاشار هم پشیمان شود من هیچ احساس خوشایندی نسبت بهش ندارم.

دردسر بزرگی را به خاطر مریضی هدیه داشتیم. دخترم آن قدر در این

مریضی سختی کشید که به خودم قول دادم دگر به هیچ چیز جز

خوشبختی هدیه فکر نکنم. این که بنشینم و دایم به این فکر کنم که چه



شد و چرا زندگی‌م به جدایی کشید فایده‌ای نداشت. از اشک ریختن و غصه خوردن من، چیزی درست نمی‌شد. حتی بدتر هم می‌شد.

تنها کسی که بیش از دیگران ضربه می‌خورد، هدیه بود. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود فقط باید به هدیه فکر می‌کردم. خیلی سخت بود تا به شرایط تازه‌ی زندگی‌م عادت کنم در حالی که اصلاً نمی‌توانستم آن را در ذهن خودم هضم کنم.

بعد از جدایی، تمام آرزوهایم را چال کردم. افسرده و سرشکسته، بی‌حوصله و بی‌هدف بودم. تنها به این فکر می‌کردم که باید به هدیه غذا بدهم و پوشاکش را عوض کنم.

در این مدت خانواده‌ام خیلی سعی داشتند مرا به زندگی امیدوار کنند و تلاش زیادی هم کردند. اما من در غم غرق شده بودم. آن قدر وضع روحیم خراب بود که می‌خواستند بروم روان‌شناس. اما من به هیچ‌عنوان راضی نمی‌شدم هر وقت حرفی می‌زدند بلافاصله جبهه می‌گرفتم و داد و فریاد راه می‌انداختم. در این مدتی که ما از هم جدا شده بودیم یاشار حتی یک بار هم سراغی از هدیه نگرفت. اصلاً انگار نه انگار که فرزندی داشت! دلم به حال مظلومی و بی‌کسی هدیه می‌سوخت و این رفتار یاشار مرا آتش می‌زد. آن قدر بی‌غیرت و بی‌احساس نسبت به هدیه بود که ترجیح می‌دادم در ذهن و روحم پدر هدیه را مرده فرض کنم. آری پدر هدیه مرد!



خودم هم دوست داشتم از شدت ناراحتی برم بمیرم و برای همیشه راحت شوم. کسی در مورد یاشار و خانواده اش جلوی من حرف نمی زد اما ماه های بعد فهمیدم که عمه بتول بر اثر سکتة ی قلبی از این دنیا رفت. وقتی فهمیدم حالم خیلی بد شد باورم نمی شد دلم نمی خواست به این زودی برود او زن مهربان و صبوری بود که هیچ وقت آزارش به من نرسید. کلی گریه کردم و دلم می سوخت. دوست داشتم بروم و در مراسم شرکت کنم تا کمی آرام شوم اما هیچ وقت حاضر نبودم با یاشار روبه رو شوم. مطمئن بودم که عمه بتول از غصه سکتة کرد و رفت و هیچ وقت یاشار را به خاطر مرگ عمه بتول، به خاطر مظلومی هدیه، به خاطر بی حرمتی به پدرم نمی بخشم. اگر می خواستم می توانستم کلی دلیل بیاورم که یاشار را نبخشم...

اتفاقات تلخ زندگی و مرگ ناگهانی عمه بتول روحیه ام را به شدت خراب کرد. به طوری که داشتم از دست می رفتم. همه اش خواب بودم و اشتباهی نداشتم و دیگر نمی فهمیدم اطرافم چه می گذرد و حتی از هدیه هم غافل بودم. روان پزشک برایم قرص تجویز کرد و قرار شد برای تجدیدروحیه به خانه ی دیگر برویم. برای من هیچ چیز مهم نبود و فکر می کردم باید آن قدر ادامه دهم تا من هم مثل عمه بتول، برای همیشه از غم رها شوم. نفهمیدم کی خانه انتخاب کردند و خریدند. فقط یک روز به من گفتند اسباب کشی کرده ایم و باید به خانه ی جدیدمان برویم.



فصل ششم

وقتی وارد خانه ی جدیدمان شدیم نگاهی به اطراف انداختم حیاط تمییز بود و یک باغچه ی کوچک گل کاغذی داشت که جلوه ی خوبی به حیاط داده بود. پدر آمد و هدیه را ازم گرفت و گفت:

-چرا معطلی بابا، برو داخل.

وارد خانه مان شدیم. خانه بزرگ نبود، حالت اتوبوسی شکل داشت. همراه سه اتاق خواب. وارد اتاق آخری شدم و هدیه را روی تخت خواباندم. طناز رفت و در حیاط خلوت را گشود و گفت:

-بین سوگل، خیلی خوب شد هر وقت دلمون گرفت می تونیم این در رو باز کنیم و هوایی تازه کنیم. وارد حیاط خلوت شدم که با حیاط خلوت همسایه ی روبه رویی امان همسایه بود. طناز گفت:

-صاحب خونه ی قبلی می گفت، همسایه مون از حیاط خلوتشون به عنوان آشپزخونه استفاده می کنه. تازه لوله کشی آب هم داره. عالیه ما هم می تونیم برای سرخ کردنی هامون از این جا استفاده کنیم. اما هر وقت همسایه بخواد غذا بپزه دلمون آب می افته چون بوش سریع می یاد تو این اتاق. سکوت کردم و فقط بهش نگریستم.

خندید و درش را بست. رفتم گوشه ای نشستم و به اطراف نگریستم. از وقتی که قرص می خوردم بهتر شده بودم و کمتر فکر می کردم و کمی حوصله پیدا کرده بودم.

-همه چیز این خونه خیلی خوبه. البته حیاطش مشترک هست. که اون هم به عنوان پارکینگ استفاده می شه. پس این حیاط خلوتی که گذاشتن خیلی خوبه. می دونی سوگل، این خونه یه چهار واحدی با حیاط مشترک هست که طبقه ی بالا یه زن و شوهر زندگی می کنن و واحد دیگه ش خالیه این طور که می گن صاحبش یه پیرمرده که رفته خارج پیش بچه هاش. می مونه واحد ما و همسایه ی روبه رویی مون که هم کف هستیم و...

طناز دایم از خانه تعریف می کرد و من هیچ حسی نداشتم...

شب قرار شد طناز در اتاق من بخوابد چون هنوز اتاقش آماده نشده بود. وقتی چراغ را خاموش کرد تا بخوابد. دلم گرفت دوست داشتم چراغ ها روشن باشد. چون من خواب نداشتم و در تمام مدت توی رخت خواب مجبور بودم با فکر شب را بگذرانم. اما چاره ای نبود طناز باید زود می خوابید و صبح به دبیرستان می رفت. به سقف خیره شدم و باز گذشته ی تلخ سراغم آمد.

وقتی یادم می آمد یاشار چه قدر برای به دنیا آمدن فرزندی تلاش می کرد و با هم جر و بحث داشتیم و الان نه تنها وجود هدیه باعث دلگرمی زندگی مان نشد بلکه او هیچ عشق و علاقه ای نیز به هدیه نداشت. حرص می خوردم و حالم ازش بهم می خورد و گریه سراغم می آمد.

هنوز پشت چشم طناز گرم نشده بود که هدیه شروع به گریه کرد و طناز از خواب بیدار شد.



با شرمندگی رو به هدیه گفتم:

-ساکت باش هدیه، خاله می خواد بخوابه.

-اشکالی نداره سوگل، خودتو اذیت نکن...

سعی کردم آرامش کنم اما فایده ای نداشت. هدیه گریه می کرد و مجبور بودم برایش لالایی بخوانم. نمی دانم طنز چه طور با این همه سر و صدا توانست بخوابد. دلم نمی خواست باعث اذیت طنز شوم.

نزدیک اذان بود که نور چراغ اتاق همسایه روی سقف افتاد. مثل این که برای نماز بیدار شده بود. در همین لحظه بود که پلک هایم سنگین شد و خوابم برد. صبح وقتی از خواب بیدار شدم هدیه به دبیرستان رفته بود و هدیه هنوز خواب بود. هنگام خوردن صبحانه رو به مادر گفتم:

-دیشب اصلا نتونستم بخوابم.

-خب طبیعیه. آدم وقتی به یا جای جدید می ره روزهای اول خوابش نمی بره.

-من که همیشه همین طورم اصلا شب ها خواب ندارم. دلم برای طنز می سوزه دیشب که مجبور شد تو اتاق من بخوابه اصلا خوابش نبرد.

-چرا؟



-هدیه دایم گریه و بی تابی می کرد. مامان، من باعث شدم که شما همه ش به زحمت بیفتین و ناراحت باشین. حالا به جای این که سر خونه و زندگی خودم باشم با یه بچه سر بار شما شدم.

-سوگل دخترم این چه حرفیه که می زنی. تو هیچ وقت نباید احساس کنی سر بار ما هستی. من و فریبرز همیشه و تا آخر عمرمون کنار تو و دخترت هستیم. خواهش می کنم دیگه به این چیزا فکر نکن و به زبون نیار. برای من خیلی سخت بود که تو اون وضعیتو داشتی. سعی کن حالت خوب بشه و به زندگیت برگرد چون من و فریبرز جز تو و طنناز کس دیگه ای رو نداریم.

صدای گریه ی هدیه بلند شد و مادرم با لبخند گفت:

-حالا دیگه اشکاتو پاک کن و برو به بچه ت برس.

-چشم مامان.

ساعتی بعد وقتی هدیه توی بغلم خواب بود.

صدای مادرم آمد که گفت:

-سوگل، من حمام هستم. برو بین کیه؟

گرچه حوصله نداشتم اما گفتم:

-باشه مامان.



هدیه را روی تخت خواباندم و روسری ام را سر کردم و در را گشودم. پشت در خانمی با چادر گل دار بود که سینی غذا بر دست داشت. لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-سلام.

-سلام.

-خیلی، خوش اومدین. من همسایه ی طبقه ی بالا هستم، لادن.
-خواهش می کنم.

-خانواده تون چند باری که می اومدن برای دیدن خونه من دیدمشون و راهنمایی شون می کردم. از همون روز اون قدر با کمالات بودن که همه ش دعا می کردم که همسایه مون بشن. اما من شما رو ندیده بودم.

-خب من اون روزها کار داشتم و نمی تونستم بیام.

-به هر حال مبارک باشه. ایشالا به خوشی و سلامتی.

-باز هم ممنون.

سینی غذا را جلویم گرفت و گفت:

-می شه بگیرن، دستم خسته شد.

-آهان، ببخشید.

سینی را از دستش گرفتم و گفت:



-خدا کنه خوشمزه باشه و خوشتون بیاد.

-بله. همین طوره.

-نوش جان. با اجازه.

-ممنون. خداحافظ.

وقتی رفت در را بستم و نفس عمیقی کشیدم. زن مهربان و خوش تعریفی بود که از حوصله ی من خارج بود. مادرم از توی حمام گفت:

-سوگل کی بود؟

-همسایه ی بالایی غذا آورده.

-دستش درد نکنه. بذارش تو آشپزخانه.

همین کار را کردم و رفتم کنج اتاقم...

عصر وقتی داشتم با طناز چای می خوردم با دیدن طناز که توی فکر بود ناراحت شدم و گفتم:

-طناز اتفاقی افتاده؟ چرا تو فکری؟

-هیچی.

-واقعا ببخشید هدیه دیشب نداشت بخوابی.

-من که مثل خرس خوابیده بودم.



- پس چته؟ خواهش می کنم بگو این طوری فکر می کنم که از من ناراحتی!

- نه باور کن این طور نیست.

- پس چی، بگو...

- راستش وقتی صبح داشتم می رفتم کلاس، در خونه رو که بستم یه دفعه یه پسری جلوم ظاهر شد. بهم گفت؛ چند روزه که تو رو دیدم و ازت خوشم اومده. بعد یه کاغذ بهم اشاره کرد و گفت؛ اینو بگیر و بهم زنگ بزن.

- وایی! خب بعدش؟

- منم عصبی شدم و گفتم؛ بیا برو زشته. نفهمیدم چی گفت و رفت. فکر کم کاغذ هم افتاده روی زمین.

- چه طوری بود؟

- من درست ندیدم قیاقه ش چه طور بود ولی خیلی ازش ترسیدم. خیلی بهم نزدیک شده بود.

- حق داری هر کس دیگه ای هم بود می ترسید. ظهر وقتی داشتی می اومدی ندیدیش؟

- نمی دونم چند تایی پسر سر کوچه بودن.

- خب تو صبح نفهمیدی که چه تیپی بود.

- ای بابا سوگل چه قدر سوال می پرسه.



-می خوام بدونم ظهر میون اون پسرای که می گی بوده یا نه.

-: نمی دونم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-حالا این قدر خودتو ناراحت نکن. فکر کرده همه چی الکیه و یه شماره

داده. خب وقتی تو زنگ نزدش می فهمه که بیخود کرده. دیگه

چیزی بهت نگفت؟

-گفت، تو خیلی خوشگلی و ازت خوشم اومده.

عصبی شدم و گفتم:

-غلط کرده پسره ی پر رو. من موندم چه طور جرات کرده دم در خونه

مون از این غلطا کنه.

-آره واقعا.

-نگران نباش. کم محلی ببینه خودش آدم می شه.

هدیه را بردم تا دست هایش را بشویم. بعد از این که از دستشویی بیرون

آمدم سریع بردمش توی اتاق داشتم دست هایش را خشک می کردم که

دیدم طنز ناراحت نشسته و کتاب هایش را از توی کیفش بیرون ریخته.

آرام گفتم:

-هنوز داری به اون موضوع فکر می کنی.

-کاغذ رو انداخته توی کیفم.



قلبم هری ریخت و اولین سوالی که به ذهنم رسید گفتم:

-یعنی این قدر اومده بود نزدیک!؟

-آره بهت می گم خیلی نزدیکم بود.

-مگه در کیفیت باز بود؟

-خب آره وقتی می خواستم در رو باز کنم کلید رو از توی کیفم برداشتم و دیگه یادم رفت در کیفمو ببندم.

طناز نگاهی به کاغذ شماره انداخت و گفت:

-اسمش هم شهابه. شماره شو نوشته و اسمشم زیرش نوشته.

کاغذ رو ریز کرد و توی سطل آشغال انداخت. توی دلم به طناز گفتم؛
آفرین.

همیشه از این می ترسیدم که طناز هم دل به پسری حق باز و زیرک مثل پوریا ببندد و زندگی خودش را مثل خواهرش نابود کند. اما انگار الگوی خوبی شده بودم.

روز بعد با دیدن ناراحتی طناز نگران گفتم:

-چته طناز؟

-پسره ی مزاحم تا صبح در رو باز کردم اومد و گفت؛ چرا زنگ نزدی. من خیلی ترسیدم. تند تر رفتم و هر چی تند می رفتم همراهم می اومد و از خودش می گفت این که من شهابم و



با نگرانی گفتم:

-این طور که می گی خیلی پر روست.

طناز نگاه نگران و ناراحتش را به من انداخت و گفت:

-حالا چی کار کنیم؟

-خواستی اصلا یه کلمه حرف هم باهش نزن.

-می خواستم یه لحظه بایستم و بهش بگم مزاحمم نشه اما بعد پشیمون شدم.

-خوب کاری کردی. در این جور موارد آدم باید راهشو بگیره و بدون هیچ حرفی بره.

-اما من خیلی می ترسم. صبح ها که می رم هیچ کس تو کوچه نیست. سوگل جان تو رو خدا بیا دنبالم. من این طوری خیلی می ترسم.
با تعصب گفتم:

-نگران نباش. از فردا خودم می یام و تا سرویستون می رسونمت.

با خوشحالی به صورتم نگریست و گفت:

-خیلی ممنون.

-دو سه روزی ببینه کسی باهاته و محلشم نمی ذاری. ول می کنه.

-برات سخت نیست؟



-نه سختی نداره، هدیه اون موقع خوابه. من هم کاری ندارم و بیدارم. می
یام همراهت.

-بازم ممنون.

شب طبق معمول بیدار بودم و به هدیه می نگریستم. چراغ اتاق همسایه
امان هنوز روشن بود و نورش به سقف اتاق افتاده بود. شاید او هم مثل من
خوابش نمی برد و درد بی خوابی داشت. خیلی دلم می خواست کتاب
بخوانم. افسوس سال های عمرم تا این لحظه، بر باد رفته بود.
بدون این که ذره ای از آن را صرف علایقم کنم. اضطراب طناز را نیز داشتم.
دوست نداشتم اتفاقی برای تنها خواهرم بیفتد. در زندگی مشکلات و سختی
های زیادی داشتم که هیچ یک را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد و دلم
نمی خواست خواهرم مثل خودم شود.

نمی دانم چه قدر با این افکار گذشت که چشم هایم گرم شد. وقتی با تکان
های طناز بیدار شدم با این که خوابم می آمد اما بلند شدم و روی تخت
نشستم. آهسته گفتم:

-صبحونه خوردی؟

-آره.

-خب پس بذار آماده بشم. بریم.



مانتو و روسری ام را سر کردم و همراه طناز راه افتادم. مادرم عادت داشت بعد از نماز بساط صبحانه را آماده می کرد و بعد خودش می خوابید و خوشبختانه متوجه ی رفتار من و طناز نمی شد.

در کوچه را که باز کردیم طناز نگاهی به اطراف انداخت و با خوشحالی گفت:

-خیلی خوب شد انگار نیستش.

خوشحال خندیدم و گفتم:

-خدا را شکر، پس عجله کن.

هنوز چند قدمی بر نداشته بودیم که متوجه شدم کسی دنبالمان می آید و آواز می خواند.

قلبم با استرس می کوفت و آهسته گفتم:

-خودشه؟

طناز در حالی که می ترسید گفت: آره، حالا چی کار کنیم؟

-چته؟ چرا این قدر می ترسی!

-حرفی می زنی ها! مگه نمی بینی چه قدر پيله ست.

-خب تند تر بریم.



قدم هایمان را تند تر کردیم. سر ایستگاه رسیدیم و خوشبختانه چند نفری هم ایستاده بودن.

طناز نگاهی به اطراف انداخت و گفت: انگار نیستش.

-خب برو دیگه سرویستون اینه؟

-آره. دستت درد نکنه. خداحافظ.

طناز سوار شد و رفت. سردم بود و نگران در حالی که دایم به اطراف نگاه می کردم، به طرف خانه مان راه افتادم. به محله مان که رسیدم اضطراب وجودم را فراگرفت وقتی کسی را ندیدم به سرعت به در خانه مان رسیدم و آه از نهادم بر خواست. کلید را همراهم نیاورده بودم و مادر خواب بود و دوست نداشتم زنگ بزنم. سردم بود و لباس گرم و مناسبی هم نپوشیده بودم. می ترسیدم شهاب پیداش شود.

اگر زنگ می زدم مجبور بودم برای مادر همه چیز را توضیح بدهم و این طور برای طناز بد بود. به در تکیه دادم که دقیقه ای بعد ناگهان در باز شد و خواستم بیفتم که با تنی نیرومند بر خورد کردم جیغ کوتاهی کشیدم و سعی کردم بر خود مسلط باشم. سر بلند کردم و مردی قد بلند و چهار شانه با چشم و ابرویی مشکی نمایان شد. من و من کنان گفتم:

-سلام. ببخشید.

او که شرایط دستپاچه اش کرده بود چیزی نگفت. من از خدا خواسته خواستم بروم داخل خانه که گفت:



-شما؟

می دانستم عجیب بود! می خواست بداند که مال این ساختمان هستم که می خواهم با این شرایط و بدون کلید وارد شوم. آب دهانم را قورت دادم و خونسرد گفتم:

-من صادقی هستم. همسایه ی شما. کلید نداشتم.

-آهان، بله. ببخشید که به جا نیاوردم.

صدایش زیر و بم مطلوب و یکنواختی داشت. گفتم:

-خواهش می کنم اشکالی نداره.

به طرف در ورودی خانه امان رفتم. خوشبختانه در ورودی باز بود و خودم را داخل انداختم. مادر با دیدنم گفت:

-سوگل کجا بودی؟

جا خوردم و به مادر خیره شدم. او ادامه داد:

-من صداتو از توی حیاط شنیدم چی کار می کردی؟

-هیچی مامان. رفته بودم یه هوایی تازه کنم. صبح زود اگه بدونی چه هوای خوبی داره.

مادر با تعجب به من نگریست و بعد گفت:

-هدیه داره گریه می کنه.



نمی دانستم چه جوابی برای مادر باید داشته باشم. سریع رفتم توی اتاق و هدیه را بغل کردم و آرامش کردم. برعکس که امروز ما همچین برنامه ای داشتیم هم آن مرد همسایه ما را دیده بود و هم گریه ی هدیه سبب بیدار شدن مادر شده بود. جلوی این همسایه زشت بود بدون لباس گرم، بدون کلید! چهره اش هنوز یادم هست که گرچه فامیلم را گفتم اما هنوز متعجب بود. حق هم داشت آخر کسی از همسایه ها چهره ی مرا ندیده بودند از وقتی آمده بودیم من خود را در خانه حبس کرده بودم و کسی مرا نمی دید.

وقتی طناب به خانه برگشت رفتم توی اتاقش، داشت لباس هایش را تعویض می کرد. کنارش ایستادم و گفتم:

-ظهر اومد؟

-نه.

-این طور که معلومه صبح ها مزاحم می شه.

-صبح که تو برگشتی چی شد؟ ندیدیش؟

-نه. اما...

-اما چی؟

-ولش کن.

-یعنی چی ولش کن! زود باش بگو ببینم.



-وقتی برگشتم در قفل بود نمی دونستم باید چی کار کنم. مامان هم خواب بود و نمی شد زنگ بزنم و می ترسیدم این شهاب هم سر و کله اش پیدا بشه. همین طور که به در تکیه داده بودم یهو در باز شد و یه آقای می خواست بره سر کار و خواستم بیفتم توی بغلش...

طناز خندید و گفت:

-چه زشت!

-یعنی چی که می گی چه زشت! مگه من می دونستم اون می خواد در رو باز کنه مگه از عمد بوده.

-حالا چرا بدت می یاد. خب بقیه اشو بگو.

-ازم پرسید شما، منم فامیلمو گفتم و بعد شناخت و عذر خواهی کرد البته هنوز شک داشت و یه جوری نگاهم می کرد.

-کی بود؟

-نمی دونم آخه من که کسیو این جا نمی شناسم.

-چه شکلی بود؟

-قد بلند و لاغر.

-اون آقای طبقه ی بالا که چاقه. حتما همسایه ی روبه روی خودمونه.

به فکر فرو رفتم. پس امکان داشت کسی که چراغ اتاقش به سقف اتاق ما می افتاد همین آقا باشد!



-به چی فکر می کنی؟

-هیچی دیگه از فردا باید کلید با خودم ببرم.

-نمی دونم چه بدبختیه که گرفتار شدم. این که من دیدم...

-نمی خواد نگران باشی. این فکر کرده اگه سمج بشه فایده ای داره. هر چی کم محلی ببینه بهتره.

-آره راست می گی.

وقتی طناز مشغول خواندن درس هایش شد و من با هدیه مشغول بازی بودم. دوباره فکر سراغم آمد. اگر صبح فردا همراه طناز می رفتم. باید علاوه بر پوشیدن لباس گرم کلید هم با خودم می بردم. به احتمال زیاد باز هم با همسایه بر خورد می کردم. سعی کردم از این افکار دور باشم آخر به کسی چه ربطی داشت که من چه می کنم و کجا می روم!

صبح همراه طناز از خواب بیدار شدم و صبحانه ای مختصر خوردم و آماده شدیم. کلید را برداشتم و همراه طناز راه افتادم. باز به محض گشودن در از نبودش خوشحال شدیم اما بعد پیدایش شد و مثل بار قبل، شروع به آواز خوانی کرد.

طناز داشت دست و پایش را گم می کرد و زمزمه وار گفت:

-لعنتی، دل می گه برگرد و هر چی فحش دنیاست نثارش کن.

-چی می گی! اون الان منتظره که تو برگردی حتی بهش فحش بدی.



- بد ترکیب مزخرف!

قدم هایمان را تند تر کردیم و با سرعت خودمان را به ایستگاه رساندیم.
طناز که نفس نفس می زد گفت:

- تازه شانس اوردم که سرویس مخصوص دبیرستان می یاد دنبالم و گرنه
مجبور بودم با اتوبوسای واحد برم و این هم سوار می شد و می اومد دنبالم.
- اینی که من دیدم خیلی پر رو تشریف داره.

- فقط صبح ها پیداش می شه.

- خوب شد از شنبه که ظهر می ری دبیرستان از دستش راحت می شی.

سرویس آمد و طناز با خداحافظی سوار شد و رفت. کمی معطل کردم و با
قدم هایی آهسته به خانه برگشتم خوشبختانه نه پسر مزاحم را دیدم و نه
آقای همسایه.

وارد خانه شدم و سعی کردم تا زمانی که هدیه خواب است بخوابم. ساعتی
بعد، صدای در آمد و مادر در را گشود. با شنیدن صدای لادن گوش هایم را
تیز کردم.

- سلام.

- سلام لادن خانم.

- حالتون چه طوره؟ خوب هستید؟

- ممنون شکر خدا.



-می بخشید که مزاحم شدم. راستش داشتم می رفتم گفتم پیام یه سری بهتون بزنم. چند روزیه که دختر خانمتون رو توی حیاط نمی بینم. حالشون چه طوره؟

-چه مزاحمتی! همه خوب هستن. بفرمایید داخل.

-نه باید برم. فقط می خواستم حالتونو پرسیم.

-خونه ی خودتونه. ممنون که به ما این قدر لطف دارید.

-خوبی از خودتونه. خب با اجازه.

-باز هم ممنون. خداحافظ.

مادرم در را بست و با لبخند گفت:

-چه قدر اجتماعی و مهربونه.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-لابد اومده بود برای ظرف غذایی که اون روز آورده بود.

-این چه حرفیه که می زنی سوگل! ظرف غذاشو من فردای همون روز

براش بردم. می گفت که اومده حال تو رو بپرسه. زن خوش برخورداریه.

- خوش به حالش حوصله داره..



شنبه هر دو خوشحال بودیم که طناز ظهر به دبیرستان می رود و خبری هم از مزاحم نیست. اما وقتی آشفته به خانه برگشت. رفتیم توی اتاق و با ناراحتی گفت:

-موقع برگشت سر و کله ش پیدا شد.

-راست می گی!

-آره. بازم یه کاغذ بهم داد و ازم خواست که باهاش دوست بشم. می دونی چی می گه؛ می گه می دونم داری ناز می یایی.

از تعجب دهانم باز مانده بود طناز با بغض و صدایی لرزان گفت:

-دیگه خسته شدم. اصلا جرات نمی کنم برم تو کوچه.

-می خوایی به مامان بگیم.

با اعتراض گفت:

-نه. تو که مامان رو می شناسی.

- من به کسی چیزی نگفتم و نمی گم. تا زمانی هم که لازم باشه می یام دنبالت. هر چند که این قدر پر رو هست که بازم می یاد و مزاحم می شه اما این طوری بهتره.

فردای همان روز وقتی طناز به دبیرستان می رفت برای آخرین بار گفت:

-سوگل موقع برگشت یادت نره ها.



-چند بار بگم باشه.
-من ازش خیلی بدم می یاد.
-باشه حواسم هست. از پنج دقیقه قبلش می یام می ایستم خوبه.
-آره. ممنوم. سوگل.
موقع برگشت طناز، داشتم مانتو می پوشیدم که مادر با تعجب گفت:
-سوگل کجا؟
روسری ام را سر کردم و گفتم:
-سوپرمارکت.
مادرم بی خبر از همه جا لبخندی زد و گفت:
-خیلی خوبه عزیزم سعی کن به بهانه های مختلف بری بیرون تو خونه
نشستن خیلی بده. برو و نگران هدیه نباش.
-ببخش مامان زحمتت می شه.
-زحمتی نیست. برو و زود بیا.
با عجله از خانه بیرون رفتم و نگاهی به اطراف انداختم و منتظر ماندم. هنوز
پنج دقیقه هم نگذشته بود که 405 مشکی متوقف شد و همسایه ی رو به
رویی ازش پیاده شد و بعد از کمی گفتگو ماشین رفت. کلید را از توی
جیبش بیرون آورد و رو به من که همین طور ایستاده بودم گفت:



-سلام.

دستپاچه جوابش را دادم و او در ادامه گفت:

-کلید همراhton ندارید؟

نمی دانستم چه بگویم دنبال پاسخی مناسب بودم که در را گشود و گفت:
-بفرمایید.

بی اختیار وارد حیاط خانه شدم و تشکر کردم. مجبور شدم رفتم توی خانه
و مادرم با دیدنم گفت:

-چی شد؟

سریع گفتم:

-اومدم پول ببرم.

دویدم توی اتاق و از کیفم مقداری پول برداشتم. کمی هم معطل کردم و
سپس در حالی که مطمئن بودم که او به خانه اشان رفته. با مادرم
خداحافظی کردم و باز به کوچه رفتم دیدم که طناز با ناراحتی دارد می آید
و شهاب مزاحم هم به دنبالش. از دیدن این صحنه گر گفتم و سریع رفتم
طرفش، در همین لحظه بود که شهاب گفت:

-به به بادی گاردت هم که اومد.

طناز عصبانی گفت:



-گفتم دست از سرم بردار.

-من که دست روی سرت نداشتم که حالا بردارم!

با عصبانیت گفتم:

-پسره ی بی فرهنگ ما این جا آبرو داریم بیا برو.

-کسی از تو نظر نخواست جوجه اردک زشت. طرف حساب من این سیندرلا
خانمه.

-غلط کردی، اگه ببینم یه بار دیگه مزاحم خواهر من می شی...

-مثلا چی کار می خوایی کنی...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدایی آمد:

-چی شده؟

با شنیدن همان صدای مطلوب با زیر و بم یکنواخت دلم ریخت. شهاب
گفت:

-برو بابا.

-باشه می رم ولی با شما! می ریم اداره ی آگاهی چون محل کارم همون
جاست!

در همین لحظه بود که هر سه نفرمان با چشمانی گشاد بهش نگرستیم.
لباس فرم هم تنش نبود که بتوان چیزی فهمید. شهاب به مسخره گفت:



-جدی!

-بله جدی!

در همین لحظه بود که همان 405 مشکی سر رسید و راننده اش گفت:

-چی شده جناب سروان.

با شنیدن این جمله قیافه ی شهاب دیدنی بود رنگش مثل ماست سفید شده بود گفت:

-واسه یه اشتباه کوچیک که این طوری آدمو توبیخ نمی کنن!

-مطمئنی که دیگه تکرار نمی شه؟

-بله.

-اگه این خانم ها حرفی نداشته باشن و شما هم دست از مزاحمت بردارید.

شهاب گفت:

-چشم، باشه. جناب سروان.

هنوز چشم آخری را درست نگفته بود که دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض کرد و رفت.

فکر نکنم دیگه مزاحمتون بشه.

-خیلی ازتون ممنون.



-این دفعه رو من سر رسیدم و دیدم. شما هم باید بدونید با داد زدن و جر و بحث کردن چیزی رو نمی تونید درست کنید.

-ازتون ممنونیم. شما راست می گین اما دیگه شورشو در آورده بود.

-به هر حال به خیر گذشت. هر کاری داشتید من در خدمتم.

خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت. من و طناز نفس راحتی کشیدیم و وارد خانه شدیم. مادر با تعجب به دست های خالی من نگریست.

-ای وای یادم رفت بخرم.

-تو چرا این طور شدی سوگل!

-خب الان می رم.

-نمی خواد. الان بابات که از سر کار برگشت هر چی می خواین بگین تا بره بخره.

هدیه را بغل کردم و همراه طناز رفتیم توی اتاق، طناز گفت:

-خدایا شکرت.

-این همون آقای بود که برات تعریف کردم.

-خیلی خوب شد که سر رسید. این پسره ی بی شعور چه پر رو بود!

-من نمی دونستم پلیسه.



-به به همسایه ی پلیس، اون هم پلیس امنیت اجتماعی. من دیگه نمی
دونستم چه طوری باید از این پسره ی بی تربیت خلاص می شدم.

-می گم نکنه آقای جلالی همه چی رو به بابا بگه!

-فکر نکنم بگه. تو چرا این قدر دیر رسیدی؟

-اتفاقا من به موقع اومده بودم و منتظر بودم همون موقع این آقای جلالی
اومد و فکر کرد کلید ندارم و در رو برام باز کرد من هم با خودم گفتم خب
می رم داخل خونه بعد که اون رفت خونه اش باز سریع می یام و منتظر می
شم. فکر می کردم برگشته خونه اما به احتمال زیاد اومده بود یه چیزی بر
داره و باز بره.

-به هر حال شانس آوردیم که این مزاحم سمج حالش گرفته شد اما خیلی
بد شد که ما رو دید داشتیم تو کوچه باهاش بحث می کردیم.

-آره از یه لحاظ خوب شد و از این لحاظ هم بد شد. تازه من به مامان گفته
بودم می خوام برم خرید بار اولی که برگشتم مجبور شدم بگم پول نبردم و
بار دومی هم که دست خالی اومدم خونه.

-حالا دیگه ناراحت نباش. مهم اینه که از دست این شهاب اکبیری راحت
شدیم. قیافه شو دیدی وقتی فهمید که این جلالی پلیسه و حتی همون
لحظه که داشت با ما جر و بحث می کرد متوجه شد از خونه ی ما اومد
بیرون.



فکرشو کن ما نمی دونستیم که همسایه مون پلیسه و چه حالی شدیم
دیگه اون بدبخت!

هر دو خندیدیم و هدیه هم از خنده ی ما ذوق کرد و خندید.

از آن روز به بعد خبری از مزاحم همیشگی نشد. دیگه خیالم راحت بود و
طناز با آرامش رفت و آمد می کرد.

یک روز عصر که داشتم با هدیه بازی می کردم تلفن همراهم زنگ خورد. با
دیدن شماره ی مادرم سریع دکمه ی پاسخ را فشردم:
-الو، سلام مامان.

-سلام سوگل، من و طناز اومدیم خونه ی خاله عصمت تو خواب بودی و
دلمون نیمد بیدارت کنیم. خاله اصرار داره که هدیه رو ببینه.

-مامان. نمی تونم بیام. حالا اگه با خودتون اومده بودم یه چیزی.

-من حریف خاله مریم نمی شم. پاشو بیا...

می خواستم حرفی بزنم که خاله عصمت گوشی را از مادرم گرفت و گفت:

-سلام، سوگل حالت خوبه؟

-سلام. من حالم خوبه شما چه طوری؟

-سوگل، می خوام ببینمت. اصلا نمی گی خاله عصمتم زنده است یا مرده!

-ای بابا! این حرف ها یعنی چی! باشه می یام.



گرچه حوصله‌ی مهمانی رفتن را نداشتم اما دلم به حال خاله عصمت سوخت و قبول کردم. هدیه را حاضر کردم و با تاکسی تلفنی تماس گرفتم. در ورودی را که باز کردم. آقای جلالی مشغول پوشیدن کفش هایش بود. سلام گفتم. سر بلند کرد و سلامم را پاسخ گفت. همین که می‌خواستم بروم پرسید:

-می‌بخشید خانم صادقی دیگه مشکلی پیش نی‌م‌د؟

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-نه، واقعا ممنونم.

-من اون روز برای یه کاری عجله‌ای برگشتم خونه و...

در همین لحظه که او داشت صحبت می‌کرد هدیه شروع به بازیگوشی کرد و روسری ام که سر بود افتاد و موهایم نمایان شد. آقای جلالی دستپاچه سر به زیر افکند و دقیقه‌ای بعد غیبش زد. در آن لحظه، فقط خدا می‌دانست که من چه حالی داشتم. سریع روسری ام را پوشیدم و گفتم:

-وایی! چی کار کردی هدیه!

خجل بودم و صورتم سرخ شده بود و به سمت در کوچه رفتم. بعد از چند دقیقه تاکسی تلفنی آمد و در حالی که هنوز شرمنده بودم سوار شدم و به خانه‌ی خاله ام رفتم.



او با دیدنم خوشحال به استقبالم آمد و مرا در آغوش گرفت هدیه را بوسید و چند قطره ای اشک ریخت. می دانستم به خاطر بختم است که گریه می کند اما خودش می گفت؛ به خاطر دلتنگی است.

خوشبختانه کسی غیر از خودمان خانه ی خاله نبود. صحبتی از گذشته نشد فقط تا آن جایی که خاله اطلاع داشت یاشار هر چند مدت یک بار به دوبی می رفت.

-عزیزم سوگل جان، تو حیف بودی دخترم من برات دعا می کنم که سفید بخت بشی. و بهترین ها برات بشه.

-ممنون ، با دعاهای خیر شما...

تا دیر وقت خانه ی خاله عصمت ماندیم و بعد پدر به دنبلمان آمد و برگشتیم خانه. شب موقع خواب، فکر سراغم آمد و ذهنم را مشغول کرده بود. این که یاشار دوبی می رفت و چه می کرد! و اتفاقی که جلوی آقای جلالی پیش آمد! خدایا چه کنم نا خواسته شده بود اما دیگر چه طور رفت و آمد داشته باشم! با این خانه ای که ما داشتیم و حیاط مشترکی که داشت روزی نبود که همسایه ها یکدیگر را نبینند! هر چند که من رفت و آمد زیادی نداشتم.

یک روز نزدیک غروب وقتی می خواستم برای هدیه پوشک بخرم. از در خانه که بیرون رفتم. آن روز طناز و مادرم خانه نبودند و هر چه با تلفن



همراهشان تماس می گرفتم تا موقع برگشت برای هدیه پوشک بخرند بر نمی داشتند و خودم مجبور شدم بروم.

وقتی وارد حیاط شدم، آقای جلالی داشت به باغچه ی کوچک آب می داد. وقتی می خواستم رد شوم بدون این که بهم نگاه کند گفت:

-سلام

با خجالت گفتم: سلام.

می خواستم بروم که گفت:

-عذر می خوام یه لحظه.

درحالی که دوست نداشتم یک لحظه هم بمانم اما ایستادم. علی رضا رفت توی خانه اشان و دقیقه ای بعد آمد و پلاستیکی را به من داد و گفت: این مال شماست.

با تعجب پلاستیک را ازش گرفتم و گفتم: ببخشید. این چیه؟

-می تونید خودتون ببینید.

از پلاستیک بیرون آوردم و مقنعه ای سبز یشمی را دیدم. بهت زده به او نگریستم.

با همان صدای مطلوبش گفت:

- وقتی اینو بپوشین دیگه راحت هستین. آخه روسری خیلی سره.



قلبم به تپش افتاد و به یاد آن روز سرخ شدم من و من کنان گفتم:
-ممنون اما...

-خواهش می کنم ناراحت نشین. من فکر کردم این طوری شما راحت
ترین.

-خیلی ممنون اما چرا شما خودتون رو توی زحمت انداختین.

-خواهش می کنم، زحمتی نبود.

این جمله را گفت و سریع رفت.

به خانه برگشتم و مقنعه ام را گوشه ای گذاشتم و بهش خیره شدم.

احساس غریبی سراغم آمد.

حس خوبی توأم با دلشوره.

شاید از این که روسری من این طور افتاده بود از سرم ناراحت شده که
تصمیم به این کار گرفته.

از جا بلند شدم و رفتم توی آینه، روسری ام را بیرون آوردم و مقنعه را سر
کردم. به چهره ام در آینه خیره شدم مقنعه را تنظیم کردم و باز به چهره ام

نگریستم. بی اختیار لبخند بر لبم نشست و قلبم تپید. احساس این را

داشتم که با مقنعه جذاب تر و بهتر خواهم شد. پس پیشنهاد آقای جلالی

بسیار خوب بود. نگاهی به هدیه انداختم که در خواب غرق بود و باز به یاد



آن خاطره شرمگین شدم. بعد از آن کیفم را برداشتم و سریع برای خرید پوشک بیرون رفتم.

از آن روز به بعد هر وقت می خواستم بروم بیرون با مقنعه می رفتم. جالب این که طناز و مادرم می گفتند، مقنعه بیشتر بهت می آید و طناز می پرسید:

-حالا چی شده که مقنعه خریدی؟

بی اختیار لبخندی بر گوشه ی لبم می نشست و می گفتم:
-همین طوری.

فکر می کردند خودم آن را خریده ام. بعد از آن دیگر آقای جلالی را ندیدم. دیگر لادن هر وقت می توانست می آمد خانه مان، هر بار هم دست پر می آمد و ما را مهمان آشپزی اش می کرد. خیلی زود جایش را در دل من باز کرد و با هم دوست شدیم.

فصل هفتم

یک روز عصر که با مادرم مشغول خوردن چای بودم. او بی مقدمه گونه ام را بوسید و با مهربانی گفت:

-قربونت برم، سوگل...

-چی شده مامان؟

-حدس بزن.



-چی رو حدس بزخم مامان، من حوصله م زود سر می ره خودت بگو.
-امروز عصر که تو خونه نبودی خانم جلالی اومد خونه مون و تو رو برای
پسرش خواستگاری کرد.
قلبم هری ریخت و صورتم داغ شد.
-مامان مطمئنی برای من بوده؟
-پس برای کی بوده؟
-طناز که سنش به سن پسر خانم جلالی نمی خوره!
-مامان خواهش می کنم. آخه ...
-عزیزم چرا این طوری می کنی، خانم جلالی خودش گفت؛ برای دختر
بزرگتون.
خدایا مگر امکان داشت؟! با وجود هدیه باورم نمی شد!
-باز که داری این طوری نگاهم می کنی. خانم جلالی تعریف می کرد که
علی رضا از وقتی تو رو دیده همه ش از مادرش می خواسته که بیاد و تو رو
از ما خواستگاری کنه می گه پسرش یک دل بلکه صد دل به دختر شما
سوگل دل بسته.
حرف های مادرم را باور نداشتم! مگر امکان داشت!
وقتی طناز به خانه برگشت و موضوع را فهمید مرا در آغوش کشید و گفت:



قربونت برم سوگل جان، امیدوارم خوشبخت بشی. نمی دونی چه قدر برات دعا می کردم.

نمی دانم چرا هنوز باور نداشتم با وجود ازدواج ناموفقم در گذشته و داشتن یک بچه، شرایط خوبی برای ازدواج نداشتم.

اما، وقتی به دلم رجوع می کردم نظر مثبتی به علی رضا داشتم.

چرا تو فکری سوگل خودش که اومد دیگه نمی خواد تو فکر نامه ش باشی.

لبخندی برب نشاندم و گفتم:

می دونی چیه طنناز. نمی دونم چرا باورم نمی شه.

چرا باورت نشه عزیزم آقای جلالی تو رو دیده.

آخه با وجود هدیه!

به نظر من این آقا با خودش نشسته فکر کرده و دیده تو با ارزش تر از اونی هستی که چشماشو رو بعضی چیزا ببنده و فقط به تو فکر کنه. به نظر من به جای این که بشینی و فکرهای بی خود کنی پاشو خودتو برای خواستگاری حاضر کن.

چه قدر طنناز می گفت من باز هم ناباور بودم.

مادرم انگار داشت پرواز می کرد و با تلفن همراه پدرم تماس گرفت و ازش خواست زودتر به خانه بر گردد.



وقتی پدر به خانه برگشت سلام کوتاهی کردم و رفتم. توی اتاق، شاید خجالت می کشیدم.

دلم هم می خواست مادر زودتر بتواند بحث خواستگاری را پیش بکشد. بعد از خوردن شام من و هدیه مشغول بودم و طنز داشت درس می خواند که یک دفعه طنز از جایش بلند شد و گفت:

- سوگل فکر کنم مامان داره با بابا صحبت می کنه.

در اتاق را باز کرد و قلبم به تپش افتاد و هر دو سراپا گوش شدیم. شنیدم که پدرم گفت: خب کی هست؟

- همین همسایه ی روبه رو آقای جلالی.

پدرم با تعجب گفت:

- اون که پلیسه!

- آره

- گفتمی واسه سوگل؟

- آره خانم جلالی می گفت که علی رضا با دیدن سوگل شب و روز براش نداشت و گفته که فردا شب با علی رضا می یان برای خواستگاری. البته اگه تو موافق باشی..... چی شد چرا تو فکری؟

- خانم جلالی دیگه چیزی نگفت؟



-نه.

-حتما یه جای کارشون می لنگه عجیبه!

-چی عجیبه! فریبرز چرا این طوری می گی؟

-خانم جلالی از شرایط سوگل چیزی نگفت؟ نپرسید که شوهر قبل سوگل چه طور شده؟

-این سوالو برای چی می پرسی؟! خانم جلالی زن فضولی نبوده اصلا چه اهمیتی داره شوهر سوگل مرده یا طلاق گرفتن که ای کاش مرده بود.
-نفرین نکن مرجان.

-توجه طور می تونی این طوری بگی! هر چی بدبختی می کشیم از اون مرتیکه ی بی غیرت می کشیم.

-هر کاری هم کرده باشه دیگه حق نداری این حرفو بزنی.

-خیلی خب حالا...

-سوگل چی می گه؟

-سوگل حرفی نداره.

-فریبرز من بهشون گفتم بیان.

-چرا بدون این که به من بگی قبول کردی؟



- چی می گی فریبرز موقعیت به این خوبی پیش اومده و من لگد به بخت دخترم بزنم! نمی تونی بفهمی؟

صدای پدرم بالا رفت و گفت:

- شرایط دختر تو دیگه مثل سابق نیست می فهمی اینو؟

-آروم تر سوگل می شنوه ناراحت می شه.

-باید بدونه. باید بشنوه.

پدر و مادرم داشتند بحث می کردند که اشک امانم را برید ناراحت و دلگیر روی تخت نشستم.

طناز با دیدنم آمد کنارم نشست و گفت:

-سوگل داری گریه می کنی؟

نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. دستش را روی شانه ام گذاشت می

خواست حرفی بزند که صدای جر و بحث پدر و مادر نگذاشت:

-من نمی دارم این موقعیت سوگل از بین بره. اون بالاخره باید ازدواج کنه

کسی که از هر لحاظ خوبه. تازه اطمینان دارم که خود سوگل هم...

پدر نگذاشت صحبت مادر تمام شود و آهسته گفت:

-باشه قبول بیان. اما دیگه نمی دارم مثل دفعه ی پیش بشه همه چیز باید

با نظر سوگل باشد. در ضمن من می خوام با این آقای علی جلالی صحبت

کنم قبل از این که بیان.



طنناز اشک هایم را پاک کرد و گفت:

-سوگل جان گریه نکن هدیه ناراحت شده.

به خاطر هدیه اشک هایم را پاک کردم و خیلی سعی داشتم گریه نکنم اما بغض گلویم را می فشرد. پدرم راست می گفت من شرایط خوبی برای ازدواج نداشتم.

آن شب آن قدر گریه کردم تا خوابم برد درحالی که منتظر روشن شدن چراغ اتاق بودم فکرم به همه سو پرواز کرد به گذشته، به زمانی که راضی به ازدواج با یاشار نبودم و با اجبار پدر و مادرم تن به ازدواج دادم. حرف های پدرم پتک شده بودند که دائم بهشان فکر می کردم....

روز خواستگاری پدرم به خانه برگشت و چند باری مادرم را صدا زد.

- مرجان، مرجان...

-بله.

-همه چی حاضره؟

-آره.

بعد با صدای آرام گفت:

-بینم این پسره نیومده؟

-نه، صبح هم نبودش.



-آره این طور معلومه صبح خیلی زود می ره و دیر وقت برمی گرده.

-برای تو هم وقت زیاده می تونی بعدن باهاش صحبت کنی.

-خیلی خب. من می رم یه دوش بگیرم.

-زود بیا الان می یان.

-باشه خوب که می گی پسره هنوز نیومده.

دلَم آشوب بود، دلشوره داشتم و می خواستم همه چیز به سرعت اتفاق بیفتد. همیشه این طور مواقع زمان به کندی پیش می رفت. هدیه خوابیده بود. نمی توانم احساسم را بیان کنم. اما وجودم پر از اضطراب و دلشوره بود، طناز و مادرم خوشحال بودند اما من و پدرم، استرس داشتیم.

در همین افکار غوطه ور بودم که طناز با عجله وارد اتاق شد و گفت:

-سوگل مامان گفت همین الان علی رضا اومد.

قلبم به تپش افتاد و دلشوره ام بدتر شد. مادرم از پدرخواست تا زود از حمام بیرون بیاد.

هدیه را بوسیدم و قول دادم همه چیز در مسیر خوشبختیش باشد و اگر احساس کنم ازدواجم با علی رضا ذره ای به نفع هدیه نباشد هرگز این کار را نخواهم کرد.

دقایقی بعد با سلام و احوالپرسی وارد شدند. علی رضا بدون این که نگاهی به کسی داشته باشد گلدان گل را روی اپن آشپزخانه گذاشت و با تعارف



پدر و مادرم نشستند. زیرچشمی به علی رضا نگاه کردم، کت و شلوار مشکی پوشیده بود و معلوم بود با عجله کارهایش را برای آمدن کرده است. خسته و کوفته به نظر می رسید.

مادرش گفت:

-علی رضا همین الان از سرکار اومده. همه ش نگران این بوده که دیر برسه... هول هولکی اومده و فقط لباسشو عوض کرده، اومدیم خدمت شما.

بعد لبخندگرم زد و ادامه داد:

-خدا را شکر یادش مونده گل بخره و بیاد. البته بهتره بگم گلدون گل.

مادرم لبخندی گرم بر لب نشانده و گفت: خسته نباشید.

علی رضا با صدای مخملیش گفت: ممنون سلامت باشید.

-امثال شما برای ما زحمت زیادی می کشین فکر نکنم با یه خسته نباشید بتونیم، زحمتاتونو جبران کنیم.

-وظیفه است.

-علی رضا خیلی تو کارش جدیه خدا بیامرز پدرش با این کار مخالف بود ولی نتونست حریفش بشه و علی رضا فقط حرف خودشو می زد. پسر با دل و جون کار می کنه، شده گاهی اوقات برای مأموریت های فوق العاده



حساس خونه نمی یاد. و وقت هایی هم که خونه می یاد همه ش تو فکره و آروم و قرار نداره. خیلی هم کم خوابه.

همین طور که داشت صحبت می کرد صدای گریه ی هدیه بلند شد.

مادرم گفت:

-مثل این که صدای هدیه است. سوگل جان پاشو دخترم.

حین رفتن بودم که مادر علی رضا با تعجب به مادرم نگریست، هدیه را در آغوش کشیدم و بوسیدم حین بیرون آمدن از اتاق بودم که دیدم پدرم عصبی است و علی رضا مثل یک تکه یخ روی مبل افتاده بود. مادر علی رضا از جا بلند شد و نیم نگاهی به من و هدیه و بعد نگاهی عصبی به علی رضا انداخت و رفت. انگار یکی دست کرد توی جگرم و آن را بیرون آورد. وقتی علی رضا با قامتی خمیده بلند شد و با قدم های سنگینش خانه را ترک کرد! تمام آوار دنیا بر سرم هوار شد. زیر لب گفت: ببخشید.

به ناگاه توی دهانم تلخ شد و پایم سست شد و روی مبل نشستیم. طنز

گفت:

-چی شد؟

-چی، چی شد؟ می خوام برات ترجمه کنم. اونا نمی دونستن سوگل بچه

داره!



-مگه می شه! چه طور متوجه نشدن؟ امکان نداره! اونا که هدیه و سوگلو با هم دیده بودن!

گوش هایم سوت می کشید و چیزی از جر و بحث پدر و مادرم نمی شنیدم. طنز هدیه را بغل کرد و با ناراحتی به سمت اتاقم دویدم و در را بستم و خود را روی تخت انداختم. دقیقه ای بعد صدای برهم خوردن در اتاقشان آمد. علی رضا با مادرش داشتند بحث می کردند و میان صحبت هایشان شنیدم که علی رضا گفت من نمی دونستم و مادرش هم دائم غرغر می کرد.

از آن طرف صدای گریه ی هدیه بلند شد و پدر و مادرم نیز مشغول جر و بحث بودند. سرم را زیر پتو پنهان کردم دیگر تحمل این یکی را نداشتم. به ازدواج با علی رضا امیدوار شده بودم و حالا تمام آرزوهایم را بر باد رفته می دیدم دلم غم برداشته بود و انگار این غم توی دلم زندانی شده بود. آن هم حبس ابد!

سه روز از آن ماجرا می گذشت، توی اتاقم نشسته بودم که صدای زنگ در آمد. وقتی مادرم در را گشود و با علی رضا احوالپرسی کرد. درد دلم تازه شد و قلبم شروع به تپیدن کرد.

-خیلی ببخشید. من می خواستم با سوگل خانم صحبت کنم.

-اما...



-خواهش می کنم. من منتظر فرصت بودم تا بتونم چند کلمه ای رو با
ایشون صحبت کنم اما در این چند روز یه بار هم ندیدمشون. دیگه طاقت
نیاوردم و اومدم ازتون بخوام که به هر طریقی که شده اجازه بدید من چند
کلمه ای با سوگل خانم صحبت کنم.

سریع از جا بلند شدم و مانتو و مقتعه ام را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

مادرم مردد بود و نمی دانست چه باید کند اما وقتی مرا دید گفت:

-باشه. الان صداش می کنم.

-ممنون. خیلی ممنون.

در را روی هم گذاشت و به طرف من آمد و آهسته گفت:

-سوگل می خوایی باهاش صحبت کنی؟

-اگه اجازه بدی.

-اگه تو این طوری می خوایی من حرفی ندارم دخترم.

-می شه بهش بگین بیاد داخل، تا من مجبور نباشم برم دم در.

-باشه، باشه دخترم.

مادر رفت و علی رضا را تعارف کرد به داخل بیاید. علی رضا با همان حجب
و حیای خاصی که داشت وارد خانه مان شد و با دیدن من سر به زیر افکند
و گفت:



-سلام.

آرام پاسخ گفتم و با نگاهم از مادر خواستم ما را تنها بگذارد. مادر به بهانه ی هدیه به اتاق رفت و علی رضا گفت:

-بخشید که مزاحم شدم.

-خواهش می کنم، بشینید.

-نه ممنون، باید زود برم. قبلش اومدم تا با شما صحبت کنم.

-بله، بفرمایید.

یک لحظه سر بلند کرد و با دیدن مقنعه لبخندی امیدوار کننده ای بر لب نشان داد و گفت:

-خوشحالم که از شما استفاده می کنید.

-بله ممنون. راستش پیشنهاد خوبی بود.

-می تونم خیلی راحت صحبت کنم.

-بله. بفرمایید.

آهی کشید و گفت:

-حقیقتن من فکر می کردم هدیه خواهر شماست.

-چه طور این فکر رو کردید؟

-خب این که می گم همچین فکری داشتم دروغ نگفتم.



-من نگفتم که شما دروغ می گید، اما خیلی مشخصه که هدیه بچه ی منه.
شما چه طور متوجه نشدید! ما همسایه ی هم هستیم!

-راستش من زیاد خونه نیستم. زمانی هم که شما برای انتخاب این خونه
اومده بودید من خونه نبودم و اطلاعات زیادی از خانواده ی شما نداشتیم.
مادر من هم که تمام مدت خونه هست و اصلا اهل بیرون رفتن و ارتباط با
کسی نیست. مریض هم هست و پا درد بدی داره. من بچه رو بغل شما می
دیدم اما یک لحظه هم این احتمال رو نمی دادم.

سر به زیر افکندم و علی رضا من و من کنان ادامه داد:

-شاید باورتون نشه اما من تصمیم خودم رو گرفتم و هیچ چیزی مانع
احساس من نسبت به شما نمی شه. من فکرهامو کردم و رو هدف خودم
پافشاری می کنم. الان هم اومدم ازتون به خاطر اون شب عذر خواهی کنم
و بهتون بگم با فهمیدن این شرایط هیچ چیز عوض نمیشه.

با شنیدن این جمله ته دلم لرزید و قلبم به تپش افتاد. تنها شنیدن این
جمله کافی بود که احساس کنم همه ی امیدهای دنیا و شادی های دنیا
نصیبم شده است. آخرین جمله ای که گفت:

-فقط کمی به من فرصت بدید.

بعد از آن، خداحافظی کرد و رفت.

مادرم بلافاصله از اتاق بیرون آمد و گفت:



-سوگل، بهت تبریک می گم.

-مامان چی رو تبریک می گی، هنوز که چیزی نشده!

-چی می گی! همین که آقای جلالی این قدر بهت دلبسته که با هر شرایطی هنوز دوستت داره کم چیزیه!

حس خوشایندی وجودم را فرا گرفت و توی دلم ذوق کردم.

-سوگل، آقای جلالی از چی صحبت می کرد، منظورش از این که خوشحالم که ازش استفاده می کنی چی بود؟
-هیچی مامان.

-مگه می شه هیچی! من همه ی حرفاتونو فهمیدم بگو بینم.

با لبخند به مادرم نگریستم و ماجرای افتادن روسری ام و موضوع مقنعه را برای مادرم تعریف کردم. مادر خندید و مرا بوسید.
وقتی طنز به خانه برگشت مادرم به شوخی گفت:

-طنز جان بیا که از همه چی بی خبر بودیم ما..

-چی شده مامان؟

-آقا به سوگل هدیه هم داده بوده و ما خبر نداشتیم.

-به به چشمم روشن سوگل خانم.

-ای بابا، طنز این جورى ها هم نیست که مامان می گه.



-پس حالا که این طور شد سوگل خانم بذار به مامان بگم که اون روز...

-بس کن طناز.

مادر با کنجکاوای گفت:

-اون روز چی! حرف بزن طناز.

-هیچی مامان، گویا روز اولی که خانم سوگل این آقای علی رضا رو می بینه از هولش می خواسته بی هوش بشه تو...

نگذاشتم طناز صحبتش را کامل کند و گفتم:

-این حرف ها چیه که می زنی!

-بهبتره درست بگی جریان هدیه چی بوده تا من هم به مامان چیزی نگم.

مادرم خندید و گفت:

-به به، چه خبرایی بوده و من بی خبر.

سری برای طناز تکان دادم و گفتم:

-آخر کار خودتو کردی! خودتون دوتا بشیند و برای همدیگه خاطره تعریف کنید...

رفتم توی اتاقم و در را بستم. دوست داشتم تنها باشم و فکر کنم. از وقتی با

علی رضا صحبت کرده بودم دلم امیدوار شده بود و در حقیقت دوست

داشتم این جملات امیدوار کننده را از دهان علی رضا بشنوم من واقعا می



خواستم با علی رضا ازدواج کنم و از خدا می خواستم تا شرایط را فراهم کند. راستش از این که می دیدم علی رضا این قدر برای رسیدن به من تلاش می کند غرور تمام وجودم را فرا می گرفت حتی با وجود هدیه.

فردا شب وقتی هم مشغول تماشای تلویزیون بودیم چند ضربه ای به در وارد شد پدرم از جا بلند شد و در را باز کرد. و با شنیدن صدایش قلبم به تپش افتاد به خودم نهیب زدم. خدایا من چه مرگم شده چرا با تمام وجود خواهان علی رضا هستم و این قدر برایش بی قراری می کنم. بلند شدم و رفتم توی اتاق. پدرم به علی رضا تعارف کرد تا بنشینند.

او بعد از سلام و احوالپرسی روی مبل نشست و گفت:

- می بخشید که من مزاحم شدم.

-خواهش می کنم چه مزاحمتی.

-غرض از مزاحمت می خواستم کمی باهاتون صحبت کنم.

پدر رو به مادرم گفت:

مرجان خانم اگه ممکنه برای آقای جلالی چای بیارین.

-بله چشم.

مادر رفت توی آشپزخانه و پدرم ادامه داد:

-خب من سراپا گوشم.



-می خوام به خاطر اون شب ازتون عذر خواهی کنم. راستش عکس العمل ما اصلا درست نبود. نمی دونم هر کسی دیگه جای ما بود چه عکس العملی نشون می داد ولی به هر حال من عذرخواهی می کنم.

-خب قبل از هر چیزی باید بگم تا حدودی هم حق داشتید. البته، من می خواستم قبل از اون که شما بیاین خواستگاری، با خودتون صحبت کنم و ازتون صادقانه بپرسم شما حاضرین با شرایط سوگل، مرد و مردونه کنار بیاین و یا این که بعد از چند سال ممکنه پشیمون بشین. غافل از این که شما اصل ماجرا رو اشتباه برداشت کردید.

-من فکر می کردم که اون بچه، خواهر کوچیک سوگل خانم هستن و باز هم عذر خواهی می کنم. الان اومدم این جا بگم که این موضوع هیچ اثری در تصمیم من نداره.

در همین لحظه بود که انگار خونی گرم توی رگ هایم دوید. وجودم لبریز از شادی و امید شد.
پدر با تعجب گفت:

-شما می دونید دارید چی می گین آقای جلالی!
علی رضا محکم گفت:

-بله و هیچ وقت هم این قدر مطمئن نبودم
-اما سوگل قبلا یه ازدواج نا موفق داشته الان هم یه بچه داره...



-من همه ی این ها رو می دونم و با آگاهی کامل این تصمیم رو گرفتم.
-اما این تصمیم سختیه.

-می دونم خوشبختانه من همیشه در زندگیم ثابت قدم بودم و هر وقت حرف یا تصمیمیو گرفتم پاش ایستادم و تمام تلاشمو برای بدست آوردنش انجام دادم.

-شما از حرف هایی که می زنید مطمئنید؟

-من اگه تصمیمو نگرفته بودم الان این جا کنار شما ننشسته بودم.
مادرم گفت:

-اما من فکر نمی کنم که مادرتون به این ازدواج راضی باشن.

-بله، نباید دروغ بگم، مادر من راضی نیست و دلایل خاص خودشو هم داره.
اما من این جا هستم که اول نظر شما و سوگل خانمو بدونم اگه شما راضی به این ازدواج هستین مطمئن باشید که با نهایت تلاشی که من می کنم مادرم هم راضی می شن.

-بسیار خب من با سوگل صحبت می کنم چون تصمیم گیرنده خود سوگله.
پدرم نمی دانست که علی رضا قبلا با من صحبت کرده و رضایت مرا نیز جلب کرده است.

آن قدر خوشحال بودم که باورم نمی شد و اگر کسی نمی دید اشک شوق می ریختم.



به خود می بالیدم خدایا شکرت!

آیا بالاخره زندگی به روی من هم لبخند خواهد زد. پدرم داشت در مورد هدیه صحبت می کرد و علی رضا همه اش تعهد می داد که از هیچ خدمتی نسبت به هدیه دریغ نکند.

وقتی علی رضا رفت، پدرم مرا صدا زد. از اتاق بیرون رفتم و روبه رویش ایستادم.

-سوگل بابا، تمام حرف های علی رضا رو شنیدی. خب نظرت چیه؟

می خواستم با تمام وجود بگم من راضی ام. اما روم نشد و زبانم قفل شده بود احساس می کردم پدرم صدای تپش قلبم را می شنود دلم امان نداد و سرم را پایین انداختم خجالت کشیدم و به اتاقم پناه بردم.

آن شب بعد از مدت ها به خوابی خوش رفتم.

حالا دیگر تنها امیدم این بود که علی رضا بتواند مادرش را راضی کند. یک شب که توی حیاط خلوت مشغول شستن گوشه ی لباس هدیه بودم. صدای علی رضا را شنیدم که داشت با مادرش جر و بحث می کرد شیر آب را بستم و گوش هایم را تیز کردم:

-مامان، خواهش می کنم.

-این قدر خواهش نکن دیگه خسته شدم هر وقت می یای همه ش همینو می گی.



تو هر چه قدر هم راضی باشی، هر چه قدر هم خوب باشی و دختره رو دوست داشته باشی آخر اون بچه، بچه ی خودت نمی شه. می فهمی اون از پوست و خون خودت نیست.

-من به این اهمیت نمی دم، اون بچه هم مثل بچه های خودم.

-فکر می کنی. هیچ بچه ای، بچه ی خود آدم نمی شه.

-اگه همه مثل شما فکر می کردن که دیگه هیچ بچه ای از پرورشگاه به خونه آورده نمی شد.

-وا چه حرف هایی می زنی ها... این ازدواج عاقبت خوبی نداره علی رضا تو بالاخره پشیمون می شی.

-نه، من پشیمون نمی شم.

-فکر می کنی که پشیمون نمی شی! مثل روز برای من روشنه که پشیمون می شی. الان سرت داغه هیچیو جز سوگل نمی بینی، تصمیمت اشتباهه و من نمی دارم خودتو بدبخت کنی.

-چرا بدبخت بشم! من تصمیم خودمو گرفتم. سنی هم ازم گذشته می دونم که زندگی بچه بازی نیست.

-جواب مردمو چی بدم نمی گن رفته یه مطلقه ی بچه دار رو گرفته!

-آروم باش مامان صداتو می شنون.



وجودم آتش گرفت و حالم دگرگون شد. دیگر تحملم را از دست دادم. درحالی که دندان هایم را با عصبانیت بهم می فشردم در حیاط خلوت را بستم و خودم را روی تخت انداختم.

نه امکان نداشت من با علی رضا! اصلا درست نبود مادرش راست می گفت. باید پای بر احساسم می گذاشتم. اما چه طور!

نمی توانم دست خودم نیست تمام سلول های بدنم او را می طلبد. خدایا کمک کن، کاش قلم پایم می شکست و به این خانه نمی آمدم.

بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیدم که با این شرایط نمی توانم زندگی آرامی داشته باشم و تنها کسی که در این ازدواج اذیت می شود هدیه است.

صبح زود از خواب بیدار شدم و مانتو و روسری ام را پوشیدم. می دانستم امکان دارد علی رضا در آن ساعت سر کار برود. به بهانه ی پهن کردن لباس های هدیه، روی بند به حیاط رفتم. آن قدر معطل کردم تا بالاخره علی رضا از خانه اشان بیرون آمد. با دیدن من، آهسته گفت:

-سلام، صبح بخیر.

-ممنون.

با دیدن لباس های هدیه روی بند گفت:

-این وقت صبح...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم:



- در واقع می خواستم با شما صحبت کنم.
- بله بفرمایید. سر تا پا گوش هستم.
- من، من، راستش می خواستم بگم بهتره این موضوعو فراموش کنید.
- جا خورد و با اخم گفت:
- منظورتون چیه؟
- منظورم کاملا روشنه.
- مگه الکیه که حالا شما اومدی و می گی فراموش کنم!
- سپس آهی کشید و گفت:
- شما از چی نگرانید؟
- من تمام نگرانیم بابت هدیه است.
- نگران هدیه نباشین من شرافتمو قسم می دم که کوتاهی نکنم.
- چه طور می خواین مادرتونو راضی کنید؟
- راضی کردن مادرم کاری نداره من می دونم چه طور مادرمو راضی کنم.
- نه
- چی نه؟
- متأسفم من دلم نمی خواد کسی به زور راضی بشه.



-زور یعنی چی؟! آخر من چه طور می تونم مادرمو به زور وادار به راضی شدن کنم.

-نمی دونم اما ...

-اما چی، خواهش می کنم حرفتونو بزنید.

-خواهش می کنم، این بحث ها رو تموم کنید و این قدر اعصاب مادرتونو بهم نریزین من و شما شرایط ازدواج نداریم.

-برای چی؟

-تازه می پرسین برای چی! کمی چشم هاتونو باز کنین من قبلا ازدواج کردم و یه بچه دارم.

-خب می دونم، نیازی به گشودن چشم نبود!

-مسخره می کنید.

-نه من غلط کنم! اما شما منظورتون از این حرف ها چیه؟

-منظور من کاملا مشخصه می خواید با این ازدواج مضحکه ی خاص و عام بشین.

-آخه برای چی؟

-این قدر برای چی، برای چی نکنید. فکر کردید من بچه م!



- این حرف ها چیه که می زنید؟ واقعا در مورد من چه طوری فکر کردین؟!
مضحکه ی عام و خاص شدن یعنی چی!
-می خواید جواب اطرافیانو چه طور بدید؟
-این تصمیمیه که خود من گرفتم و به کسی هم اجازه نمی دم تو زندگیم
دخالت کنه و حرف دیگران برام مهم نیست. هر کسی هم با این ازدواج
مشکل داشته باشه مجبوره به خواست و انتخاب من احترام بذاره.
-شما چه بخوایین چه نخوایین به هر حال حرف هست!
-چرا فکر کردین زنی با شرایط شما حق ازدواج نداره؟!
-چرا داره، اما با یه مرد زن مرده یا مردی با بچه هایی قد و نیم قد.
-این طرز تفکر اشتباهه.
-چه اشتباه وچه درست به هر حال شرایط من و شما خوب نیست.
این جمله را گفتم و می خواستم بروم که ملتمسانه گفت:
-خواهش می کنم یه دقیقه صبر کنین من می خوام یه چیزی رو بهتون
بگم.
-چی می خواین بگین؟ من باید برم.
-خواهش می کنم.
-من وقت ندارم باید زود برم.



-بیاید، خواهش می کنم منم وقت ندارم و باید برم.

ایستادم و گفتم:

-خب بفرمایید.

من و من کنان گفتم:

-خواستم بگم که من هم قبلا به تجربه ی ناموفق توی زندگی داشتم.

قلبم هری ریخت و زل زدم بهش.

-البته اصلا به عقد و ازدواج نکشید. قبل از هر چیز می خوام بگم که اگر

من این موضوعو دارم برای شما بازگو می کنم به خاطر این نیست که شما

با خودتون بگید خب شرایط به کمی یکسان هست یا هر فکر دیگه ای. من

منظور دیگه ای از گفتن این موضوع دارم.

می خواستم لب بازکنم و حرفی بزنم که گفتم:

-خواهش می کنم خوب گوش کنید چون برام خیلی مهمه.

-خب بگید.

-راستش من و نامزدم وقتی با هم آشنا شدیم، اون موقع فکر نمی کردم که

از لحاظ اعتقادی با هم فاصله داشته باشیم. ما از نظر اعتقادی اختلاف

زیادی داشتیم اصلا تفاهم نداشتیم یعنی هر چیزی که من اعتقاد داشتم

اون نداشت و برعکس. به طور مثال من همیشه دوست داشتم همسرم با

حجاب باشه. مثل بیشتر همکارای اداره امون باشه. مقنعه و چادر. اما اون



این چیزا رو دوست نداشت هر وقت هم بحث می شد و با شنیدن اسم همکارای اداره بد جوری عصبی می شد و بدش می اومد و تا مدت ها جر و بحث داشتیم و خیلی چیزای دیگه که صد برابر با هم تفاوت عقیده داشتیم.

- شما که این قدر با هم اختلاف نظر داشتید پس چرا با هم ازدواج کردید؟ شما که اونو دیده بودین.

-بله، اما اون زمان فکر می کردم که می تونم عوضش کنم. اون هم همین فکر رو راجع به من می کرد و می گفت کم کم که وارد زندگی شدیم همه چیو فراموش می کنم.

اون دوست داشت با دوستاش باشه بره کوه یا پیاده روی ولی من فقط معتقد بودم که باید با شوهر و خانواده ی خودش بره تفریح و بگرده و اون منو متهم می کرد که دوست ندارم زن ها آزاد و مستقل باشن. حالا همه ی این موارد رو گفتم که شما بدونید نمی خوام بعدها دچار مشکل بشیم. در حالی که متعجب شده بودم گفتم:

-من تعجب می کنم از شما من اومدم و از شما می خوام همه چیو فراموش کنید و شما...

-من این حرف شما رو نشنیده گرفتم و هیچ چیز رو فراموش نمی کنم. بر عکس هر لحظه و ثانیه در تصمیم و احساسم مصمم تر می شم. اینو بدونید که شرایط من این طوریه می تونید بپذیرید؟

واقعا چه داشت می گفت!



نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-ببخشید من دیگه باید برم، خواهش می کنم خوب فکرهاتونو کنید.

خداحافظی کرد و رفت.

با ذهنی مشغول به خانه برگشتم....

نمی دانم چرا این حرف ها را به من گفته بود یعنی فکر می کرد من حاضر نیستم به خاطرش شرایطش را بپذیرم درحالی که خودش چشم برهمه چیز بسته بود....

باز هم نمی دانستم چه کنم و تصمیم چیست. ای کاش آن شب، حرف های مادرش را نشنیده بودم.

دیگر داشتم دیوانه می شدم کاش مادرش راضی بود.

عصر همان روز، لادن ازم خواست تا برای پختن آش رشته به خانه اش بروم. عادت کرده بود هر چند وقت یک بار مرا به خانه اش دعوت می کرد با هم آشپزی می کردیم و بعد تمام همسایه ها توی حیاط جمع می شدیم. موکت پهن می کردیم و می خوردیم. گرچه مادر علی نمی آمد اما برایش یک کاسه می بردیم دم درش و او به یک تشکر خشک خالی می گفت و در خانه اش را می بست....

از بس توی فکر بودم. لادن گفت:

-چته سوگل؟



-هان، هیچی!

-حرف بزن، مادر علی چیزی گفته!

-نه. اما امروز آقای جلالی بهم گفت من قبلا ازدواج کرده.

-شش ماهیو عقد بودن در طول این وقت هم دائم با هم جر و بحث داشتن.

-آره بهم گفت که سر چه چیزایی دعوا داشتن.

-خب.

-بیشتر منظورش این بود که یه سری اعتقادات داره که براش خیلی مهم هستن و دوست داشت با من مطرحشون کنه و نظر من رو بدونه.

-نظر تو چیه؟

-من به اعتقاداتش احترام می ذارم.

به فکر فرو رفتم و لادن یکی به شانه ام زد و گفت:

-چی شد؟

-راستش تمام نگرانیم از بابت هدیه است.

-بهبتره بهت بگم از بابت هدیه مطمئن باش. هیچ کس بهتر از آقای جلالی نمی تونه برای هدیه مثل پدر باشه.

-من فقط به خوشبختی هدیه فکر می کنم.



-شاید اگه با کسی غیر از آقای جلالی می خواستی ازدواج کنی من نگرانتم می شدم و این قدر تشویق به ازدواج نمی کردم. اما من سال هاست که دارم توی این خونه زندگی می کنم و می دونم کی هستن و چه طورن. اطمینان داشته باش سوگل.

-هنوز باور ندارم که علی رضا این قدر برای ازدواج با من مصر باشه آخه هر چی فکرشو می کنم من هیچ چیز مثبتی ندارم که کسی رو راغب به ازدواج کنه. با این شرایطی که دارم و حتی صورت زیبایی هم ندارم که بگم شیفته ی زیباییم شده باشه.

-فکر نمی کنم عشق و علاقه ربطی به چهره و زیبایی انسان داشته باشه سوگل جان چه زنایی که فوق العاده زیبا بودن و خوش هیكل و خوش اندام اما متاسفانه اگر پای درد و دلشون بشینی می بینی که چندان مورد توجه همسرشون نیستن ولی برعکس کسی هم می بینی ممکنه صورت زیبایی نداشته باشه اما شوهرش چه قدر عاشقانه دوستش داره. البته به نظر من اخلاق مهمه نه صورت. بعدش هم کی گفته که تو هیچ چیز مثبتی نداری! خندیدم و گفتم:

-ازت ممنونم لادن جان، من اگه یه روز پیش تو باشم کلی به زندگی امیدوار می شم.

-ای بابا، این قدر پیش من بودی هنوز هم به زندگی امیدوار نیستی؟!



-اتفاقا این روزها باید خیلی مدیون خدا باشم. وجود تو، به عنوان یه دوست، برای من که هیچ وقت دوستی نداشتم غنیمته.

لادن خندید و گفت:

-چرا نمی گی علی رضا هم نعمته. به نظر من سوگل تا تنور داغه بچسب که دیگه از این موقعیت ها گیرت نمی یاد.

-آره همین طوره.

شب وقتی طناز و مادرم خوابیدند. رفتم کنار پدرم که مشغول نگاه کردن به تلویزیون بود نشستم و موضوع علی رضا را گفتم. پدرم کمی به فکر فرو رفت و بعد آهی کشید و گفت:

-نظر خودت چیه سوگل جان؟

-خب، نمی دونم چی بگم.

-فکر می کنم. شرایطی که علی رضا گفته زیاد مشکل نباشه....البته اگه تو مشکلی نداشته باشی.

-راستش برای من این چیزا مهم نیست. فقط خواستم در جریان باشین. فقط دوست دارم مثل یه راز بین خودمون باشه.

-باشه. دخترم...



در تمام مدت دعا می کردم علی رضا بتواند مادرش را راضی کند. می دانستم آن ها دایم با هم بحث و گفتگو می کردند. دلم نمی خواست مثل آن شب صحبت هایشان را بشنوم و باعث ناامیدی ام شود.

روزی که از مادرم شنیدم که مادر علی می خواهد دوباره به خواستگاری ام بیاید را باور نداشتم. پدرم مرا صدا زد و گفت:

- سوگل جان، حقیقتش من فکر نمی کردم آقای جلالی بتونه مادرشو راضی کنه.

- بابا خواهش می کنم من دوست ندارم ذره ای مخالف از شما داشته باشم یادته اون زمان که می خواستین با یاشار ازدواج کنم و توجهی به احساس و قلب من نداشتین. حالا ازت می خوام به من توجه کنی.

- من قصد مخالفت با تو رو ندارم دخترم. خودت تصمیم گیرنده ی زندگیت هستی. تنها نگرانی من بابت هدیه است. اگر نسبت به آقای جلالی شناختی نداشتم نگرانیم بیشتر بود و سخت می تونستم خودمو راضی کنم. اما آقای جلالی رو می شناسم.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- خیلی ممنون. بابا جونم.

- خیلی خوشحالم دخترم. هیچ فکرشو نمی کردم از اون شرایط سخت نجات پیدا کنی و این قدر به زندگیت امیدوار بشی که بخوایی ازدواج کنی. من و مادرت خیلی برات دعا کردیم. خوشبخت بشی دخترم.



-بازم ممنونم. هر چی دارم از دعای خیر شما دارم.

وقتی برای بار دوم به خواستگاری ام آمدند مشخص بود که مادر علی هنوز راضی نیست.

قرار شد من و علی رضا توی اتاق صحبت کنیم. وقتی می خواستیم به اتاق برویم علی رضا ازم خواست تا هدیه را هم از آغوش طناز بگیرم با خودم بیاورم. وقتی با تعجب من روبه رو شد گفت:

-هدیه هم باید باشه.

از این حرفش خوشم آمد و بدون توجه به سرخ و سفید شدن های مادرش هدیه را بغل کردم و با هم به اتاق رفتیم.
علی رضا گفت:

-شرایط منو که قبلا شنیدین می خوام بدونم آیا مشکلی ندارین؟

-نه. فقط یه سوال.

- بله بفرمایید.

-اگر من بخوام برم دانشگاه یا سرکار، کتابخونه یا هر جای دیگه ای اجازه ی شما رو دارم. منظورم اینه که شما در کل با کارکردن زن در اجتماع مخالفین؟

- نه.

با تعجب گفتم:



- یعنی اجازه ندارم!

- شما چه قدر عجله می کنید بذارین صحبت من تموم بشه بعد.

- بله ببخشید.

- خواستم بگم نه من مشکلی با بودن زن در اجتماع ندارم. نمی دونم چی باعث شده این طوری فکر کنید.

- راستش من خیلی دوست داشتم درس بخونم و بتونم در دانشگاه تحصیل داشته باشم متأسفانه ازدواجم این فرصتو ازم گرفت. برای همین ازتون سوال کردم.

- من به شما کمک می کنم که به این خواسته تون برسید.

- گاهی اوقات با خودم می گم که حال و حوصله ی تحصیلو ندارم، اما وقتی فکرشو می کنم خیلی حرص می خورم.

- هنوز هم دیر نشده.

- می دونم بارها و بارها در مورد هدیه به من قول هایی دادید می خوام بار دیگر ازتون بخوام که...

- مطمئن باشید تا جایی که بتونم هیچ دریغی ندارم. هدیه مثل دختر خودم می مونه.

آهی کشیدم و گفتم:



-هدیه تنها کسی بود که از ازدواج ناموفق من ضربه خورد من و پدرش
اختلافات شدیدی پیدا کردیم و متأسفانه وجود هدیه هم از این اختلافات
کم نکرد. هر چند که اون پدر که نمی شه اسمشو هم پدر گذاشت در
کمال نامردی به من گفت که هدیه رو نمی خواد چون از مادرش متنفره.
حتی شناسنامه ی بچه اش رو هم به زور پدرم براش گرفت..

علی رضا با ناراحتی گفت:

-من دوست ندارم دیگه راجع به گذشته فکر کنید.

-چی بگم از این همه لطف و محبت شما!

بلند شد و هدیه را از آغوش من گرفت و بوسید و گفت:

-بیا تو بغلم عزیزم.

اشک توی چشمانم جمع شد. آن چه را که می دیدم باور نداشتم.

-شما چرا گریه می کنید؟

- هیچی

-خواهش می کنم این طوری منو عذاب ندید.

بعد رو به هدیه گفت:

-هدیه بابا، به مامانی بگو گریه نکنه.

بی اختیار لبخندی بر لب نشاندم و اشک هایم را پاک کردم.



-من نگرانم.

-نگران چی؟

-آخه، مادرتون راضی نیستن.

-راضی نیست اما قلب مهربونی داره وقتی شما وارد زندگی من شدید و با اخلاق خوبتون آشنا شد مطمئن باشید بهتر و مهربون تر می شه می دونم که شما قدرت اینو دارید که خودتونو توی قلب مادر من جای بدید.

-امیدوارم و نهایت تلاشم رو می کنم.

-ممنون.

-شما چه طور تونستید مادرتونو راضی کنید.

-خب دیگه. راهشو بلد بودم.

-بار دیگه می گم، می خوام از بابت هدیه خیالم راحت باشه.

-اگه لازم باشه بارها و بارها می گم و بهتون اطمینان می دم. خواهش می کنم به هیچ وجه نگران هدیه نباشین.

بعد از کمی سکوت گفتم:

-به خاطر همه چی ممنون.

لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-خواهش می کنم.



بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-اون قدر گرم حرف زدن بودیم که زمانو فراموش کردیم.

خندیدم و گفتم: بله.

بلند شد و گفت:

-خیلی خوشحالم و از این بابت خدا را شکر می کنم. بهتره دیگه من و مادرم بریم. درسته که کم خواب هستم اما بالاخره باید بخوابم...

خندیدم و این روزها را باور نداشتم!

شب وقتی سرم را روی بالش گذاشتم دلم می خواست خوابم نبرد و هر ثانیه شکر گویم خدا را. قلبم از شادی لبریز بود و بهتر از این نمی شد. وقتی برای آزمایش خون می رفتیم، علی رضا آمد و توی گوشم گفت:

-چی شد؟ یعنی شرایط منو نپذیرفتی؟

-ببخشید اما من چادر نداشتم.

-اشکالی نداره، یک لحظه صبر کنید.

رفت و به مادرش زمزمه وار چیزی گفت. او هم گفت باشه و بعد از آن رفت توی خانه شان و چند دقیقه بعد با بسته ای برگشت طرف من و گفت:

-بیا سوگل جان اینو سرت کن.

بسته را ازدستش گرفتم و او ادامه داد:



-سوگل جان فعلا...به خواست علی رضا اینو بیوش.

چادر را سرم کردم. مادرم و طناز با تعجب به من نگاه می کردند و سپس طناز با نگاهی تحسین برانگیز گفت:

-چه قدر بهت می یاد.

مادرم گفت: همین طوره.

بعد آهسته به طوری که فقط من و طناز بشنویم گفت:

-سوگل، شدی عین زن سرهنگا!

هر سه خندیدیم و طناز هم گفت:

-حالا مگه نیست!؟

-بر منکرش لعنت...

باز هم خندیدیم. آن قدر خوشحال بودیم که هر کسی ما را می دید متوجه می شد.

برای آزمایش خون که رفتیم احساس خوبی داشتم و توی دلم دعا دعا می کردم مشکلی سر راه ازدوایم با علی رضا نباشد. گرچه من یک بار این مراحل را گذرانده بودم اما حس می کردم این اولین باری است که آزمایش خون می دهم. اصلا اولین بار است که می خواهم ازدواج کنم حس جدیدی بود حسی که قبلا آن را نداشتم.



وقتی مشخص شد که من و علی رضا هیچ مشکلی برای ازدواج نداریم دیگر از خوشحالی سراز پا نمی شناختم و خدا را شاکر بودم.

قرار شد برای خرید برویم به خواست علی رضا قرار شد فقط برای خرید حلقه ها برویم و بعد از عقد خریدهای دیگر را انجام دهیم. عصر وقتی چادرم را سرکردم توی آینه به صورتم نگریستم دیگر از آن سوگل افسرده و لاغر و رنگ زرد، خبری نبود. من شادترین روزهای عمرم را می گذراندم و احساس می کردم صورتم نیز از حالت مات و مبهوتی بیرون آمده. طنز وارد اتاق شد و گفت:

-سوگل داری چی کار می کنی؟ علی رضا منتظره.

-باشه اومدم. وقتی از خانه خارج شدیم و با دیدن مادر علی رضا که لباس بیرون نپوشیده بود گفتم:

-مگه شما نمی یاین؟

-نه.

-با ماشین هستیم خواهش می کنم شما هم بیاین.

-دخترم اصرار نکن حاج خانم پا درد دارن و زیاد از خونه بیرون نمی یان.

نگاهی به مادر علی رضا انداختم و او گفت:

-ایشالا که خوشبخت بشین. اومدن من هیچ فرقی نمی کنه چون هرچی باشه شما جوونا هستین که باید حلقه هاتونو انتخاب کنید و دستتون کنید.



بوسیدمش و گفتم:

-باشه من می دونم که اصرار کردن درست نیست، بهتره برید داخل و زیاد این جا نمونید برای پاتون بده.

سپس راهی شدیم. توی ماشین کسی زیاد صحبت نکرد. دلم پیش هدیه بود، در این مدت هر وقت می خواستیم جایی برویم می بردمش پیش لادن. واقعا وجود لادن برایم یک نعمت بود او بهترین دوست دنیا بود. برای من که هیچ وقت طعم دوستی را نچشیده بودم.

علی رضا کنارم ایستاد و گفت: چی شده؟ انگار سرحال نیستی.

-هیچی نیست.

-خانم من، معلومه که تو فکری نمی خوای به من بگی.

-دلم پیش هدیه بود.

-نگران نباش لادن خانم ازش به خوبی مراقبت می کنه.

-نه نگران نیستم.

-مطمئنی چیز دیگه ای نیست که این قدر فکر تو مشغول کرده.

-راستش، احساس کردم، مادر علی به خاطر این که از این ازدواج ناراضیه

قبول نکرده بیاد.



-این چه حرفیه که می زنی. مادر من هیچ وقت اهل این حرف ها نبوده. در ضمن اهل دروغ هم نیست اگر می گه پام درد می کنه راست می گه اون سالهاست که از خونه بیرون نمی ره.

-خیلی ببخشید اصلا منظورم این نبود که خدای نکرده مادر شما الکی گفتن که پاشون درد می کنه من فقط دوست ندارم ایشون از دستم ناراحت باشه.

-خواهش می کنم این طوری فکر نکن.

در حالی که شانه به شانه ام راه می رفت گفت:

-شما باید به مادرم زمان بدی، ایشالا همه چی درست می شه.

-بله. همین طوره.

وارد طلا فروشی که شدیم، هرکس که مرا می دید متوجه ی خوشحالی ام می شد. برای من مهم نبود که دیگران پیش خودشان چه فکری کنند. آن ها که نمی دانند من چه گذشته ی تلخی داشته ام و حالا هم حق دارم این قدر خوشحال باشم. با اشتیاق حلقه ای با نگین برلیان انتخاب کردم و به علی رضا نشان دادم. او لبخندی گرم بر لب نشانده و با همان صدای مخملی اش گفت:

-عالیه، برازنده ی خودته.

انگشتر را پوشیدم و به طنز نشان دادم، طنز هم گفت:



-خیلی خوشگله همینو بخر.

مادرم هم موافقتش را با مبارک باشه اعلام کرد.

علی رضا انگشتر سفیدی انتخاب کرد با دیدن انتخاب علیرضا گفتم:

-خیلی خوبه، اما ای کاش من هم مثل شما انگشتری ساده انتخاب می کردم.

-این حرفو نزن، دوست دارم همینو که خودت دوست داری دستت کنی.

طلا فروش هم تبریکی گفت و برایمان آرزوی خوشبختی کرد.

قرار شد مادرم و طناز به خانه برگردند و من و علی رضا به پارک برویم و کمی صحبت کنیم.

علی رضا رو به مادرم گفت:

-من اجازه نمی دم این طوری برید. خودم می رسونمتون.

-نه نگران نباشید. خب تاکسی هست.

-تا من هستم شما با تاکسی برید؟!

-چه اشکالی داره. پس تاکسی هم برای چی به وجود اومده. ما زودتر می

رییم سراغ هدیه.

علی رضا نگاهی به من انداخت و سپس گفت:

-ممنون.



از آن‌ها خداحافظی کردیم و به پارک رفتیم. روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم و علی رضا گفت:

-بهبتره تا وقت دارم از این روزهای خوب نهایت استفاده رو ببرم.

خندیدم و گفتم:

-منم همین طور.

-بعد از این ممکنه کمتر همدیگه رو ببینیم.

-سخته.

-سخته اما چاره‌ای نیست.

-من تحملم بالاست اما فکر نکنم بتونم دوری از تو رو تحمل کنم.

-عادت می‌کنی.

-غیر این که شما عادت کنی. از دوری ما.

-من به همین دیدارهای اندک هم راضیم. برای من یک ساعت هم در کنار

عشق بودن غنیمته.

-چه طور شد که تصمیم گرفتی با من ازدواج کنی؟

-این سوالیه که اکثرن از هم دیگه می‌پرسن. خب به نظر شما چه طور می

شه که یه نفر تصمیم به ازدواج با یه نفر دیگه می‌گیره.

-سوال منو با سوال جواب ندید.



- من نمی دونم چی بگم.

-آخه شما هنوز هم درست به من نگاه نمی کنید. حتما هم قبل از این هم نکردید. اگر هم نگاه کنید یه نیم نگاه و سریع سرتون رو پایین می اندازین. فکرشو کردین که شاید من قیافه ی خوبی نداشته باشم. مدت کوتاهی هم هست که ما توی این خونه ساکن شدیم. شاید قبل از این که فکر می کردین هدیه خواهر منه بهتون حق می دادم اما سوال اصلی من اینه که چه طور شد بعد از این که ماجرای منو فهمیدید هنوز برای این ازدواج پافشاری کردین. در صورتی که من هیچ نکته ی مثبتی ندارم.

-مهم اینه که من کلی نکته ی مثبت دیدم. اولین نکته ی مثبت شما این بود که صورتتون عملی نبود، خیلی ساده و بی آلایش بودید.

-مسئله ی اصلینو نگفتید. چه طور شد که به من علاقه پیدا کردین حتی با وجود این شرایط حاضر به راضی کردن مادرتون شدید؟

- نمی دونم.

-باز که گفتید نمی دونم! خواهش می کنم جواب بدین.

-با وجود این سادگی و بی آلایشی بهتره که بگم من دوست دارم تو خونه که می یام شما رو بسیار تمیز و مرتب و در واقع با آرایش و لباس هایی زیبا ببینم.

-امر دیگه ای ندارید؟



-فعلا، نه.

-چشم.

-چیزی می خورید براتون بخرم.

-نه. ممنون.

کاملا مشخص بود که از جواب دادن طفره می رود و من خیلی دوست داشتم هر بار که ازش این سوال را می پرسم یک بارش را بگويد چون دوستت دارم....

بعد از آن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من باید برم اداره خیلی کار دارم. بهتره زود بریم.

گرچه دوست نداشتم به همین زودی از هم جدا شویم اما چاره ای نبود قبول کردم و علی رضا من را به خانه رساند و خودش رفت. با ورودم همه بهم تبریک گفتند. لبخندی زدم و تشکر کردم و هدیه را در آغوش گرفتم.

-ازت ممنونم لادن.

-خواهش می کنم من که کاری نکردم.

-جبران می کنم.

-می دونی چه طوری باید جبران کنی؟

-نه.



- باید به یه غذای خوشمزه دعوتم کنی.
- چشم. تو هم که همیشه به فکر غذا هستی. من موندم چرا چاق نیستی!
- خب دیگه. لابد ژن چاقی ندارم.
- فکر کنم یه مدت دیگه من به این لاغری بشم چاق، چاق.
- نگران نباش تو تا آخر عمرت لاغر می مونی. اصلا این بحث ها رو بذار کنار
بیا ببینم چی خریدین.
بعد از این که خرید ها را به لادن نشان دادم و او به خانه اش رفت. رو به
مادرم گفتم:
- می خوام حلقه ها رو نشون مادر علی بدم.
- آره، عزیزم خوبه.
رفتم و درخانه ی مادر علی رضا را زدم. بعد از چند دقیقه مادر علی رضا در
را باز کرد و گفت:
- اومدید؟ پس علی کجاست؟
- رفت اداره گفت که کار داره، ما هم اومدیم خریده ها رو نشون شما بدیم.
- بفرمایید.
هر سه داخل شدیم ساختمان خانه شان مثل خانه ی خودمان بود. با تعارف
مادر علی رضا روی مبل نشستیم و او هم نشست و گفت:



-من نمی تونم راه برم. برو میوه توی یخچاله و پیش دستی هم توی کابینت
اولی هست بیار و تعارف کن.

مادرم گفت: نیازی نیست حاج خانم.

-نه. بلند شو، سوگل...

همیشه در جملاتش از یک کلمه و یک جمله بیشتر استفاده نمی کرد و
کمتر پیش می آمد اسمم را به زبان بیاورد. از جا بلند شدم و گفتم: چشم.

طبق خواسته اش عمل کردم. وقتی تعارف میوه ها تمام شد مادر علی رضا
ازم تشکر کرد و کنار مادرم نشستیم.

مادرم حلقه ها را جلوی مادر علی رضا گذاشت و گفت:

-با اجازه شما، اینم خریده‌ها.

مادر علی رضا جعبه ها را باز کرد و هر کدام را نگریست و گفت: مبارک
باشه.

-من هم می خواستم مثل علی رضا حلقه ای ساده بدون نگین انتخاب کنم
چون قبلا همینو انتخاب کرده بودم علی رضا گفت؛ همینو باید برداری.

-در هر صورت بازم تبریک می گم.

مادرم لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-ایشالا به خوشی و سلامتی.



مادر علی رو به من گفت:

-علی رضا رفت اداره؟

-بله مثل اینکه خیلی کار داشت.

- علی رضا خیلی تو کارش جدیه. موقعی هم می یاد خیلی خسته می شه.

-ایشالا همیشه سالم و موفق باشن.

-ممنون. خریدهای بعدی هم بعد از عقد، یعنی علی رضا این طور خواسته.

-هرچی ایشون صلاح بدونن.

چند دقیقه ای را نشستم و بعد از خداحافظی رفتیم خانه مان.

حس خوبی نداشتم، متوجه می شدم که مادر علی رضا اصلا به هدیه

توجهی نمی کرد و انگار او وجود نداشت. دلم ازش خیلی گرفت و ناراحت

بودم اما به روی خودم نیاوردم و در این موضوع مورد با مادرم و طنز

صحبت نکردم نمی خواستم آن ها را نیز ناراحت کنم، گرچه می دانستم آن

ها هم متوجه شده بودند.

علی رضا با کمال میل و با همه ی وجودش هدیه را پذیرفته بود. ما یک

عمر باید درخانه ی علی رضا، با اخلاق و رفتارهای علی رضا زندگی می

کردیم پس مهم او بود نه کس دیگری.

شب وقتی داشتم لباس های هدیه را تعویض می کردم نور چراغ اتاق علی

رضا بر روی سقف افتاد و قلبم به تپش افتاد.



دقیقه ای بعد چراغ خاموش شد و بعد از کمی صدای در خانه مان آمد. می دانستم علی رضا است. با قلبی پر تپش از جا بلند شدم و مقنعه و چادرم را سرکردم. و خودم را با هدیه مشغول کردم، صدای علی رضا آمد که داشت با پدر و مادرم احوال پرس می کرد. بی اختیار هدیه را در آغوش کشیدم و گفتم:

-هدیه بابایی اومد.

بعد خودم از حرفی که زده بودم لب گزیدم و گونه هایم سرخ شد. مادرم چند باری صدایم زد و گفت، آقا علیرضا اومده. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که مادر علی رضا نیز سر رسید و مادرم به خوبی ازش استقبال کرد. با اضطراب به آنها پیوستم و سلام بلندی گفتم.

جواب دادند هر دو نشستیم. وقتی صحبت از عقد شد، اضطراب وجودم را فرا گرفت. علی رضا تقویم کوچکش را گشود و به پدرم نشان داد. پدرم گفت:

-من نظری ندارم هر روزی رو که تعیین کنید می پذیرم.

-کاش شب جمعه یه عقد محضری ساده می کردیم و دیگه می رفتیم سرخونه و زندگیمون البته اگه شما اجازه بدید.

-من حرفی ندارم.

مادر علی رضا گفت:



-هرچند که دوست داشتم برای تنها پسرم جشن بگیرم و همه فامیلو دعوت کنم اما، فکر نکنم با این شرایط جشن لازم باشه.

جمله اش پتک شد و محکم خورد توی سرم. علی رضا من و من کنان گفت:

-آخه مادر جان جشن چه فایده ای داره به جز می خواد مجلس گناه باشه. من کلا با این چیزا مخالفم.

-تو اصلا با چه چیزی موافق هستی!

علی رضا آرام توی گوش مادرش گفت:

-مادر جان، خواهش می کنم. تمنا دارم.

می دانستم مادر و پدرم از این حرف مادر علی رضا ناراحت شده بودند اما هر کدام به خاطر من سکوت کردند. علی رضا ادامه داد:

-سوگل خانم شما چه برنامه ای دارید؟

-من هم خودم به شرایطم واقفم، جشن و این چیزها رو دوست ندارم، آقا علی راست می گن این طور برنامه ها چیزی جز گناه نداره، خصوصا برای آقا علی که خیلی رو این قضایا حساس هستن من هم مطیع عقاید ایشان هستم.

همه ساکت بودند که علی رضا گفت:

-خب اگه آقا فریبرز، هم اگه موافق باشن همون جمعه خوبه.



همه ی نگاه ها به پدرم جلب شد. می دانستم پدرم هنوز از صحبت مادر علی رضا ناراحت بود نگاهی به من انداخت و وقتی برق رضایت را در چشمانم دید گفت:

-من حرفی ندارم. مبارک باشه.

فردای همان روز وقتی با لادن تنها شدیم، همه ی ماجرا را برایش تعریف کردم و هر وقت در مورد نگرانی هایم و مادر علی رضا صحبت می کردم او دلداریم می داد و می گفت:

-خدا مرد پاک و مهربونی رو بعد از اون همه سختی برات فرستاده نباید با دو سه تا گوشه کنایه از اطرافیان از دستش بدی.

-می دونم و از این بابت خدا رو شکر می کنم. اما نگرانم که نتونم.

-از تو بعیده که این حرف ها رو بزنی! به قول خودت گذشته ی سخت و بدی داشتی و فکر می کنم روزگار ازت زنی قوی و صبور ساخته باشه. این که در مقابل مشکلاتی که داشتی چیزی نیست!

-برام دعا کن لادن.

-برات دعا می کنم. عزیزم. ایشالا که خوشبخت بشی.

روز جمعه همه برای عقد من و علی رضا آمده بودند. آن روز برایم بهترین خاطره ی دنیا بود

فصل هشتم



توی محضر همین طور که نشسته بودیم خاله ی علی رضا با دیدنم به من سلام و احوالپرسی کرد و نیم نگاهی هم به هدیه که توی بغل طناب بود انداخت دلم به حال هدیه سوخت همیشه به اصطلاح نخواسته بود. بعد شنیدم کنار گوش خواهرش گفت:

-اینه!

-آره خواهر، همینه.

-قیافه ای هم نداره که حالا بگیم برای قیافه ش علی رضا این قدر طوفان راه انداخته بود.

-چی بگم که، نه یک دل بلکه صد دل.

-به خاطر این، ایستاد تو چشم من و گفت به مرگ علی رضا اگه دیگه پا مو بذارم تو خونه ت. به مرگ علی رضا اگه با کس دیگه ای ازدواج کنم. حالا خدا کنه اخلاق داشته باشه.

با شنیدن این حرف ها که مخصوصا طوری می گفتند که به گوشم برسد. دلم خیلی شکست. گلویم سوخت. آن قدر عصبی شدم که می خواستم بلند شوم و بگویم نمی خواهم. اما تا صدایش را شنیدم انگار از آن رو به این رو شدم.

- سوگل خانم، حالتون خوبه؟

-هان، چی!



- پرسیدم حالتون خوبه؟

-بله. بله خوبم.

می خواستم بگویم هیچ وقت بهتر از این نبودم یا شاید هم در آن لحظه به خاطر حرف های اطرافیان، حالم بدتر از این نمی شد! اما بعد به خودم نهیب زدم و نصیحت های لادن را با خودم تکرار کردم.

برای بار دوم سر سفره ی عقد نشسته بودم بار اول به زور خانواده و بدون هیچ گونه عشق و بار دوم در کمال رضایت و با وجود عشق. وقتی عقد شدم و علی رضا رویش را به طرفم چرخاند و می خواست بگوید مبارک باشد اما نگفت و به صورتم خیره شد. انگار تازه جرات کرده بود توی صورتم نگاه کند.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-چی شده؟ با دیدنم پشیمون شدید آقای علی رضا؟

خندید و گفت:

-نه، هیچ وقت. مبارک باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.



حلقه ام را دستم کرد و انگار برای همه ی عمر مرا اسیر عشق و محبت خود کرد. حلقه اش را دستش کردم در حالی که به خود قول دادم خوشبختش کنم. به خاطر خودم، به خاطر هدیه.

به خاطر تمام سال هایی که در غم گذشت و تلف شد، سال هایی بدون عشق، روزهای بی پدری هدیه!

قطره اشکی روی گونه ام افتاد و علی رضا توی گوشم گفت:

-سوگل، خواهش می کنم. این لحظات بهترین لحظات زندگی منه. دوست ندارم شاهد اشک تو باشم.

اشکم را پاک کرد و گفت:

-خواهش می کنم.

لبخندی به صورت مهربانش زدم و گفتم:

-چشم.

اعضای خانواده یکی یکی تبریک گفتند و شیرینی خوردیم. در همین لحظه طنز آمد و توی گوشم گفت:

-بالاخره به آرزوت رسیدی ها.

با تعجب بهش نگریستم و گفتم:

-یعنی چی!



-خودتو به اون راه نزن فکر می کنی نمی دونم که وقتی علی رضا رو دیدی از هولت نزدیک بوده بیفتی تو بغلش.

-طناز، باز که تو این جمله رو گفتی! زشته خجالت نمی کشی! خندید و رفت.

موقع برگشت قرار شد من و علی رضا گشتی بزنی و بعد به خانه برگردیم و به جمع پیوندیم. مادرم هدیه را بغل کرده بود و گفت:

-شما برید راحت باشید.

علی رضا هدیه را از مادرم گرفت و گفت: بهتره هدیه جان هم باشه.

وقتی متوجه شدم مادرش عصبی شد زمزمه وار گفتم:

-علی، مامان راست می گه.

با همان صدای مخملی و مهربانش گفت:

-این چه حرفیه عزیزم هدیه جزئی از زندگی ماست.

هدیه را داد بغلم و گفت:

-سوار شو من کار دارم ها.

گفتم: چشم.

وقتی سوار شدیم گفت:

-خب کجا بریم؟



- نمی دونم جایی به ذهنم نمی رسه.

-بهبتره جای زیاد دوری نریم چون خانواده منتظرن.

-باشه ،من حرفی ندارم.

-پس فعلا یه گشتی می زنیم.

لبخندی برب نشاندم و گفتم:

-هر چی شما بگید.

-خب یه سوال تکراری چه احساسی داری؟

- به خاطر همه چی ممنون.

-به خاطر چی ممنون؟

-شما نمی دونی چه کار بزرگی در حق من کردی.

سکوت کرد و اجازه داد حرف هایم را بزنم.

-الان با تمام وجود احساس خوشبختی دارم. خوشحالم و لبریز از احساس

عشق، من در تمام مدت زندگییم خسته، تنها و افسرده بودم. حالا که به

زندگی من پای گذاشتی همه ی خوبی های دنیا رو برام آوردی. از بابت

همه چی ممنون، همیشه با خودم فکر می کردم یعنی بعد از این شکست

بزرگی که توی زندگیم خوردم چی می شه. چی کار باید کنم. یعنی

روزگارم خوب می شه یا نه! الان غم از خونه ی دلم رفته.



-با همه ی وجودم خوشحالم. ازت می خوام که درهرشرایط چه خوبی و خوشی هات با من باشی.

سی دی ماشین را روشن کرد موسیقی با صدای دلنواز علیرضا طلپسچی در فضای ماشین پیچید.

نمی دونم چی شد که این جورى شد

نمی دونم چند روزه نیستی پیشم

اینا رو می گم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه می شم

تا کی به عشق دیدن دوباره ت

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید سراغتو بگیرم

از کی باید سراغتو بگیرم.

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که این جورى تموم شه



یادت می یاد ثانیه های آخر
گفتی می رم اما میام به زودی
چشمامو بستم نبینی اشکامو
چشمامو وا کردم و رفته بودی...
قرار نبود منتظرت بمونم
قرار نبود بری و برنگردی
از اولش کنار من نبود
آخرشم کار خودت رو کردی
قرار نبود چشمای من خیس بشه
قرار نبود هر چی قرار نیست بشه
قرار نبود دیدنت آرزوم شه
قرار نبود که این جووری تموم شه...

بعد از پایان موسیقی در حالی که توی چشمانم اشک جمع شده بود گفتم:
- بعضی اوقات با خودم می گم من چه طور می تونم پیام تو خونه ای که
کسی دوست نداره منو ببینه. شنیدم که عموتون برای عقد نیامده و کل
خانواده تون با این ازدواج مخالف بودن.



- با اخلاق خوبی که تو داری مطمئن باش خیلی زود خودتو تو دل خانواده من جا می کنی. تو نگران چی هستی سوگل. نگران حرف این و اون در حالی که منو داری!

- من فقط نگران هدیه هستم.

- هدیه تو و منو داره. قراره من برایش پدری کنم نه، عموم و نه خاله و عمو و داییم.

- از نظر شما هیچ مشکل و نگرانی ندارم. می دونم اگه خدا شما رو برای من نفرستاده بود معلوم نبود چند سال دیگه هدیه زیردست کی می خواست بزرگ بشه.

- این حرف ها چیه که می زنی این حرف ها حرف های قشنگی نیستن.

- این حرف ها عین واقعیتن من اگه شما رو نداشتم باید چی کار می کردم؟! یا باید تا آخر عمرم تنها و افسرده و سرشکسته زندگی می کردم یا این که... نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:

- الان که منو داری، خواهش می کنم با این حرف ها نه منو اذیت کن و نه خودتو.

سپس رو به هدیه گفت:

- ماشاالله چه دختر ساکت و آرومی هم دارم.



گونه ی هدیه را کشید، هدیه هم ذوق کرد و خودش را در بغل من پنهان کرد. خوشحال بودم از این که یک نفر در این دنیا پیدا شده بود که هدیه را دوست دارد.

به خانه که برگشتم کمی دور هم جمع بودیم و باز شیرینی خوردیم و بعد هرکس به خانه خودش برگشت.

داشتم توی اتاقم استراحت می کردم که صدایش را شنیدم.

-سوگل خانم،

با شوق و ذوق از جا بلند شدم و در حیاط خلوت را باز کردم و گفتم: بله

-خیلی ببخشید می خواستم پیام دم درتون اما دیگه صلاح ندونستم. می

شه شماره تلفن همراه تونو به من بدید؟

خندیدم و گفتم:

-چشم.

رفتم شماره تلفنم را روی یک کاغذ نوشتم و باز به حیاط خلوت رفتم و

گفتم:

-الان براتون پرت می کنم این ور.

-باشه ممنون.

کاغذ را پرتاب کردم و گفتم:



-البته ببخشید که پرت کردم.

-این دفعه رو می بخشم اما دفعه دیگه چیزو جلوی من پرت نکنید.

-چشم.

-در ضمن ببخشید که اینو می گم من نمی تونم پیام کوتاه بفرستم یا این که دائمی تلفن بزنم و از این حرف ها، چون کار دارم و سرم شلوغه.

-چشم هر چی شما بفرمایید.

در حیاط خلوت را بستم و رفتم هدیه را که در خواب بود از شوق بوسیدم. هدیه تکانی خورد ترسیدم بیدار شود و آرام گفتم:

-بخواب مامان. بخواب.

سرم را روی بالش گذاشتم و در حال سپاسگزاری از خدا بودم که صدای گوشیم آمد.

پیام کوتاهی از علی رضا که بهم شب بخیر گفته بود.

با حسی خوشایند برایش نوشتم شب تو هم بخیر.

فردای همان روز، حین آشپزی بودم که تلفن همراهم زنگ خورد رفتم جواب دادم.

-سلام

-سلام حالت خوبه؟ خسته نباشی.



-ممنون آماده باش پیام دنبالت بریم بازار.
-اما الان
-پس کی؟ ممکنه امشب دیر موقع پیام.
-باشه الان آماده می شم.
بعد از خدا حافظی مادرم گفت:
-چی شد؟ چی گفت؟
-می خواد بریم بازار اما الان نزدیک ظهره.
-اشکالی نداره دخترم برو من خودم ناهار می پزم هدیه هم با من.
-اما شما تو زحمت می افتین.
-نمی خوام که کوه بکنم زود باش دیگه.
گونه ی مادر را بوسیدم و برای رفتن آماده شدم نیم ساعت بعد با تک زنگ
علی رضا راهی شدم.
سوار ماشین که شدم علی رضا گفت:
سلام، هدیه کجاست؟
-پیش مامانمه
-باشه سعی کن هر چی لازم داری بگی چون ممکنه دیگه تو این هفته وقت
نکنم.



-من چیزی لازم ندارم و راضی نیستم تو زحمت بیفتید.
- من کاری ندارم به تو، خودم دوست دارم برات بخرم.
-بازم ممنون من فقط دوست ندارم شما تو زحمت بیفتی همه چه هم دارم.
-می خوام برات چادر بخرم با چادر مادرم که برات کوتاهه که نمی تونی
بری این ور و اون ور.
-بله درست می گین..
رفتیم بازار می دانستم وقت ندارد دایم هم باهاش تماس می گرفتند و بی
سیمش صدا می کرد.
نمی خواستم زیاد وقتش را هدر بدم گرچه دوست داشتم در کنارش باشم.
چادر ملی را پوشیدم و در اتاق پرو را باز کردم و بهش نشان دادم داشت با
تلفن صحبت می کرد با سرش تأیید کرد و در را بست.
چادر ملی را از سرم بیرون نیاوردم. چادر مادرش را تا کردم و گذاشتم توی
کیفم و از اتاق پرو بیرون آمدم. فروشنده لبخندی برب نشانده و گفت:
-همینو می برین دیگه.
-بله.
علی رضا مکالمه اش تمام شد و آمد کنارم و حین حساب کردن مبلغ بود
که بهش نگریستم. از این که در کنارم بود احساس غرور داشتم. دلم می
خواست به همه دنیا نشانش دهم و بگویم این شوهر من است.



کسی که با تمام وجود بعد از خدا می پرستمش.

از مغازه بیرون رفتیم علی رضا گفت:

-مبارکت باشه...

-به خاطر همه چی ممنون.

سوار ماشین شدیم و علی رضا گفت:

-از این به بعد خودم در بس نوکرت هستم.

احساس غرور کردم. علی رضا یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

-پیاده شو.

با تعجب گفتم: چی شده؟

-چیزی نشده بریم کفش و کیف بخریم.

-خواهش می کنم، این چیزا لازم نیست.

-حرف نزن و پیاده شو.

-اما ...

-اما و اگر نداره الان هر چی که می خوای بگو می خوام برات بخرم اینو هم

بهت بگم راضی نیستم اگه ذره ای چیزی توی دلت باشه و به من نگی.

-مگه من بچه م.

-چه ربطی داره. زود باش عزیزم من هزار تا کار سرم ریخته.



پیاده شدیم و به خواست علی رضا وارد یک کفش فروشی شدیم نظرش را خواستم و او گفت:

-هر چی که تو بپسندی. تو می خواهی بپوشی.

کفش و کیف قهوه ای انتخاب کردم، خریدم و با عجله وارد ماشین شدیم. وقتی داشتم سوار ماشین می شدیم یک لحظه علی رضا بهم خیره شد و سپس با لحنی مهربان گفت:

-عزیزم...

بعد اندکی مکث کرد لبخندی گرم و مهربان بر لب نشانده و گفت:

-نمی خواهی سوار شی عزیزم؟ هدیه تنهاست.

-باشه...

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد. به خانه که رسیدم موقع پیاده شدن نگاه سپاسگزارم را بهش دوختم و گفتم:

-مواظب خودت باش.

با صدای گرم و مخملی اش گفت:

-همین طور هم تو. هدیه رو ببوس.



از هم خداحافظی کردیم و وارد خانه شدم. به محض ورود هدیه را در آغوش کشیدم و بوسیدمش و توی دلم گفتم، هدیه اگه بدونی چه قدر خوشحالم اگه بدونی!

مادرم آمد و گفت: چی شد سوگل، چرا این قدر دیر کردین؟

-علی رضا راضی نمی شد، دایم می گفت باید همه چی بخری، مامان کلی کار داشت اما خیلی مهربون بود، با صبوری منو به خرید تشویق می کرد. آخر کار هم فقط به خاطر هدیه برگشتیم خونه.

اشک توی چشمان مادرم جمع شد با نگرانی بهش نگریستم، مادرم بغض آلود گفت:

-خدایا شکرت. با تمام وجود ازت ممنونم بالاخره جواب دعاهای منو دادی. وجود علی رضا واقعا نوری بود که در تمام این تاریکی ها به ما تابید. خواهش می کنم مامان گریه نکن.

-سوگل باور کن من دیگه فکرشو نمی کردم تو ...

بقیه ی حرفش را خورد. اشک از چشمانم جاری شد و سعی کردم هدیه آن را نبیند.

-مامان خودم هم باور ندارم. بعد از او روزهای سخت.

مادر سعی کرد مرا آرام کند لبخندی بر لب نشانده و گفت:



-ای بابا. تو رو هم به گریه انداختم. بس کن جلوی هدیه، بچه رو ناراحت می کنی. حالا بیا ببینم چی خریدی.

خریدها را به مادرم نشان دادم و وقتی هم طنز که آمد خریدهایم را به او نشان دادم.

عصر وقتی داشتم چای درست می کردم صدای درآمد. از هول این که علی رضا باشد گفتم:

-مامان خودم درو باز می کنم.

-هول نکن مادر آقا علی رضا نیست صدای در حیاط نیامده.

خودش رفت و در را باز کرد. از دیدن لادن خوشحال شدم او بعد از سلام و احوالپرسی درحالی که هدیه را در آغوش داشت رو به من گفت:

-سوگل خانم این رسمش بود! که دیگه منو فراموش کنی.

-این حرف ها چیه می زنی لادن!

-این قدر بدم می یاد از دوستایی که با شوهر کردن، دوستاشونو فراموش می کنن.

دستم را دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-این چه حرفیه که می زنی. باورت می شه لادن جان، تو اولین دوست من و آخرین دوست من هستی. من قبل از تو، هیچ دوستی نداشتم.

لادن به من لبخندی زد و گفت: بازم خوبه که آخرش هستم.



- باز هم می گم، تو بهترین دوست منی. خدا را شکر می کنم دوست خوب
نداشتم که گیرم اومد.

لادن خندید و گفت: هندونه زیر بغلم نذار.

- عین حقیته عزیزم.

- ممنون تو هم خودت خیلی خوبی.

- تا چای می خورین برم خریدهامو بیارم ببینی لادن جان.

- باشه برو

از جا بلند شدم و رفتم خریدهها را آوردم و مثل بچه ای که حالا از خرید
های عیدش خوشحال است با ذوق و شوق آن ها را به لادن نشان دادم.

لادن کمی با ما صحبت کرد و بعد رفت.

کاملا از تنهایی خودم بیرون آمده بودم. حالا خانواده ای جدید پیدا کرده
بودم و لادن هم به زندگیم وارد شده بود. از همه مهم تر ورود علی رضا به
زندگی ام رنگ و بوی تازه ای داده بود.

بعد از اذان بود که چادرم را سرکردم. مادرم گفت: کجا می ری سوگل؟

- می رم پیش مامان علی رضا

- الان نرو

- چرا؟



- تو که دیگه باید بهتر از من اونا رو شناخته باشی. الان مادر علی داره نماز می خونه.

- راست می گی مامان. علی رضا هم هنوز نیمده.

- چی شده تو که ظهر دیدیش به همین زودی دلت براش تنگ شده.

از جمله آخرش صورتم داغ شد و من و من کنان گفتم:

- حتما وقتی می یاد خونه خسته ست.

- از این به بعد این تو هستی که باید با برقراری آرامش خستگی رو از تنش بیرون بیاری.

احساسی گرم در وجودم دوید...

نیم ساعت بعد که مطمئن شدم مادر علی رضا نمازش تمام شده رفتم خانه شان کمی نشستم حرف زدیم و منتظر آمدن علی رضا بودم اما چه نشستم نیامد و در آخر از هول این که هدیه مادرم را اذیت نکند برگشتم خانه، موقع خواب به پنجره ی اتاق خیره شدم و منتظر بودم نور چراغش به سقف بیفتد و بفهمم به خانه برگشته. اما هر چه نگاه کردم خبری نبود در همین حین بود که بر روی گوشیم پیام کوتاهی آمد که شب بخیری از علی رضا بود.

دلم پرکشید به سویش از این که با تمام خستگی ها و فشار کاریش به فکر من بود حس خوشایند و غرور بهم دست داد خواستم برایش بنویسم کی بر



می گردی خانه اما نوشتم خسته نباشی. فکر کردم این بهترین پیامی است که باید برایش می فرستادم. گرچه دیگر جواب نداد اما حس خوبش هنوز با من بود. نمی دانم چه وقت غرق در افکار خوبم بودم که خوابم برد.

فردای همان روز وقتی علی رضا به دیدنم آمد انگار صدسال بود ندیده بودمش.

علی رضا هدیه را در آغوش کشید و گفت:

-سوگل، عزیزم چه طوری؟

-من خوبم.

-چیه اگه خوبی چرا این طور بی حوصله می گی؟

-راستش...

می خواستم آن چه را که در دل داشتم برایش بگویم و این که بفهمد طاقت دوری اش را ندارم. که هدیه بازی اش گرفته بود و نگذاشت من صحبت کنم و در آخر علیرضا با خداحافظی و بوسیدن هدیه رفت.

دلم می خواست بروم سرِ خونه و زندگییم و بهترین روزهای عمرم را در کنار علی رضا شروع کنم. اما چه کسی باید پا درمیانی می کرد. خانواده ی من که نمی توانستند درست نبود. خودم هم خجالت می کشیدم مادر علی رضا هم که اصلا شور و شوقی نداشت.

وقتی با لادن در میان گذاشتم او گفت:



-نگران نباش خودم کارتو درست میکنم.

-ممنون لادن تو خیلی به من لطف داری.

-امیدوارم خوشبخت بشی.

شب وقتی داشتیم تلویزیون تماشا می کردیم پیام کوتاهی از طرف علی رضا آمد که می خواهد با مادرش به خانه مان بیایند. سریع رفتم و به مادرم گفتم تا برای آمدنشان آماده باشند. دقیقه ای بعد صدای درآمد و پدرم در را گشود، با دیدن علی رضا هدیه از خودش واکنش نشان داد. علی رضا بغلش کرد و هدیه هم ذوق کرد. وقتی نشستند نیم نگاهی به مادر علی رضا انداختم، حس می کردم از این که هدیه درآغوش علی رضا بود حس خوبی نداشت از جا بلند شدم و گفتم:

-هدیه مامان بیا تو بغلم.

می خواستم بغلش کنم که هدیه جیغ زد و نمی خواست از علی رضا جدا شود.

علی رضا گفت: ولش کن چی کارش داری؟

-اذیت می کنه.

- می گم ولش کن.

سر جایم نشستم و مادر برای عوض کردن بحث رو به مادر علی رضا گفت:

-شما چه طورید؟



- خدا را شکر مثل همیشه.

- سوگل پاشو برای حاج خانم و آقا علی رضا میوه بیار.

-بله چشم.

از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

علی رضا درحالی که با هدیه بازی می کرد گفت: زحمت نکش.

-نه زحمتی نیست

مادر علی گفت:

-علی رضا راست می گه، میوه نمی خواهیم اما حالا که زحمت می کشی برای علی رضا چای درست کن. خسته و کوفته که اومد خونه سریع گفت بیایم این جا، حتی به من فرصت نداد براش چای بیارم.

-بله چشم. الان حاضر می کنم.

با دل و جون برای علی رضا چای درست کردم و بردم هدیه را از آغوشش گرفتم تا راحت باشد. مادر علی گفت:

-راستش من همون روز عقد خواستم بگم برن سرخونه و زندگیشون اما نگفتم. تمام زندگی پسرم آماده است و نیازی نیست وسیله ای هم ببرن اگه چیزی هم کم و کسر بود خودشون بعدها می خرن، الان اومدیم این جا که یه روز خوبو تعیین کنیم که زندگیشونو شروع کنن.



مادر علی رضا این جملات را مثل یک ضبط صوت می گفت، انگار کسی نوشته باشد و او مجبور بود روخوانی کند. بدون هیچ احساسی! پدرم نگاهی به من انداخت و گفت:

-من حرفی ندارم.

سپس نگاهی به علی رضا انداخت و گفت:

-شما اگر پیشنهادی دارید بفرمایید.

علی رضا لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-برای من هرچی زودتر باشه بهتره.

توی دلم گفتم:

-این که حرف دل منه. اگه دست من بود طبق همان نظر مادر علی رضا روز عقد به خانه م می رفتم.

-وقتی هر دو جوون اعتقادی به جشن ندارن پس یه روز خوبو تعیین کنیم که یه جعبه شیرینی می خریم و می ریم آپارتمان رو تمیز می کنیم و بعد می رن سرخونه و زندگیشون.

پدرم گفت:

-برای اون روز دیگه خود آقا علی رضا و سوگل تصمیم بگیرن بهتره.

علی رضا تقویم را از توی جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت:



-بهبتره یه نگاهی بندازی.

تقویم را باز کردم و بهش نگریستم. چشم هایم روی فردا خیره ماند بود اما نمی دانستم چه بگویم.

پدرم گفت:

-نظرت چیه سوگل جان؟

زمزمه وار گفتم:

-نمی دونم.

پدرم تقویم را از دستم گرفت و گفت:

-این که دیگه فکر کردن نمی خواد. خب تا جمعه همه کارهای لازمو انجام می دیم که برید و زندگیتونو شروع کنید.

نمی دانستم چه بگویم که علی رضا گفت:

-خیلی هم خوبه.

مادر علی گفت: مبارک باشه.

بعد از کمی صحبت علی رضا که احساس خستگی داشت از جا بلند شد و

رو به مادرش گفت:

-بهبتره بریم مادر

- پاشو ...



دل‌م نمی‌خواست بروند دوست داشتم با علی رضا صحبت کنم اما نتوانستم.
مادر علی رضا گفت:

-تا جمعه روز زیادی نمودنده فردا برین و آپارتمانو تمیز کنید و فرداش هم
وسایل اتاق علی رضا و هر چی هم سوگل داره ببرید و ایشالا جمعه هم
خودشون برن.

مادرم با خوشحالی گفت:

-ایشالا...

آن شب به عشق جمعه خواب خوشی رفتم. صبح زود که از خواب بیدار شدم
و صبحانه را حاضر کردم و به هدیه رسیدم و بعد از آن سریع بساط صبحانه
را جمع و جور کردیم و آماده شدیم. علی رضا تک زنگی زد و هدیه را بغل
کردیم و رفتیم.

علی رضا گفت:

-خب برید سوارشید تا من هم بیام.

مادر علی رضا دم در ایستاده بود، رفتم کنارش و گفتم:

-کاش شما هم می‌اومدین.

-خودت که می‌دونی من پا ندارم.

-همین که کنارمون باشید خودش خیلی خوبه.



-حالا ایشالا یه روز که رفتید خونه تون به علی رضا می گم بیاد دنبالم، پیام خونه تون.

بوسیدمش و گفتم:

-خوشحالمون می کنید،بهبتره حالا این قدر سر پا نایستید. برید داخل.
با خداحافظی از مادر علی رضا سوار ماشین شدیم. علی رضا هنگام رانندگی گفت:

-زیاد خودتو خسته نکن.

حسی گرم وجودم را پر کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-چشم، اما هرکاری می کنم برای خونه ی خودمون می کنم.

-خدا کنه از خونه مون خوشت بیاد.

-خوشم می یاد.

-کوچیکه با دو تا اتاق. البته من خودم زیاد علاقه ای به آپارتمان نشینی ندارم دلم می خواست بعد از اون همه کار و خستگی وقتی می یام خونه، حیاطی باشه. بالاخره یه باغچه ای هم داشته باشه.

- بیشتر اوقات که خونه نیستی.

-همون مقداری هم که می یام خونه خوبه. نگاه کردن به ماه و ستاره ها حس خوبی به آدم دست می ده. همین طور هم آب دادن به درخت و گل ها.



- پس اون باغچه ی کوچیک کار خودته؟

- آره.

- بازم خوبه آپارتمانا همیشه بالکن کوچک دارن..

وارد آپارتمان شدیم. همانطور که علی رضا صحبت کرده بود کوچک بود اما در همان نگاه اول به دلم نشست. علی رضا مقداری پول بهم داد و گفت:

-اگه چیزی لازم داشتی بخر من دیگه باید برم.

-باشه ممنون.

داشت می رفت انگار چیزی یادش آمده باشد ایستاد و گفت:

-هر وقت کارتون تموم شد، ممکنه نتونم پیام دنبالتون عزیزم یه تاکسی تلفنی بگیرید و برگردید خونه.

هدیه را بوسید و با خداحافظی رفت.

تصمیم گرفتم همه ی کارهای خانه ام را خودم انجام دهم، آن قدر شوق داشتم که حد نداشت. از مادرم خواستم تا فقط هدیه را نگه دارد و من به کارها برسم. قرار شد بروم مواد شوینده بخرم و رو به مادرم گفتم:

-من این جا که جایی رو بلد نیستم.

-خب زنگ بزن ازعلی رضا بپرس.

-اما ممکنه کار داشته باشه.



- فکر می کنم هنوز نرسیده باشه اداره زنگ بزن.

با تلفن همراهش تماس گرفتم.

-بله

- می خوام مواد شوینده بخرم نمی دونم کجا باید برم.

- عزیزم، چرا همون اول نگفتی؟ تا خودم بخرم.

-بخشید اصلا حواسم نبود.

راهنمایی ام کرد و بعد از پایان تماس، برای خرید رفتم.

وقتی بهم می گفت عزیزم انگار همه ی وجودم به تپش می افتاد. شروع کردم اول آشپزخانه را تمیز کردم و شستم. هر چه به مادرم اصرار کردم کاری نکند توجهی نمی کرد و او هم مشغول شد. هدیه هم وسطمان بازی می کرد. هیچ وقت تا این قدر، احساس خوشبختی نداشتم، همه را مدیون خدا بودم و هرچه قدر شب و روز سپاسگزاری اش کنم هنوز هم نمی توانستم قدری از لطف و عنایتش را پاسخگو باشم. ظهر خسته و کوفته گوشه ای نشستیم.

هر کدام حوصله نداشتیم به خانه برگردیم قرار شد از بیرون غذا سفارش دهیم. همین کار را هم کردیم. با خانه که تماس گرفتم طنز آمده بود و برای خودش ساندویچ خریده بود. با کلی اصرار طنز آدرس بهش دادم و او با تاکسی تلفنی خودش را رساند.



وقتی خانه ام را دید کلی ذوق کرد، در آغوشم کشید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. هیچ کس به اندازه ی خودم این قدر ذوق و شوق نداشت. برای من که از زندگی تیره و تاری برگشته بودم و حالا خودم را غرق در خوشبختی می دیدم برای من که دیگر از زندگی دل بریده بودم و نا امید بودم از همه چیز بیش تر ارزش داشت.

بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردیم و بعد کار را از سر گرفتیم. این دفعه به مادرم اجازه ندادم کاری کند. و بهش گفتم:

- شما همین که حواستون به هدیه باشه خودش خیلی خوبه.

کارهایمان را که انجام دادیم با تاکسی تلفنی به خانه برگشتیم. مادر علی رضا وقتی دید برگشتیم، چادرش را سر کرد و آمد دم در و گفت:

- کارتون به کجا رسید؟

- همه چی رو به راه شده.

- به سلامتی.

ساعتی بعد علی رضا با تلفن همراهم تماس گرفت.

- الو. سلام.

- سلام، کارها چه طور پیش رفت؟

- تمام شد.

- حتما خیلی خسته شدین؟



-بله، ولی ارزشش رو داشت.

-معذرت می خوام من نتونستم پیام دنبالتون.

-این چه حرفیه آقا. من شرایط رو درک می کنم. به خستگی شما که نشدیم!

-من که گفتم خودتونو اذیت نکنید، چرا نذاشتی کسی بیاد کمکتون کنه.

-نه نیازی نبود، آخه من اگه نتونم یه خونه تکونی کنم واسه چی خوبم.

-تو واسه ی من همه چی هستی.

کلی ذوق کردم دوست داشتم هنوز ادامه دهد که یک دفعه خشک و رسمی شد و بحث را عوض کرد. این طور که معلوم بود کسی آمده بود.

فهمیده بودم علی رضا جلوی کسی چه در اداره چه بیرون از اداره دوست ندارد صمیمی صحبت کند.

بعد خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد.

فردای همان روز قرار شد که وسایل اتاق علی رضا را جمع کنیم. وقتی برای اولین بار وارد اتاقش شدم. احساس عجیبی پیدا کردم اتاق کتابخانه ی

بزرگی پر از کتاب داشت. باورم نمی شد که علی رضا با این همه کار و

مشغله این همه کتاب داشته باشد، خیلی مشتاق شدم که بعدها همه کتاب

ها را بخوانم. یک عکس قاب گرفته روی دیوار توجه ام را جلب کرد.

در همین افکار غوطه ور بودم که علی رضا با کارتن آمد.



-وای علی رضا تو همه این کتاب ها رو خوندی؟

-شب ها بیشتر می خونم

-خیلی خوبه.

نگاهی به قفسه ها انداختم، قسمتی از آن کتاب های مذهبی و راجع به شهدا و قسمتی دیگر داستان های جنایی بود.

-داستان های جنایی هم می خونی؟

علی رضا لبخندی زد و گفت:

-فکر کنم می خوام تمام وقت بایستی این جا و راجع به کتابای من سوال کنی.

-نه فقط خیلی کنجکاو شدم راستش از شخصیت خوشم اومد.

علی رضا با تعجب گفت:خوشت اومد!

-نه یعنی منظورم اینه که من شخصیت تو رو دوست داشتم هر چه هم بیشتر می شناسمت بیشتر مجذوبت می شم.

-خوبه خدا را شکر.

بعد رفتم سراغ در حیاط، آن را گشودم و به اتاق و حیاط خلوت خانه ی خودمان خیره شدم.

علی رضا آمد کنارم ایستاد و گفت:



-چی شده باز؟

-من خاطرات خوبی از این حیاط خلوتی که با حیاط خلوت خودمون دیوار به دیواره دارم.

-خب چه خاطراتی؟

-من هر شب از بی خوابی رنج می بردم و همیشه می تونستم روشنایی اتاق تو رو ببینم که تا دیر وقت بیداری اون موقع خیلی دلم می خواست بدونم کسی که توی این اتاقه آیا مثل من از بی خوابی رنج می بره یا نه؟!

-الان چی، الان هم بی خوابی مثل گذشته؟

-نه و این لطفو از با تو بودن دارم.

-اما من از بی خوابی رنج نمی برم، از خلوت شب برای مطالعه و راز و نیاز با خدا استفاده می کنم.

-تو قابل ستایش هستی.

-اون کسی که قابل ستایشه فقط خدا ست.

-نمی تونی درک کنی من چی دارم می گم. اگر می گم تو قابل ستایشی به خاطر این نیست که خدای نکرده خدا رو فراموش کرده باشم. خدای من کسی است که بعد از اون همه ناامیدی تو بهترین رو برای من فرستاد.

دستم را در دست گرمش گرفت و گفت:

-خدا را شکر.



به دستم بوسه ای گرم زد و می خواست چیزی بگوید اما نگفت!
حسی لبریز از عشق وجودم را فرا گرفت. می دانستم می خواهد بگوید
دوستت دارم اما نگفت!

بعد از آن، با کمک هم کتاب ها را در کارتن ها جا سازی کردیم.
رفتم قاب عکس را از روی دیوار برداشتم و گفتم: علی رضا این کیه؟
-حسن باقریه. هر چی ازش برات بگم کم گفتم...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

وقتی وسایلمان به خانه ی جدید انتقال یافت، علی رضا با خوشحالی گفت:
-خب، همه چی محیا ست، که جمعه اولین روز زندگیمونو در کنار هم شروع
کنیم.

به فکر فرو رفتم.

-چی شد سوگل خوشحال نیستی؟

-هان...

-می گم چرا تو فکری؟ نکنه خوشحال نیستی!

-فکر می کنم اون قدر خوشحالم که انگار دارم رو ابرها راه می رم.

-پس چیه؟



-راستش...

حرفم را خوردم و نمی توانستم ادامه دهم. دستم را در دست گرفت و گفت:

-چی شده عزیزم. بگو...

-راستش من چند روزیه که می خوام یه چیزیه بهت بگم اما روم نمی شه.

-عزیزم بگو، چیزی می خوام؟ از چیزی ناراحتی؟

-نه از چیزی ناراحت نیستم همه چی به خوبی پیش می ره ولی...

-ولی چی سوگل بگو دیگه.

-دوست داشتم با هم عکس بگیریم.

-خب این که چیزی نیست با هم می گیریم.

-نه منظورم اینه که دوست داشتم عکس عروسی داشته باشیم.

-عکس عروسی!

-آره مثل این که، می شه لباس سفید کرایه کرد و توی عکاسی عکس

گرفت.

-پس چرا زودتر نگفتی؟

- می خواستم بگم اما...

اخم هایش درهم رفت و گفت:



-اما چی سوگل! قرار نشد که این طوری باشی. تو باید با من احساس راحتی داشته باشی من که بهت گفته بودم هر چی بخوای و هر چی بگی ازت دریغ ندارم.

-از من عصبانی و ناراحت نباش آخه.

-ازت توقع نداشتم.

-معذرت می خوام ببخش.

علی رضا لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

-به نظرت می تونیم تو این فاصله کم لباس کرایه کنیم و عکس بگیریم.

-نمی دونم.

-خودت دیگه پی جورش باش.

-چشم.

-چرا وقتی بهت می گم هر چی می خوای بگو و خجالت نکش این طوری

چشم نمی گی.

-ببخشید.

-اگر به همه ی حرفام به خوبی گوش کنی. دیگه مجبور نیستی این قدر

بگی ببخشید.

-یعنی نبخشیدی؟



با چشمان، جادویی مشکیش به من خیره شد و هر دو دستم را گرفت و با صدای مطلوبش گفت:

-سوگل، سوگلی عزیزم نمی خوام تو زندگیت چیزی کم و کسری داشته باشی. به من قول بده که چیزی توی دلت نباشه. به من قول بده که کمک کنی خوشبختت کنم.

در حالی که داشتم بیشتر مجذوبش می شدم گفتم:

-من الان هم خوشبختم.

دستانم را فشرد و گفت:

-گفتم قول بده.

-قول می دم.

رفتیم عکاسی و همان طور که خواسته بودم عکس گرفتیم. قاب شد و زدیم به دیوار اتاق خوابمان. به خانه ام نقل مکان کردم. خانه ای که قرار بود در آن خوشبختی من و هدیه تضمین شود. هیچ کدام از خانواده ی علی رضا از این ازدواج استقبال نکردند و هیچ کس حتی حاضر نشد به من تبریک بگوید. این موضوع اصلا برایم مهم نبود. مهم خود علی رضا بود که حالا داشتمش باید زندگیم را می ساختم زندگی که هدیه ای بود از جانب خدا. کمی با هدیه مشغول بازی شدم و سپس برای شام علی رضا، سیب زمینی سرخ کرده آماده کردم.



از میان صحبت های مادر علی رضا شنیده بودم که او به این غذا علاقه ی زیادی دارد.

با شنیدن صدای در قلبم لرزید و خون در تمام وجودم جوشید. علی رضا خسته با لباس فرمش وارد شد. به استقبالش شتافتم و او با دیدنم لبخندی بر لب نشاند و انگار تمام خستگی هایش برطرف شد با من دست داد و پیشانیم را بوسید. اولین بار بود که مرا با تاپ و دامن کوتاه می دید همیشه مرا با حجاب می دید گفت:

-خوبی عزیزم؟

-از این بهتر نمی شم خسته نباشی.

-هدیه کجاست؟

-خواهی دید.

-حیف شد. دوست داشتم قبل از خواب ببینمش.

-حواست کجاست آقا، هدیه که نمی تونه تا این موقع بیدار بمونه.

-بله. البته.

رفت و لباس هایش را عوض کرد و به صورتش آب زد. حین چیدن میز شام بودم که گفت:

-سوگل بازوت چی شده؟

به یاد گذشته بغض کردم و گفتم:



-هیچی.

-ناراحت شدی؟

آهی کشیدم و گفتم: نه.

-سوگل، عزیزم اما تو ناراحتی!

-جای زخم گذشته هاست. یادگار اون ازدواج تلخ.

با شنیدن این جمله ناراحت شد و بازویم را گرفت و بوسید:

-سوگل، منو ببخش. نمی خواستم با یادآوری گذشته ناراحت کنم. خواهش می کنم دیگه بهش فکر نکن.

لبخندی به صورت مهربانش زدم و گفتم:

-من دیگه همه چیو فراموش کردم. در کل پا گذاشتم رو گذشته ام و می خوام آینده ام رو بسازم.

باز هم بازویم را بوسید و گفت:

-از این بابت خوشحالم عزیزم...

دو روز بعد مادرم ما را دعوت کرد. وقتی به خانه شان رفتم. طنز هدیه را در آغوش گرفت و گفت:

-بیا بغل خاله، که دلم برات تنگ شده.

مادرم گفت:



- پس علی آقا کجان؟

- کار داشت رفت.

- خیلی بد شد.

- مامان، علی رضا گفته؛ خودمو می رسونم.

- اشکالی نداره عزیزم بیا داخل...

بعد از کمی مادر علی هم آمد با دیدنش سریع از جا بلند شدم و به گرمی ازش استقبال کردم و با احترام ازش خواستم بنشینند. او بعد از احوالپرسی با خانواده ام گفت:

- علی رضا نیمده؟

- گفت که کار داره ولی خودشو می رسونه.

- بمیرم واسه پسر. جز به کارش به هیچی فکر نمی کنه. کلی زحمت می کشه. هر وقت هم می اومد خونه خسته و کوفته بود من تا شیر گرم نمی خورد ولش نمی کردم. بچه م کارش سخته باید خوب بهش رسیدگی بشه. -بله همین طوره.

همه چیز آماده بود و قرار شد تا علی رضا نیامده بساط سفره را نیندازیم. اما به هدیه زودتر غذا دادم.



مادر علی، اصلاً به هدیه توجهی نداشت، سعی داشت هدیه را نادیده بگیرد. از این حسی که نسبت به دخترم داشت دلم می‌گرفت. او بچه بود و نیاز به محبت داشت.

داشتم دست‌های کثیف هدیه را می‌شستم که صدای در آمد، پدرم در را گشود و علی رضا وارد شد. با جمع احوالپرسی کرد و مادرش کلی قربان صدقه اش رفت. از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم:
-سلام.

هدیه دستانش را به سمت علی رضا دراز کرد و می‌خواست با خوشحالی خودش را در آغوش علی رضا بیندازد. علی رضا به من سلام گفت و هدیه را بغل کرد و بوسید. خیلی راحت چهره‌ی مادر علی را می‌دیدم که نمی‌توانست همچین صحنه‌ای را ببیند. سریع گفتم:
-هدیه مامان بیا بغل خودم.

-چه کارش داری!

-خب خسته‌ای تا دستاتو می‌شوری ما سفره رو می‌اندازیم.
هدیه را ازش گرفتم. حتی جرات نداشتم جلوی مادر علی، هدیه نام پدر را به زبان بیاورد. هدیه هم ول کن نبود دایم دوست داشت کنار علی رضا باشد. مادرم آمد و توی گوشم گفت:
-تو حواست به هدیه باشه. من و طنز کارها رو می‌کنیم. آقا علی خسته‌اند.



می دانستم او هم متوجه ی رفتار مادر علی شده بود. به هر طریقی که شده هدیه را از علی رضا جدا کردم. او اولش گریه کرد. به شدت وابسته ی علی رضا شده بود. سرگرمش کردم تا سفره را انداختند. علی رضا هم بعد از شستن دست و صورتش کنار پدرم نشست و از این که دیر کرده بود عذر خواهی کرد. سر سفره اوضاع دیگری داشتم. مگر هدیه می گذاشت لقمه ای از دهان من و علی رضا و البته مادر علی پایین برود. دایم از کنار من می رفت پیش علی رضا و ازش می خواست تا باهاش بازی کند و مادر علی هم حرص می خورد!

نفهمیدم چه خوردم! مادر علی دایم سرخ می شد و رنگ عوض می کرد. علی رضا با صبر و حوصله هدیه را سرگرم می کرد. هر چه بلند می شدم تا او را ببرم جیغ می کشید و گریه می کرد. طوری شد که مادر علی گفت:

-بمیرم واسه علی رضا، نفهمید چی خورد!
بعد پشت چشمی برای من و هدیه نازک کرد. علی رضا هم با همان صدای گرمش گفت:

-من سیرم. خدا را شکر.

بغض گلویم را می فشرد و احساس بدی نسبت به مادر علی پیدا کردم. بعد از صرف ناهار مادرم گفت:

-سوگل، نمی خواد دست به سیاه و سفید بزنی. فقط حواست به بچه ت باشه.



علی رضا که خسته بود با عذر خواهی به اتاقم پناه برد تا کمی بخوابد و من با هدیه سرگرم شدم. وقتی ظرف ها شسته شد طناب آمد و هدیه را ازم گرفت و من هم برای علی رضا چای بردم. روی تخت نشسته بود و سرش را گرفته بود. تا من آمدم دستش را برداشت. سینی را جلویش گذاشتم و او تشکر کرد و سپس پرسید:

-هدیه کجاست؟

-با خاله ش داره بازی می کنه.

کنارش نشستم و گفتم:

-سرت درد می کنه؟

-نه.

-می دونم سرت درد می کنه. شرمنده م هدیه اصلا نداشت چیزی بخوری.

-این چه حرفیه که می زنی سوگل، عزیزم. هدیه دختر منه. من خیلی هم خوب غذا خوردم.

-اگه سرت درد می کنه چای بخوری خوبه.

-باشه، عزیزم ممنون.

چند دقیقه ای سکوت میانمان طنین افکند و علی رضا گفت:

- سوگل عزیزم



سر بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-سوگل تو ناراحتی؟

جواب دادم: نه.

- تو ناراحتی چرا دروغ می گوی؟

سر به زیر افکندم و او ادامه داد:

-عزیزم تو به خاطر حرفای مادرم ناراحتی مگه نه؟

سکوت کردم، دلم می خواست بهش بگویم هم از رفتار مادرت ناراحتم هم از طعنه و کنایه هایی که می زنی، اما دلم نیامد ناراحتش کنم، مخصوصا این که می دانستم سردرد هم دارد. در همین افکار غوطه ور بودم که بوسه ای گرم بر گونه ام زد و گفت:

-عزیزم ببخش، تحمل کن، منو ببخش که چیزی به جز این ندارم بهت بگم.

-این حرف ها رو نزن، چایت سرد شد، بخور.

-بگو که بخشیدی؟

-بخشیدم. خوبه؟

-نه...

سپس صورتش را جلو آورد و گونه اش را بوسیدم. خندید و گفت:

-حالا خوب شد.



از خجالت سرخ شدم و گفتم:

-از دست تو!

-سوگل جان من الان باید برم. خیلی کار دارم، می خوام قبل از رفتن به سرکار لبخند دلنشین و مهربونت را ببینم.

بهش نگریستم و لبخندم را نثارش کردم..

چای اش را خورد و با خداحافظی رفت.

چند ساعتی را کنار خانواده بودم و بعد با تاکسی به خانه برگشتم، هدیه را توی تخت خوابش خواباندم و آرام بوسه ای بر گونه نرم و لطیفش زدم.

از این که این قدر در زندگی مظلوم واقع شده بود از خودم بدم می آمد. فکر امانم را بریده بود و خوابم نمی برد.

روی مبل رو به روی در نشستم تا علی رضا به خانه برگشت، با دیدنش از جا بلند شدم و گفتم:

-سلام

-سلام، هنوز نخوابیدی؟

-نه!

هر دو با هم داشتیم وارد اتاق خواب می شدیم که علی رضا گفت: هنوز هم ناراحتی؟



- نه فراموش کن.

- هدیه چه طوره؟

- خوابیده.

روی تخت خواب نشستیم و علی رضا با دیدن ناراحتی ام گفت:

- سوگل؟

جوابی از من نشنید. دستم را گرفت و بوسید اشک از چشمانم جاری شد و علی رضا گفت:

- سوگل عزیزم، چی شده؟

اشکم را پاک کردم و گفتم:

- هیچی.

- این هیچی تو یعنی همه چی! سوگل بگو چی شده؟ کسی حرفی زده.

- یه سوالی ازت بپرسم راستشو می گی؟

- بله. بگو.

- علی رضا، برای چی ما اومدیم آپارتمان؟

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که ما می تونستیم در کنار مادر علی زندگی کنیم. این طوری برای خود مادرت هم بهتر بود.



-خب این بده که مستقل هستی و خونه ی جدا داری!
-نه بد نیست. اما با شرایطی که مادر علی داره این که پا درد داره و نمی
تونه زیاد راه بره وجود کسی کنارش لازمه.
-من نمی فهمم چرا داری این حرف ها رو می زنی مادر من هر چند که
پاش درد می کنه اما کار آشپزی شو انجام می ده حالا به هر طریقی که
شده.
-من می دونم که اون دوست نداشته ما بریم اون جا زندگی کنیم چون از
من و هدیه بدش می یاد.
-این حرف ها رو نزن سوگل، مادر من چرا باید از تو و اون بچه ی کوچیک
بدش بیاد.
-چون مخالف این ازدواج بوده و هست.
-سوگل، مادر من دوست داره همیشه تنها باشه. از وقتی که پدرم فوت شده
هم این اخلاقش بیشتر شده. اون حتی با فامیل خودمون هم رفت و آمدی
نداره. یعنی اعصاب شلوغیو نداره. نه تنها تو بلکه هر زن دیگه ای هم می
اومد تو زندگی من، ما همین جا زندگی می کردیم.
آن قدر محکم و مطمئن گفت که دیگه ساکت شدم. اما هر چه که دلیل
می آورد باز هم من، از رفتارهای مادر علی ناراحت بودم.



دو روز بعد، وقتی که مشغول آشپزی بودم، تلفن به صدا درآمد و با دیدن شماره مادر علی رضا گوشی را برداشتم.

-الو؟

-الو، سلام حالت خوبه؟

-ممنون من خوبم.

منتظر بودم حال هم از هدیه بپرسد اما نپرسید و سریع گفت:

-سوگل فردا دعوتتید خونه ما.

-زحمت نکشید لازم نیست.

-کسی هم از من نباید توقع داشته باشه، اما علی رضا دوست داره که جمعه

بیاین این جا. البته به خانواده ت هم بگو، می دونی که من نه پا دارم نه

کمر، اما به خاطر علی رضا هر کاری می کنم.

- باور کنید نیازی نیست که ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- خواستم بهت بگم که فردا صبح زود این جا باش. خودت که می دونی من

نمی تونم کاری کنم.

- باشه.



تلفن را قطع کردم، حس بدی سراغم آمد، دلم نمی خواست بروم خانه مادر علی، این طور که معلوم بود خود علی رضا به مادرش گفته بود که ما را به این مهمانی دعوت کند. اعصابم بهم ریخت.

وقتی علی رضا به خانه برگشت گفتم:

- مادرت زنگ زد و گفت که فردا خونه شون دعوتیم.

-خب به سلامتی.

پوزخندی بر لب زدم، طوری گفت، خب به سلامتی که انگار از هیچ چیزی خبر نداشت.

- می خوام صبح زود برم اون جا.

- برای چی؟

- برای کمک به مادرت.

- نیازی نیست تو صبح زود بری من از بیرون غذا سفارش می دم.

- آخه این طوری که نمی شه.

- سوگل این روزا با قدیما فرق کرده، چند دست چلو کباب می گیریم و تمام.

- جواب مادرتو چی بدیم؟



- هیچی، جواب نمی خواد، ما یه عمره وقتی خونه مون مهمونی داشتیم همین کار رو می کردیم. چون مادر من واقعا پاش درد می کنه، تو هم نمی خواد بری.

- باشه، هرچی تو بگی. راستش خودم هم به این وضع راضی نبودم. از وقتی که فهمیده بودم قراره فردا به آن جا بروم توی دلم غم بود، دوست نداشتم بروم و شاهد بی توجهی ها، چشم غره ها و سرخ و زرد شدن مادر علی نسبت به هدیه باشم.

گرچه هر زمان که می رفتم باید این وضعیت را تحمل می کردم اما باز بهتر بود که از صبح زود نمی رفتم.

صبح روز جمعه، علی رضا حین خواندن نماز صبح بود که از جا برخاستم و سریع رفتم دست و صورتم را شستم، کتری را روی گاز گذاشتم، وضو گرفتم و بعد از این که چای و میز صبحانه را آماده کردم، نمازم را خواندم. موقع خوردن صبحانه، علی رضا برایم چای ریخت و گفت:

-بیا، بگیر...

لیوان چای را از دستش گرفتم و گفتم: ممنون.

-سوگل زنگ بزن به مادرم بگو که جریان چیه.

-کاش می داشتی می رفتم. مادر علی همین طوری دل خوشی از من نداره وای به حال وقتی که به حرفش هم گوش ندم!



-علی رضا شوهرته یا مادر علی!؟

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-این چه حرفیه که می زنی!

-جواب بده.

-خب علی رضا.

-خب فکر می کنی تو زندگیت باید مطیع چه کسی باشی؟

-شوهرم، اما...

-سوگل خواهش می کنم.

-من نمی تونم زنگ بزوم حتی اگه کاری هم نباشه برم بهتره. این طوری

مادر علی فکر می کنه برای حرفش احترام قائل نمی شم.

-سوگل قبلا بیشتر چشم می گفتی. یادت باشه اگه حرفی می زوم صلاح تو

می خوام.

-تا آخر عمر هم می گم چشم هر چی شما بگی.

بلند شد و پیشانی ام را بوسید و با خداحافظی رفت.

حسی سر شار از غرور و شادی وجودم را فراگرفت. از خدا به خاطر تمام

مهربانی ها و لطفش تشکر کردم. ساعت ده بود که راهی خانه ی مادر علی

شدم. هدیه را پیش مادر خودم گذاشتم.



مادر علی وقتی در را گشود با ناراحتی به من نگریست.

-سلام.

زیر لب سلامی گفت و از جلوی در کنار رفت و وارد خانه شدم.

-حالتون چه طوره؟

-خوبم. تو که حالا می خواستی بیای حداقل یه تماس می گرفتی و می گفتی.

دلم لرزید و گفتم:

-مگه علی رضا تماس نگرفت!؟

-تماس گرفت اما خودت باید تماس می گرفتی.

-معذرت می خوام شما درست می گین.

رفتم و بوسیدمش:

-عذر می خوام مادر علی. بذار به پای بچه گیم.

-ماشالله فکر نکنم که بچه باشی!

با دلخوری گفتم:

-مادر، مگه من چند سال دارم! فقط زود...

حرفم را خوردم و از یادآوری گذشته دلم آشوب رفت.

-الان بگین که من چی کار کنم، می خوام جارو برقی بکشم...

بدون این که منتظر جوابی باشم رفتم توی اتاق و جارو برقی را بیرون آوردم و شروع به کشیدن کردم. میوه ها را شستم و خشک کردم. درست مثل خانه ی خودم همه چیز را برای آمدن مهمان آماده کردم. مادر علی به من گاه گاه راهنمایی ام می کرد. شاید اگر بچه ای از ازدواج ناموفقم نداشتم دلش را می بردم و شاهد این همه اخمش نبودم. اما برای من هدیه از همه چیز مهم تر بود.

من با مادر علی مثل مادر خودم رفتار می کردم حتی صد برابر احترامش را می گذاشتم. ساعتی بعد با آمدن مادرم و طنز خوشحال شدم. هدیه را که در آغوش طنز بود بغل کردم و مشغول بازی کردن با هدیه شدم. پدرم زودتر از علی رضا آمد و مادر علی همه چیز را به من سپرده بود. همه ی کارها را می کردم و از مهمان ها که پدر و مادر خودم بودند پذیرایی می کردم.

وقتی علی رضا آمد به همه سلام گفت و رفت پیشانی مادرش را بوسید و گفت:

-حالت چه طوره مادر علی؟

-تو خوب باشی من هم خوبم.

-شکر خدا من خوبم.

علی رضا رفت دست و صورتش را شست. در حالی که با حوله صورتش را خشک می کرد. هدیه دایم بی تابی می کرد و می گفت: بابا...بابا...



از هول این که مادر علی نفهمد او را بردم توی حیاط خلوت و سعی کردم سرگرمش کنم اما فایده ای نداشت هدیه به علی رضا وابسته شده بود. رابطه ی علی رضا با هدیه خوب بود من خوشحال تر می شدم. اما نمی خواستم جلوی مادر علی همچین صحنه هایی پیش آید. علی رضا وارد شد و هدیه می خواست خودش را بغلش بیندازد. علی رضا او را از من گرفت و گفت:

-چرا اومدین این جا؟

-هدیه دایم گریه می کرد، اوردمش این جا، تا آرام بشه.

نگاهی به من انداخت و به کنایه گفت:

-اوردیش این جا آرام شد؟

او را بوسید و برد. در تمام مدتی که خانه ی مادر علی بودیم یک لحظه هم بهم خوش نگذشت. همه اش مجبور بودم هدیه را دور از چشم مادر علی نگه دارم.

وقتی برگشتیم خانه، علی رضا پرسید:

-خسته ای؟

-یه کمی!

رفتم توی آشپزخانه برایش چای ریختم و دادم دستش.

-می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

-حتما بپرس.



-چرا سعی داری هدیه رو از من دور کنی؟
-علی رضا این چه حرفیه! خب هدیه واقعا نمی تونه تا دیر وقت بیدار بمونه
تو هم که...

-اینا رو می دونم، منظور من چیز دیگه ایه.
-می شه واضح تر حرف بزنی.
-سوگل تو می دونی من دارم چی می گم. خواهش می کنم این قدر خودتو
به اون راه نزن ما هر وقت می ریم خونه ی مادر من، تو همین رفتار رو می
کنی.

بغض گلویم را فشرد و سر به زیر افکندم. او ادامه داد:

-نمی خوایی حرفی بزنی؟

-آخه چی بگم.

-هر چی که تو دلته.

-من فقط نمی خوام جلوی مادرت...

خیلی محکم گفت:

-تو اشتباه کردی!



-نه من اشتباه نمی‌کنم! من حس مادر علی رو درک می‌کنم معلومه که اون دوست داره پسرش بچه‌ی خودشو بغل کنه و بچه‌ی خودش بهش بگه بابا.

-بازم اشتباه کردی! مادر من باید با این شرایط کنار بیاد و این درست نیست که تو این حرکاتو تکرار کنی! بچه‌ی من و تو نداره. روزی که تصمیم به این ازدواج گرفتم. فکر همه‌چیزو کرده بودم. تو چرا فکر می‌کنی که ممکنه من بین بچه‌هام...

صحبتش را نا تمام گذاشتم و گفتم:

-من راجع به تو همچین فکری نکردم. گفتم که اون یه مادره و حق هم داره.

-این راهی رو که پیش گرفتی درست نیست. مادر من باید قبول کنه که تو و شرایطت انتخاب من هستین. این حساسیت‌هایی که تو داری هیچ چیزی رو درست نمی‌کنه. مطمئن باش که مادر قلب صاف و مهربونی داره. یه مدت که بگذره همه‌چی رو درک می‌کنه. این بستگی به سیاست خودت داره که چه طور خودت و هدیه رو تو قلبش جا بدی.

-من هم همین قصد رو دارم می‌خوام که مادرت هدیه را دوست داشته باشه.

-این طوری! با اذیت کردن خودت و هدیه! سوگل عزیزم، زمان همه‌چی رو حل می‌کنه.



-در گذشته هم وقتی مشکلات زیادی داشتم همه بهم می گفتن که زمان و صبر همه چی رو حل می کنه اما!

-سوگل گذشته ها، گذشته. راجع به گذشته صحبت نکن. من، هدیه رو مثل بچه ی خودم دوست دارم. ذره ای تردید به دلت راه نده. من به خاطر تو، پای همه چیز ایستاده م و خدای نکرده باعث شدم مادرم ازم ناراحت بشه. دلم می خواد تو هم به خاطر من، به خاطر عشق، احساس یکی شدن با من داشته باشی. نه الان بلکه هر زمان دیگه ای و در هر شرایط دیگه ای. اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

-من تو رو دوست دارم. حاضرم برات بمیرم. تا به حال عشق و دوست داشتنو تجربه نکرده بودم با وجود تو فهمیدم که زندگی چه لذتی داره. اما من دوست ندارم مادرت احساس خوبی راجع به من نداشته باشه. دستم را در دست گرفت و بوسید:

-نمی خوام برام جون بدی. تو همه ی زندگی من هستی. همه چی درست می شه عزیزم.

دستانش را روی صورتم گذاشتم و بوسیدم و گفتم:

-دوستت دارم...

فصل نهم

من به خاطر عشق همه چیز را تحمل کردم. از گوشه کنایه های فامیلش تا اخلاق بد و کم محلی های مادرش. فامیل هایش می گفتند؛ ازدواج نکرد تا رفت زنی مطلقه همراه یک بچه را گرفت! این گوشه و کنایه ها ذره ای از گذشته ی تلخ من نمی شد! من که آن همه مشکلات را تحمل کردم مگر می شد طعنه ها را نتوانم تحمل کنم!

علی رضا و هدیه رابطه ای بسیار صمیمی داشتند. اسلحه و بی سیمش برای هدیه جالب بود و در همین فرصت کمی که علی رضا به خانه بر می گشت با هم بازی می کردند.

بار دیگر تصمیم گرفتم برای کنکور درس بخوانم و این دفعه با دفعات قبل فرق می کرد. دگر گذشته ام را فراموش کرده بودم و فقط به آینده و خوشبختی فکر می کردم.

یک روز حین خوردن شام بودیم که وقتی علی رضا از دستگیری چندین جوان دختر و پسر در یک مجلس پارتی سخن گفت؛ حالم بدجوری دگرگون شد. تمام لحظاتی را که خودم در آن جشن تولد کذایی تجربه کرده بودم و عواقب بعد از آن، به یادم آمد.

-سوگل، عزیزم چی شد؟

-نمی دونم...

از جا بلند شدم و با ناراحتی میز را ترک کردم. علی رضا با تعجب دنبالم راه افتاد و گفت:



-سوگل، حالت خوبه؟

روی مبل نشستم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. به زور لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-نگران نباش حالم خوبه.

-سرت درد می کنه؟ می خوایی بریم دکتر؟

-نه، نه. چیزیم نیست.

-منو ببخش فکر کنم دیگه نباید از عملیات ها سر سفره ی غذا صحبت کنم. فکر کردم برات جالب باشه و خوشحال بشی چون قبلا که از این چیزا تعریف می کردم حتی بدتر تو این طوری نمی شدی.

-اصلا خودتو ناراحت نکن. نمی دونم چرا یه چند روزیه استرس دارم. البته فکر کنم طبیعی باشه برای هر زنی که شوهرش داره با جون خودش بازی می کنه تا امنیت برقرار باشه.

-سوگل، عزیزم اصلا دوست ندارم وقتی از در این خونه می رم بیرون تو نگران و ناراحت باشی.

-این که نگرانی هر روز منه اما دوست ندارم با بروز این نگرانی تو رو ناراحت یا عصبانی کنم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-بریم. الان غذا سرد می شه.



رفت و لیوان آبی برایم ریخت و دستم داد:

-سوگل، من...

-تو چی؟

-هیچی!

پلک هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

-منم همین طور...

این که می گفتم هر روزم را با نگرانی سر می کردم دروغ نمی گفتم. من هر لحظه نگران سلامت علی رضا بودم.

بالاخره در کنکور شرکت کردم و در رشته ی زبان خارجه قبول شدم. همان رشته ای که دوستش داشتم. سعی می کردم هم به درسم برسیم و هم کارهای خانه ام را انجام دهم. وقتی کلاس داشتم هدیه را پیش مادرم می گذاشتم و به دانشگاه می رفتم. هدیه بسیار شیرین زبان شده بود و دایم با صحبت هایش همه را می خنداند و توانسته بود کمی خودش را توی دل مادر علی جا کند.

علی رضا در خانه مشغول استراحت بود در اتاق را گشودم و گفتم:

-علی رضا، پاشو دیگه.

جوابی ازش نشنیدم و گفتم:



-علی رضا مگه با تو نیستم.

-چیه؟

-تازه می گی چیه! خب لوله ی ظرف شوئی خرابه دایم ازش آب می ره.
هزار تا کار دارم که مونده روی زمین باید انجامش بدم. خب تو هم یه وقت
هایی که خونه هستی یه کار مثبتی انجام بده.

از جا بلند شد و گفت:

-سوگل، خسته م.

-علی رضا، خیلی وقته که این لوله خرابه و بهت می گم درستش کن اما
محل نمی ذاری.

با خستگی از جا بلند شد، ابزارش را آورد و توی آشپزخانه، هدیه داشت
نقاشی می کشید و با دیدنش دفترش را جلویش گرفت و گفت:

-بابا، ببین نقاشی مو.

علی رضا نیم نگاهی به نقاشی هدیه انداخت و گفت:

-آره بابا، قشنگه.

-نگاه کن بابایی. این یه ماشین پلیسه.

-دیدم، دیدم.

دستی به سر هدیه کشیدم و گفتم:

-هدیه جان برو یه نقاشی دیگه بکش.

رفت سر جایش نشست و مشغول شد اما وقتی علی رضا داشت لوله ی ظرف شویی را درست می کرد هدیه شروع به بهانه گیری کرد و دایم می گفت:

-بابا، بریم شهر بازی.

-الان نمی تونم هدیه جان.

-نه، نه، بریم... بریم...

می خواستم ساکتش کنم اما او دست بردار نبود و دایم می گفت و یک جمله را با صدای بلند تکرار می کرد. یک دفعه علی رضا چیزی را که در دست داشت به سمت لوله ها پرت کرد و داد زد:

-ساکت شو دیگه...

هر دو ترسیدیم. این حرکت علی رضا برایم غیر باور بود لحظه ای مبهوت بهش نگریستم. بعد با صدای گریه ی هدیه به خودم آمدم. جگرم کباب شد و آن لحظه آن قدر از این حرکت علی رضا دلم شکست و عصبی شدم که به یکباره آتش گرفتم و به سویش هجوم بردم و گفتم:

-این چه کاری بود کردی؟

-ساکتش کن دیوونه م کرد.



-به جهنم که دیوونه شدی. دیوونه نمی خوام چیزی درست کنی! نمی خوام اصلا خونه باشی! بعد صد سال خونه بودی و خواستی کاری برای ما کنی! چرا با بچه ی من این طوری رفتار کردی! دیگه حق نداری با بچه ی من این طوری رفتار کنی! بینم اگه بچه ی خودت هم بود این طوری می کردی!

پشت سر هم داشتم با حرف هایم بهش حمله می کردم که با یک سیلی ساکت شدم. دلم شکست دستم را روی جای سیلی گذاشتم و گریستم. هدیه دوید طرفم و او هم گریست. دست هدیه را گرفتم و با ناراحتی به اتاق هدیه رفتیم. روی تخت نشستیم و هدیه آمد سرش را روی پایم گذاشت. هر دو با ناراحتی اشک می ریختیم و هدیه گفت:

-مامانی تو رو خدا گریه نکن.

سرش را نوازش کردم و اشک هایم بیشتر جاری شد. دقیقه ای بعد علی رضا و وارد اتاق شد. رویم را برگرداندم و جگرم سوخت. آمد نشست پایین پای من و سر هدیه را نوازش کرد. زیر چشمی می دیدم که اشک چشمانش را خیس کرده بود و با صدایی خفه گفت:

-هدیه جان، بابا... من اشتباه کردم.

هدیه سرش را از روی پای من برداشت و با ناراحتی به علی رضا نگریست. علی رضا هدیه را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید و گفت:



-بخش دخترم. من اعصاب خوبی نداشتم. الان هم خیلی از خودم ناراحتم.
آن قدر دلم ازش گرفته بود که می خواستم هدیه را ازش جدا کنم و از اتاق
بیرونش کنم.

اما در همان لحظه هدیه گفتم:

-بخشیدم بابایی. اما به یه شرط...

-چه شرطی دخترم؟

-این که دیگه تکرار نشه.

-قول می دم دخترم. قول...

باورم نمی شد! چه قدر بچه ها بی کینه بودند و زود می بخشیدند.

-قول مردونه!

-قول مردونه.

-اما شرایط من هنوز تمام نشده.

-بگو...

-باید من سوار ماشین پلیس بشم.

بی اختیار لبخندی غمگین بر لب نشاندم و علی رضا رو به هدیه گفتم:

-اما...

-اما چی بابایی؟



-من نمی تونم...

-بابایی، من آرزومه...

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. شنیدم که علی رضا رو به هدیه گفت:

-مثل این که اول باید به فکر آشتی کردن مامان باشیم. بعد با هم می ریم

شهربازی پیتزای خوریم و برات یه عروسک قشنگ می خرم باشه؟

گوشه ای نشستیم و باز اشک هایم روان شد. هدیه از اتاق بیرون دوید و

گفت:

-مامانی...

کنارم نشست و قبل از آن که حرفی بزند گفتم:

-هدیه عزیزم من یه کمی سرم درد می کنه.

-مامانی، خب بابایی رو ببخش. قول داده. تازه الان هم می خوام بریم

شهربازی.

-هدیه جان، من الان حالم خوب نیست.

علی رضا آمد و رو به هدیه گفت:

-هدیه جان، حال مادرت الان خوب نیست. بهتره الان بری تو اتاق و کمی

با اسباب بازی هات بازی کنی.

بغض آلود گفت:



-اما بابایی خودت گفתי که می ریم شهربازی.
-باشه دخترم من قول دادم و به قولم هم عمل می کنم.
هدیه با اکراه رفت توی اتاقش. منتظر بودم علی رضا حرفی بزند. اما او حرفی نزد و رفت توی آشپزخانه و مشغول درست کردن لوله شد.
و وقتی کارش تمام شد، آمد کنارم نشست.
می خواستم از جا بلندشوم و ترکش کنم. دستم را گرفت و گفت:
-سوگل، خواهش می کنم.
-چیه؟ فکر کردی من هم بچه م با پیتزا و شهربازی و عروسک خرم کنی.
-نه، نه، آخه اون چه حرف هایی بود که زدی!
-یه چیزی هم بدهکار شدم. اون چه کاری بود که کردی!
-دست خودم نبود. من این روزها خیلی عصبی و ناراحتم درکم کن سوگل...
-هر وقت عصبی هستی باید بزنی ما رو!
-هدیه داشت اذیت می کرد و من فقط روش داد زدم. مثل هر پدر دیگه ای...
-هم هدیه رو رنجوندی هم توی گوش من زدی!
-تو با حرف هات منو ناراحت کردی می دونی چند بار بچه ی من، بچه ی من کردی! از همه بدتر به من گفתי که اگه بچه ی خودتم بود این کار رو



می کردی. معلومه که این کار رو می کردم بعدش هم چرا می گی بچه ی من و تو! هدیه دختر منه. من عصبانی شدم یه غلطی کردم یعنی هیچ پدری دیگه تشر به بچه ش نمی زنه. با این بچه ی من و بچه ی تو که راه انداختی نترسیدی هدیه متوجه ی موضوع بشه!

در سکوت ازش روی برگرداندم و علی رضا ادامه داد:

-باشه، تا هر وقت که دوست داری به این قهر ادامه بده، اما حق نداری روز این بچه رو بیشتر از این خراب کنی.

این جمله را گفت و تنهائیم گذاشت. به فکر فرو رفتم حرف هایش درست بود ما از همان روز اول قرار گذاشته بودیم که هیچ گاه با هم از این صحبت ها نداشته باشیم و حقیقتن علی رضا همیشه هدیه را فرزند خود می دانست و حتی از این لفظ بچه ی تو استفاده نکرده بود. اگر منطقی فکر می کردم هر پدری به بچه هایش تشر می رفت! از همه بدتر نباید جلوی هدیه این صحبت ها را می کردم اگر فهمیده بود چه!

در همین افکار غوطه ور بودم که صدای علی رضا و هدیه آمد:

-لباساتو بپوش تا بریم.

-می ریم شهر بازی؟

-آره می ریم.

-مامانی هم می یاد؟



-نمی دونم.

-اما بدون مامانی خوش نمی گذره...

علی رضا راست می گفت، هر چند که ناراحت و دل شکسته بودم اما حق نداشتم روز هدیه را بیشتر از این خراب کنم.

-خب بهتره یه بار دیگه از مامانی بخوایی شاید کمی آروم تر شده باشه و بیاد.

هدیه دوید کنارم ایستاد و گفت:

-مامانی...

هنوز جمله اش را نگفته بود که گفتم:

-برو آماده شو تا من هم بیام.

خوشحال گونه ام را بوسید و تشکر کرد. بعد از مدت ها، آن شب هر سه نفرمان رفتیم بیرون، شام خوردیم و کلی به هدیه خوش گذشت. وقتی می دیدیم هدیه این قدر خوشحال است و همه چیز را فراموش کرده دلم آرام می گرفت. علی رضا وقتی هدیه مشغول بازی بود. کنارم نشست و گفت:

-هنوز ناراحتی؟

-ناراحت نباشم!

-من ازت عذر می خوام.



-همین!

-همینو دارم بگم! و از این بابت شرمنده ام.

-به خاطر این که از دل هدیه بیرون بیاری این قدر باج دادی برای من چی کار می‌خواهی کنی؟

-بچه‌ها خیلی زود می‌بخشن. هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم تا ببخشی.

-من چیزی ازت نمی‌خوام. فقط ازت می‌خوام که هر چند مدت یه بار به خاطر هدیه هم که شده بیایم بیرون و با هم باشیم.

-باشه. با دل و جون! اما باز هم می‌گم منو ببخش سوگل، تو روح بزرگی داری.

-من هم باید ازت معذرت بخوام. بابت اون حرف‌هایی که بهت زدم. حالا که فکرشو می‌کنم اصلا حرف‌های درستی نبودن و نباید می‌زدم. ممنون که بخشیدی.

-حالا حاضری هر کاری کنی تا ما رو شاد کنی؟

-هنوز هم حاضرم.

-یعنی حاضری ما رو بذاری تو ماشین پلیس و بگردونی!

با تعجب بهم نگریست و خندیدم و گفتم:



-چیه تعجب داره! خب آرزو بر جوانان عیب نیست. من و هدیه این آرزو رو داریم.

-سوگل، ماشین پلیس استفاده های شخصی که نیست!

-پس الکی نگو هر کاری بتونم می کنم تا از دلتون بیرون بیارم.

علی رضا کمی فکر کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

-عجب غلطی کردم ها...

-تا تو باشی دیگه از این غلط ها نکنی.

و با لبخند ادامه دادم:

-بخشید، اشتباهات...

آن شب بعد از مدت ها، هدیه روز خوبی را گذراندم هر چند که اولش با بحث و دعوا شروع شده بود. کینه ای از علی رضا به دل نداشتم او برای من و هدیه از محبت کم نگذاشته بود و حالا که فکرش را می کنم نباید این طور جبهه می گرفتم. بالاخره هر پدری ممکن است با فرزندش جر و بحثی داشته باشد. اما خودش هم می دانست اگر ذره ای کوتاهی کرده بود من به این سادگی نمی گذشتم.

دیگر راجع به اتفاق آن روز هیچ صحبتی نکردیم. اما یک شب که مشغول درس خواندن بودم علی رضا با تلفن همراهم تماس گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی با تعجب گفتم:



-چی شده تو که هیچ وقت این موقع تماس نمی گرفتی!

-هدیه خوابیده؟

-نه داره نقاشی می کشه.

-این دختر ما هم یه پا نقاشه برای خودش.

خندیدم و گفتم:

-خب دیگه هنرمنده!

-آماده باشین دارم می یام.

ذوق زده گفتم:

-کجا؟

-سریع آماده بشین. وقتی تک زنگ زدم بیاین دم در.

-باشه، چشم.

با خوشحالی رو به هدیه گفتم:

-هدیه جان، پاشو که می خوام بریم بیرون.

-کجا مامان؟

-نمی دونم. بابات، داره می یاد.

هر دو آماده شدیم و منتظر ماندیم. وقتی علی رضا تک زنگ زد، با خوشحالی بیرون رفتیم. به محض این که بیرون رفتیم یک لحظه آژیر



پلیس آمد و متوجه ی ماشین پلیس شدیم. هدیه با خوشحالی به طرف علی
رضا رفت و علی رضا برایش در پشت را باز کرد تا سوار شود.
از شوق فقط ایستاده بودم و نگاه می کردم که علی رضا گفت:
-چیه؟ رفتی تو افق، خب در رو قفل کن بیا دیگه!
همین کار را کردم و می خواستم سوار شوم که علی رضا گفت:
-برو پیش هدیه...

رفتم سوار شدم. هدیه دایم ذوق می کرد و از پدرش تشکر می کرد. علی
رضا نگاهی به من انداخت و گفت:
-گشت امشب رو یه نیم ساعتی من می رم. مثل بچه های خوب بشیند و
سر و صدا هم نکنید.
هر دو با هم گفتیم:
-چشم قربان...

وقتی ذوق و شوق را در چهره ی هدیه می دیدم اشک شوق توی چشمانم
جمع شد. دلم می خواست گونه ی علی رضا را ببوسم و ازش به خاطر همه
ی عشقی که به من و فرزندم دارد تشکر کنم.

متوجه ی زمان نشدم. علی رضا گشتی زد و بعد ما را به خانه رساند و
خودش رفت. طعم این شادی تا مدت ها با من بود.



سال های خوشبختی ام با علی رضا می گذشت و روزگارم را باور نداشتم. بالاخره توانستم در رشته ی مترجمی زبان فارغ التحصیل شوم و قرار بود در دانشگاه، جشن فارغ التحصیلی داشته باشیم. همیشه یک سوال در ذهنم تکرار می شد، آیا من همان سوگل هستم؟ همان سوگل بدبخت و افسرده! کسی که حتی به کوچک ترین خواسته های زندگیش نرسیده بود. حالا همه چیز داشتم. خانه، زندگی، همسری مهربان و فرزندم هدیه، موفقیت های تحصیلی و خیلی چیزهای دیگر...

تلفن را برداشتم و با لادن تماس گرفتم دلم برایش تنگ شده بود.

-الو سلام لادن حالت خوبه؟

-سلام بی وفا، چه خبر یادی از من کردی. هدیه خوبه؟

-ممنون. ببخشید. من بی وفام یا تو!

-ای بابا، این قدر می گفتم من تا حالا دوستی نداشتم و تو اولین و بهترین دوست منی همین بود!

یک لحظه یادم به هدیه افتاد که نیست!

-لادن، هدیه از جلوی چشمم محو شده. می رم ببینم کجاست دوباره باهات تماس می گیرم.

-باشه، برو.

گوشی تلفن را گذاشتم و رفتم توی اتاق ها را گشتم.



-هدیه، هدیه...

رفتم توی آشپزخانه، باورم نمی شد هدیه دراز به دراز افتاده بود و توی دستش هم جعبه ی قرص بود. جیغ بلندی کشیدم و رفتم طرفش. بلندش کردم و صدایش زدم. چشمانم سیاهی می رفت و می خواستم از حال بروم! نه، الان وقت ضعیف بودن نیست باید به داد بچه م برسم.

با عجله مقعنه ام را پوشیدم و چادرم را سر کردم و پا برهنه پریدم توی کوچه و اولین ماشینی که آمد جلویش را گرفتم و با التماس ازش خواستم به بیمارستان برود. فقط می گریستم و از خدا می خواستم که هدیه را ازم نگیرد.

وقتی کنار بیمارستان نگه داشت. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-تا آخر عمر دعوات می کنم.

خواستم پیاده شوم که پرسید:

-کجا می ری؟

با چشمانی گرد شده بهش نگریستم. او با عجله از جیب پیراهنش مقداری پول بیرون آورد و گذاشت توی دستم و گفت:

-می دونم اون قدر با عجله اومدی که پولی با خودت نیاوردی.

با صدایی لرزان تشکر کردم و گفتم:

-اما چه طوری برش گردونم؟



-صرف کار خیر کن، برو وقت نیست!

باز تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. اگر بلایی سر هدیه می آمد خودم را نمی بخشیدم. هدیه را روی تخت خواباندند تا معده اش را شستشو دهند. با تمام وجود هق هق گریه سر دادم و از خدا خواستم هدیه را به من برگرداند. با علی رضا تماس گرفتم و ازش خواستم خودش را به بیمارستان برساند و برایم یک کفش هم بیاورد.

علی رضا خودش را سریع به بیمارستان رساند. با دیدنش، گریه را از سر گرفتم.

کفش را جلوی پایم گذاشت و گفت:

-گریه نکن عزیزم، اینو بپوش.

کفشم را پوشیدم.

علی رضا با صدایی مهربان گفت:

-سوگل عزیزم. آرام باش. توکل کن به خدا همه چی درست می شه.

گریه امانم را بریده بود. علی رضا گفت:

-این قدر گریه نکن، سوگل عزیزم بگو ببینم چی شده؟

-هدیه، قرص خورده.

-چه طور! پس تو کجا بودی؟



-من، من داشتم با تلفن حرف می زدم. به خدا حواسم بهش بود فقط یه لحظه ازش غافل شدم.

بازویم را گرفت و گفت:

-عزیزم، گریه دردی رو دوا نمی کنه. فقط دعا کن.

-نمی دونی تا این جا خودمو چه طور رسوندم. یه آقایی خدا خیرش بده ما رو رسوند بعدش هم مقداری پول بهم داد و...

-همون طور که خدا خواسته زود اوردیش بیمارستان.

مادرم و طناز که سر رسیدند علی رضا خیلی آرام همه چیز را برایشان توضیح داد. مادرم با تشر گفت:

- مگه تو داشتی چی کار می کردی؟ اصلا حواست کجا بود؟

من و من کنان گفتم:

-من داشتم با تلفن حرف می زدم.

-تو غلط کردی!

-مامان باور کن که حواسم بود. فقط یه لحظه.

-برو، ساکت باش! همون یه لحظه مهمه!

علی رضا به آرامی گفت:

-خواهش می کنم، مادر جان، سوگل که تقصیری نداره.



-تقصیری نداره! نشسته به گپ و گفت اون وقت بچه ش رفته قرص خورده!
-سوگل هیچ وقت در حق هدیه کوتاهی نمی کنه. اون الان خودش ناراحته
و احتیاج به دلداری شما داره. خواهش می کنم آروم باشین خدا را شکر که
الان خطر رفع شده. من می رم براتون آب بیارم تا کمی آروم بشین.

مادرم را به نشستن دعوت کرد و رفت. علی رضا مثل یک کوه در کنارم بود.
هدیه باید ده روز تحت مراقبت های ویژه قرار می گرفت و غذاهای کلسیم
دار نباید می خورد. مادر علی رضا وقتی ماجرا را فهمید خیلی کلافه شد.
انگار تازه فهمیدم که هدیه را دوست دارد!

هدیه را که به خانه بردیم. خوشحال شد چون اصلا فضای بیمارستان را
دوست نداشت.

علی رضا برایش، کتاب قصه خریده بود. او را توی تختش خواباند و سرش را
نوازش کرد.

-می خوایی بخوابی بابا؟

-آره بابایی.

-دیدیدی همه ی ما چه قدر ترسیدیم. دیگه سراغ قرص نری ها! از همه
مهمتر خودت کلی اذیت شدی.

-چشم بابایی. اما من فکر کردم اسمارتیسه!

-تو اگه اسمارتیس می خوایی باید به مامان سوگل بگی تا برات بخره.



-باش.

خندیدم و گفتم:

-قربون باش گفتنت!

هدیه کتاب قصه ای را که علی رضا برایش خریده بود از کنار دستش بلند کرد و بهش داد و گفت:

-بابایی، برام بخون.

-بابایی خسته ست. من خودم برات می خونم.

-نه فقط بابا علی!

علی رضا کتاب قصه را گشود و گفت:

-باشه. تو چشمتو ببند تا من برات بخونم.

علی رضا شروع به خواندن کرد و دلم برای صدای گرم و دلنشینش قنج می رفت. من بیش تر از هدیه دوست داشتم داستان بخواند و صدایش را بشنوم. وقتی هدیه خوابید. علی رضا دست کوچک هدیه را بوسید و کتاب داستان را کنارش گذاشت و همراه هم از اتاق بیرون رفتیم.

-می خوایی چیزی برات بیارم بخوری؟

-اگه لطف کنی قهوه بیاری ممنون می شم.



- قهوه بی خوابت می کنه. تو خودت کم خوابی! اگه می خوایی تا شیر گرم
بیارم.

-باشه.

-خدا را شکر که حال هدیه خوبه. باورت می شه علی رضا! اگه بلایی سر
هدیه می اومد من می مردم.

-اینو باید مدیون خدا باشی.

-بله تا آخر عمر! راستش هر چی فکرشو می کنم اون راننده حکم فرشته رو
داشت.

-بازم خدا را شکر، خب تصمیمتو راجع به جشن فارغ التحصیلی ت گرفتی؟
فکر می کنی لازمه تو این شرایط هدیه رو تنها بذارم.

-من نمی تونم وگرنه خونه می موندم و از هدیه مراقبت می کردم تا تو بری.
اما خانواده ت هستن و ازش مراقبت می کنن تا تو برگردی. صبح که می
خوام برم آگاهی تو و بچه رو می ذارم خونه تون.

با لحنی معترض گفتم:

-علی رضا یعنی تو نمی خوایی بیایی؟

-نه، من...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد و گفتم:



-من ازت خواهش می کنم. تو باید بیایی.
-عزیزم هر بار گفתי من هم گفتم که نمی تونم.
-خواهش می کنم. علی رضا این جشن برای من خیلی مهمه سال ها تو رویاهام دنبال همچین روزی بودم.
-سوگل، من تعجب می کنم از تو! مگه دارم با بچه حرف می زنم! می گم نمی تونم پیام.
با ناراحتی سکوت کردم. از جا بلند شد و گفت:
-من خیلی خسته م. می رم بخوابم...
صبح بعد از نماز، برای رفتن آماده شدیم. هدیه هنوز خواب بود.
موقع رفتن، می خواستم بیدارش کنم که علی رضا گفت:
-بیدارش نکن. آروم بغلش کن ببرش.
همین کار را کردم. هدیه را روی صندلی پشت ماشین خواباندم.
برگشتم تا کیفم را بیاورم علی رضا در حال قفل کردن در بود که گفتم:
-علی رضا کیفم...
هنوز جمله ام تمام نشده بود که کیفم را که در دست داشت نشانم داد و گفت:
-بیا. خانم حواس پرت.



کیفم را از دستش گرفتم و بهش با لبخند نگریستم. علی رضا پایین چادرم را بلند کرد و گفت:

-حیف این چادر قشنگ، تمییر نیست که حاکی باشه.

برایم خاکش را تکاند و عاشقانه بهم نگریست.

لبخندی بر لب نشاندم و همراه هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

وقتی به سمت دانشگاه حرکت کرد گفتم:

-علی رضا کاش می شد تو هم بیایی.

سکوت کرد و چیزی نگفت. تنها موقعی که به خانه ی مادرم رسیدیم علی رضا گفت:

-حواست به هدیه باشه.

خواستم دوباره خواهش کنم تا بیاید اما ترسیدم عصبانی شود از دیشب تا به حال چندین بار این جمله را گفته بودم.

خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم. بعد از آن همراه طناز و لادن به دانشگاه رفتیم.

در سالن آمفی تاتر حواسم به جشن بود که طناز یکی به بازویم زد و گفت:
-نگاه کن سوگل.



مسیر نگاهش را دنبال کردم و وقتی علی رضا آمد. حس غرور وجودم را فراگرفت. از جایم بلند شدم تا مرا ببیند. با دیدنم لبخندی بر لب نشانده و طرفم آمد. آن روز برایم بهترین و خاطره انگیز ترین بود. احساس کردم شادی و خوشبختی همه ی دنیایم را پر کرده است. حالا زمانی بود که غم از دلم رفته بود و انگار حکم خنده تا ابد شده بود.

-سلام، چیه عزیزم، خیره شدی!

-خیلی خوشحالم کردی.

-با کلی دردسر اومدم.

-من همیشه برای تو دردسرم. مرد خسته!

همراهی اش کردم تا کنارم روی صندلی بنشیند. او بعد از سلام و احوالپرسی با لادن و طناز با مهربانی کنارم نشست. گرچه علی رضا آخر مراسم خودش را رسانده بود اما برایم ارزش بسیاری داشت. هدیه ها را دادند و با لباس های مخصوصمان عکس گرفتیم. من هم همراه علی رضا عکس انداختم و هم کلاسی هایم با نگاه هایی تحسین آمیز به ما می نگریستند. من به وجود علی رضا افتخار می کردم و به این زندگی عاشقانه، مغرور بودم. علی رضا به ساعتش نگریست و گفت:

-سوگل من دیگه باید برم.

-بازم می گم ممنون که اومدی.



-دیگه خودتون با تاکسی تلفنی برید خونه.

-آره، تو برو به کارت برس.

-بازم بهت تبریک می گم خانم عزیزم.

-همه ش به خاطر وجود توست!

-خدا رو شاکر باش سوگل.

-چشم البته.

از طناز و هم کلاسی هایم خداحافظی کرد و رفت. علی رضا برایم خاطرات خوشی رقم زد. می دانستم اگر نمی آمد یک عمر حسرت این را می خوردم که شوهرم در مراسم فارغ التحصیلی ام شرکت نکرد. وقتی به خانه برگشتیم هدیه را در آغوش کشیدم و بوسیدم.

-مامانی خوش گذشت؟

-آره عزیزم. حیف شد که تو نتونستی بیای.

-خودم هم خیلی ناراحتم.

-اشکالی نداره عزیزم عوضش عکسامونو نگاه می کنی.

ساعتی را کنار خانواده ام گذراندم و برای مادرم تعریف کردم که علی رضا در دقایق آخر خودش را رسانده بود. بعد از آن رفتم خانه ی مادر علی، او خوشحال شد و ازم استقبال کرد.



-بیا داخل سوگل، از خودت پذیرایی کن.

گرچه میل به هیچ چیز نداشتم اما می دانستم مادر علی ناراحت می شود به آشپزخانه رفتم و چای درست کردم.

-هدیه حالش چه طوره؟

-بهتره. خدا را شکر.

-واقعا خدا بهت رحم کرد.

کنارش نشستم و گفتم:

-خطر بزرگی از کنار گوشم رد شد.

-جشن چه طور بود؟

-خیلی عالی بود. مخصوصا وقتی علی رضا بدون این که به من اطلاع بده وارد سالن شد. نمی خواست بیاد یعنی می گفت کار داره و نمی تونه اما بالاخره خودشو رسوند و رفت.

-پسرم، علی رضا، قلب مهربونی داره. حاضر نیست کسی ازش دلگیر باشه. بمیرم براش خیلی هم بچه دوسته نگرانم.

دلهم گرفت و دوست نداشتم این بحث را ادامه دهد.

-می ترسم بمیرم و نوه مو نبینم.

با صدایی لرزان گفتم:



-این حرف ها چیه می زنین.

-هدیه هم جای بچه ی خودشه. اما الان چند سالی از ازدواجتون می گذره
زمان زیادی هم هست! هر سال من پیرتر می شم. بهم حق بده که این
حرف ها رو بزنم. دوست دارم بچه ی علی رضا رو ببینم.

-این حرف ها رو زنین. ایشالا که همین طور می شه که دوست دارین نوه و
نتیجه تونو هم می بینین.

آهی کشید و گفت:

-علی رضا، لیاقت همه ی خوبی های دنیا رو داره. دلم می خواد بچه شو
بغل کنه...

مدتی بود که هر وقت به خانه ی مادر علی می رفتم همین بحث را پیش
می کشید. نمی دانستم چه بگویم خودم هم دوست داشتم که صاحب فرزند
دیگری شوم اما تا به حال این اتفاق نیفتاده بود.

برگشتم خانه، هدیه کمی بازی کرد و سپس به خواب رفت. روز خوبی
داشتم اما حرف های مادر علی، ناراحتم کرده بود. تحت تاثیر حرف هایش
ترسیده بودم. الان سال هاست که بچه دار نشده بودیم و این جای شک
داشت!

آخر شب، علی رضا با خستگی به خانه برگشت.

-سلام.



-سلام. هدیه خوابیده؟

-آره. چیزی برات بیارم بخوری؟

روی مبل نشست و گفت:

-نه. ممنون.

کنارش نشستم و گفتم:

-ممنونم که اومدی مرد خسته!

با لبخند بهم نگریست:

-دلم می خواست پیام و موفقیت هاتو ببینم.

-خدا رو همیشه شکر می کنم.

-همیشه دوست داشتم تو رو خوشحال ببینم.

به فکر فرو رفتم و گفتم:

-چی شده تو فکری؟

-راستش امروز رفتم پیش مادر علی، اصلا سر حال نبود و همه ش گریه می

کرد و بهم می گفت که منتظرم بچه تونو ببینم.

علی رضا به فکر فرو رفت و با نگرانی گفتم:

-علی رضا می ترسم نکنه حال مادرت خیلی بد باشه.



-این حرف ها چیه که می زنی. خدا منو ببخشه. اون قدر غرق کارم که همه ش مادرمو تنها می ذارم.

-خودتو سرزنش نکن. تو که چاره ای نداری. مادر علی هم می دونه که تو تقصیری نداری. من سعی می کنم بیشتر برم و پیام و تنه‌اش نذارم.

فردای همان روز دوباره به خانه مان رفتم. وقتی کنار مادر برای خوردن چای نشسته بودیم.

مادرم بحث بچه را پیش کشید و گفت:

-سوگل، دیگه نمی خوایی دست به کار بشی؟

-راجع به چی مامان؟

-تازه می گه راجع به چی! سوگل حالا دیگه چه بهانه ای می خوایی بیاری.

اون موقع درست رو داشتی الان دیگه تمام شده سخت گیرو بذار کنار و برای هدیه یه خواهر یا برادر دیگه بیار.

طناز هم با خوشحالی گفت:

-آره آجی، من دوست دارم دوباره خاله بشم.

نمی دانستم چه بگویم حقیقت این بود که من نه سخت گیری می کردم و

نه این که بهانه می آوردم و مدت ها بود خودم هم منتظر آمدن بچه ای

بودم. بی اختیار از دهانم پرید:

-اما من که...



-اما تو چی! سوگل، نکنه می خوایی بگی که خودتون قصد بچه دار شدنو داشتین اما...

بغض کردم و این بغض مرا لو داد.

سکوت میانمان طنین افکند و هر کسی به فکر فرو رفت و به خوردن چای ادامه داد. وقتی به خانه برگشتم. غمگین و ناراحت بودم..در این چند سال اصلا به فکر این نبودم که شاید دیر شده باشد و حالا این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود. شب وقتی علی رضا به خانه برگشت قرار بود، شام بخورد و ساعتی بخوابد و دوباره سر کار برگردد. هدیه خوشحال بود که پدرش را می دید.

شام در فضایی صمیمی صرف شد و هدیه رفت بازی فکری اش را آورد تا با هم بازی کنند. در همین لحظه بود که تلفن همراه علی رضا زنگ خورد، مادرش بود با هم احوالپرسی کردند و بعد از کمی صحبت علی رضا در حالی که رنگش عوض شده بود گفت:

-این حرف ها چیه که می زنی! مادر من آرام باش...

قلبم هری ریخت آمدم کنار علی رضا و با اشاره ازش پرسیدم:

-چی شده؟

بی توجه به من، سعی داشت مادرش را آرام کند و قول داد که همین الان به دیدنش برود.



وقتی تماس پایان پذیرفت با نگرانی ازش پرسیدم:

-می گم، چی شده؟

لحظه ای به من نگریست و سپس با ابروهایی گره خورده گفت:

-مادرت زنگ زده به مادر من و بهش گفته پسر تو بترین دکتر!

سرم دوران پیدا کرد و با صدایی لرزان گفتم:

-وا... یعنی چی!

عصبی رفت و پیراهنش را برداشت.

-علی رضا، با توام یعنی چی!

با صدایی بلند و عصبی گفت:

-بهبتره از مادرت بپرسی.

حین پوشیدن پیراهنش بود، رفتم کنارش و گفتم:

-علی رضا صبر کن، مگه مادرم چی گفته؟

ایستاد و با چشمان مشکی غم زده اش به من نگریست و با لحنی سرزنش

آلود گفت:

-باز می پرسه!

سر به زیر افکند و زمزمه وار گفت:

-برای بچه! مادرت گفته دختر من سالمه پسر تو است که...



جمله اش را ناقص گذاشت و سریع مرا تنها گذاشت. باورم نمی شد! تنم مور مور شد. نه باور نکردنی بود! مادرم این طور گفته باشد! شرمم گرفت. در حالی که تمام هیكلم می لرزید رفتم سراغ تلفن و با شماره ی مادرم تماس گرفتم.

-الو...

-الو، مامان، شما به مادر علی چی گفتی؟!

-من!

-بله شما!

کمی من و من کرد و سپس گفت:

-خب حرف حقو زدم. این دیگه ناراحتی داره؟!

-مامان، چرا این حرفو زدی! آخه...

-آخه چی! اون ناراحت شده. پس روزهایی که دایم هدیه رو پتک می کرد و

می زد توی سرمون و بچه ی خود علی رضا و از خون خودش باشه! یادش

رفته. حالا هم دایم نوه می خوام نوه می خوام راه انداخته. دختر من سالمه

تا نگو که اشکال از آقا پسر خودشه!

صدای پدرم را شنیدیم که از پشت تلفن به مادرم می گفت:

-چته مرجان! با کی داری حرف می زنی؟

مادرم کوتاه نیامد و ادامه داد:



- پس بگو که آقا چرا به بار ازدواج ناموفق داشته، اشکال داشته! از کجا معلوم شاید زنش بوده و فهمیده طرف بچه دار نمی شه جدا شدن.

قلبم شکست و با صدایی لرزان گفتم:

-مامان، این حرف ها چیه می زنی!

باز صدای پدرم بلند شد که:

-ساکت باش. مرجان داری حرف الکی می زنی!

-چی می گی فریبرز. کجا بودی وقتی همین خانم، هدیه رو سرکوفت می کرد و با طعنه و کنایه هاش دل من و دخترمو خون می کرد. چشم نداشت هدیه ی منو ببینه.

-مامان، چرا این کار رو کردی. شما هم الان مثل خودش داری رفتار می کنی!

-ببینم چرا از همون اول این آقا به ما نگفته بود که قبلا ازدواج کرده بوده.

-مامان کی بهت گفت؟ واقعا از بابا توقع نداشتم این یه راز بین خودم و خودش بود.

-من از فریبرز چیزی نشنیدم. یه روز یه نفر تو کوچه منو دید و همه چیو بهم گفت.

-مامان، اصلا به ازدواج نکشیده بوده!



-برو ساده! تو هم دلت خوشه! هزار تا راه حل هست قربونت برم. خب شناسنامه شو رفته...

دیگر دلم طاقت نیورد و گفتم:

-برات متاسفم مامان...

با عصبانیت گوشی را گذاشتم. هر چه هدیه می پرسید:

-مامان چی شده؟ با کی دعوا می کردی؟

جوابی نداشتم که بگویم. اعصابم بد جوری بهم ریخته بود رفتم توی آشپزخانه بساط قهوه را گذاشتم شاید این طوری بتوانم آرام شوم. هر چه هدیه می پرسید نمی دانستم چه بگویم آخر سر هم ازش خواهش کردم برود توی اتاقش و بخوابد تا من راحت باشم. چند لحظه ای بهم زل زد و سپس مطیع رفت توی اتاقش.

اشک هایم جاری شدند. قهوه ام را با تنی لرزان و روحی ناراحت خوردم. آن قدر بیدار ماندم تا بالاخره علی رضا غمیگن و خسته وارد شد.

اشک هایم را پاک کردم و بلند شدم:

-علی...

می خواست برود توی اتاق که گفتم:

-علی، یه لحظه صبر کن.

ایستاد و زمزمه وار گفتم:



-برات شیر گرم کنم؟

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

-نه.

-خواهش می کنم، به حرف هام گوش کن من واقعا نمی دونم چه طوری
عذر خواهی کنم خودم هم باورم نمی شه که مامان این حرف ها رو گفته
باشه!

-مادرت راست گفته این تو هستی که بچه داری و سلامتی! در تمام این
سال ها دیگه مشخصه که این من هستم که نمی تونم بچه دار بشم.

دلَم بد جواری گرفت و گفتم:

-این حرف ها رو نزن.

-سوگل من اهل دکتر و دارو نیستم. نه وقتشو دارم نه حوصله شو. اعصابی
هم برای جر و بحث ندارم!

رفت توی اتاق و در را بست.

فردای همان روز، گلدانی گل خریدم و بردم خانه ی مادر علی، در را که به
رویم گشود با دیدنم ناراحت شد و با خجالت گفتم:

-می تونم پیام داخل؟

در حالی که از جلوی در کنار می رفت گفت:



-هدیه کجاست؟

-بالا پیش لادنه.

وارد خانه شدم و گلدان گل را به مادر علی دادم و گفتم:

-می خواستم یه دسته گل براتون بیارم اما می دونستم عقیده دارین که گل ها خشک می شن و گناه داره. گل توی گلدون آوردم. مثل روزی که اومدین برای خواستگاریم یادتونه؟

مادر علی لبخندی محزون بر لب نشاند و رفت کنار تا وارد خانه شوم. وقتی کنار هم نشستیم با ناراحتی گفتم:

-مادر علی، اومدم که ازتون عذر خواهی کنم. به خاطر حرف های مامانم. دستش را گرفتم و بوسیدم خیره به صورتم حرکتی نکرد. اشک از چشمانش پایین چکید که سریع با گوشه ی روسری اش پاک کرد.
-بمیرم. خواهش می کنم گریه نکنین. من ناراحت می شم.
مادر علی سعی می کرد خودش را کنترل کند اما نمی توانست این طور که معلوم بود دلش خیلی شکسته بود.

-خب حالا این گلدون قشنگو کجا بذارم؟

-ببر بذارش تو حیاط خلوت.

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق علی رضا، باز خاطرات شیرین روز اسباب کشی یادم آمد. در را گشودم و پای در حیاط خلوت گذاشتم. با یادآوری



روزهای گذشته ای که در اتاقم از شدت بی خوابی دیوانه می شدم لبخندی تلخ بر لبم آمد. خدا را شکر دیگر از آن بی خوابی ها خبری نبود.

-سوگل بیا چای بذار تا با هم بخوریم.

خوشحال بیرون رفتم و طبق خواسته اش عمل کردم. وقتی چهره ی غمگینش را دیدم گفتم:

-تو رو خدا ناراحت نباشین. من حاضرم صد بار دیگه عذر خواهی کنم اما شما رو این طوری نبینم.

مادر علی بی توجه به حرف هایم گفت:

-سوگل جان، ماشالا تو زن عاقلی هستی می دونم که علی رضا رو دوست داری. علی رضا هم تو رو خیلی دوست داره و به بودنت احتیاج داره. تا زمانی که من زنده م سعی کن راضیش کنی دوا، درمون بشه. اما اگه من مردم و چیزی نشد قول بده که علی رضای منو تنها نذاری اون به عشق و امید تو زنده ست.

دلم گرفت و نگاهی به صورتش انداختم و غمگین گفتم:

-خواهش می کنم حرف از رفتن نزنین. مطمئن باشین من هم به عشق علی رضا زنده م بعدش هم کی گفته علی رضا نیاز به دوا و درمون داره!

-حرف های مادرت اگرچه ناراحت کننده بود اما از یه طرف منو از خواب خرگوشی بیدار کرد تو این همه سال دیگه مشخصه که...



صحبتش را نا تمام گذاشت و سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:
-شاید هم خدا خواسته مرجان این حرف ها رو از عصبانیت بگه تا ما به فکر
دوا و درمون بیفتیم.

-وایی مادرعلی، خواهش می کنم اگه قراره این حرف ها رو بزنی بلند می
شم می رم ها.

دستم را در دست گرفت و گفت:

-دارم جدی می گم. برید دکتر. می گن علم پیشرفت کرده.

سکوت کردم و مادر علی گفت:

-خواهش کردم سوگل،

-باشه....

-خیالم راحت شد.

بعد از آن سعی کردیم از چیزهای دیگری صحبت کنیم. ساعتی آن جا
نشستم و بعد با خداحافظی ازش جدا شدم. رفتم طبقه ی بالا و سراغ هدیه
را گرفتم. لادن لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-مادرت اومد و هدیه رو برد پیش خودش.

-اذیتت که نکرد؟

-نه هدیه اهل اذیت نیست. سوگل نمی خوایی بگی چی شده؟



-سر فرصت برات می گم. الان باید برم.

-باشه.

با خداحافظی از لادن، رفتم خانه ی خودمان، در زدم. مادرم در را گشود سلامی گفتم و وارد شدم او بدون این که جواب سلامم را بدهد گفت:

-حالا دیگه می یای این جا و هدیه رو می ذاری خونه ی غریبه ها بعد بدون این که سری به خونه ی ما بزنی می ری خونه ی همسایه؟

-چرا این طوری حرف می زنی مادر، لادن که غریبه نیست مثل خواهرمه! همسایه کیه، مادر علی!

-خوب که نمی گی از خواهر هم عزیزتره و مادر علی هم مادرمه. حتما اگه هدیه رو نمی اوردم پایین نمی اومدی این جا نه؟

-من اومده بودم یه سری به مادر علی بزنم. به خاطر حرف هایی که شما زده بودی. می خواستم از دلش در بیارم. هنوز باورم نمی شه که اون حرف ها رو شما زده باشی.

-به خاطر این که یادت رفته طعنه و کنایه هاشونو. هم مادر علی، هم بقیه اشون. حتی اون خانواده اش که برامون پیغام فرستاده بودن که خاک بر سر

بی لیاقتش که لیاقتش همون زن بیوه ی بچه دار که معلوم نیست چرا طلاقش دادن!



دل‌م لرزید. شکست، خنجر خورد. این جملات را تا به حال نشنیده بودم. گوش‌م سوت کشید و زنگ زد. اشک‌هایم بی اختیار جاری شدند.

-همینا چند سال چوب مطلقه بودنتو می‌زدن تو سرت. دایم روزه‌ی اینو می‌خوندن که بچه باید از رگ و پی و ریشه‌ی پدر باشه. بالاخره مرد باید بچه‌ی خودشو بزرگ کنه.

گریستم و دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم و گفتم:

-بسه مامان. دیگه نگو...

هدیه از اتاق بیرون دوید و متعجب به ما زل زد با گریه گفتم:

-هدیه، برو کیفتو بیار بریم.

هنوز ایستاده بود و ناباورانه به من می‌نگریست فریاد زدم:

-برو دیگه.

هدیه رفت و با ناراحتی آمد و گفت:

-توقع داشتی من چی بگم هان؟ نشستم و تحقیر شدنتو دیدم الان موقعش بود. موقعش بود که تمامشو تلافی کنم.

سری به نشانه‌ی تاسف برای مادرم نشان دادم و وقتی هدیه آمد دستش را گرفتم و حین رفتن بودم که مادر با گریه گفت:



-من مادرم. می فهمی مادرا! دوست ندارم کسی بچه مو حقیر کنه. دوست نداشتم دخترم به خاطر این که بچه ش جلوی مادر شوهرش نگه بابا، بترسه...

با ناراحتی به خانه ام برگشتم گوشه ای نشستم و زانوی غم بغل گرفتم. هدیه کنارم نشست و گفت:

-مامان، چی شده؟

سرش را نوازش کردم و گفتم:

-هیچی عزیزم.

-چرا گریه می کنی؟

هدیه بی تابی می کرد و دایم دلیل ناراحتی ام را می پرسید و می گفت:

-با مان جون، چرا دعوا کردی؟

دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست عزیزم. بعضی اوقات آدم بزرگا با هم دعوا می کنن و بعدش با هم خوبشون می شه. تو ناراحت نباش. برو بازی کن.

وقتی علی رضا به خانه برگشت، به استقبالش رفتم و گفتم:

-علی جان، چیزی می خوایی برات بیارم بخوری؟

-نه.



-خواهش می کنم.

-چیو خواهش می کنم.

-از حرف های مادرم ناراحت نباش. می دونم، می دونم حق داری ناراحت باشی. اما من عذر می خوام. ازت می خوام که به خاطر من ببخشی.

-ناراحت نیستم.

-نه زبونت یه چیزی می گه اما توی دلت ناراحتی می دونم.

-می خوام برم بخوابم.

بازویش را گرفتم و بوسیدم:

-علی رضا...

ایستاد و بهم نگریست. اشک هایم پایین چکید و گفتم:

-من طاقت ناراحتی تو رو ندارم.

با دیدن اشک هایم لرزید و آن ها را پاک کرد و گفت:

-من ناراحت حرف های مادر تو نیستم، سوگل.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-مادرم و مادرت از بس دوست دارن که ما بچه دار بشیم با هم یه چیزی گفتن. من امروز رفتم خونه ی مادر علی و ازش عذر خواهی کردم. حالا هم با تمام وجود ازت می خوام تو هم ببخشی.



-من بچه دارم سوگل.

-می دونم اما من دوست دارم یه بچه هم از خودمون داشته باشیم.

-قرار نشد از این حرف ها بزنی! هدیه بچه ی خودمونه. بچه ی من و تو نداره.

-خب، من دوست دارم یه بچه ی دیگه داشته باشیم. علی جان، ضرر نداره. می ریم دکتر. هرچی گفت انجام می دیم. این که دیگه کاری نداره.

-حرفشم نزن. سوگل.

-آخه چرا؟

-من اهل دکتر اومدن نیستم دوا و درمون هم نمی خوام.

-دوا و درمون چی! آخه شاید چیز ساده ای باشه.

-نه سوگل من خوشم نمی یاد.

-این طوری که نمی شه داری با آینده ی خودمون بازی می کنی.

-سوگل بچه دار شدن دست خداست. مثل مرگ، مثل خیلی چیزهای دیگه که اگه صلاح بدونه خودش بهمون می ده. از کجا معلوم شایدسال دیگه یه کوچولوی دیگه به زندگیمون اضافه شد.

-این طرز تفکرت اشتباه است. داری لجبازی می کنی.

-من لجبازی نمی کنم.



سرم را بلند کردم و با چشمانی اشکبار بهش نگریستم. اشک هایم را از روی گونه ام پاک کرد و گفت:

-داری منو اذیت می کنی.

-تو هم همین طور. خب یه بار پاشو بیا با هم بریم دکتر ببینیم حداقل چی می گه.

-باز که تو حرف خودتو زدی.

-نکنه غرور باعث شده که تو این طوری بگی. هر چی فکرشو می کنم آدم مغروری هم نیستی. به خدا هیچی ازت کم نمی شه اگه بریم دکتر.

-یعنی راجع به من این طوری فکر کردی!

-نه، علی رضا، من منظورم اینه که شاید مشکل از من باشه.

-بچه گول می زنی! تو یه بار بچه دار شدی.

-خب بچه دار شده باشم. بعضی از زن ها ممکنه فقط یه بچه بیارن و بارهای بعد دچار مشکل بشن.

-من دکتر نمی یام. تو هم نمی ری.

-آخه چرا؟

-خدا اگه صلاح بدونه حتما به من و تو بچه می ده.



-می دونم اما در این شرایط بنده ی خدا هم باید تلاشی هم کنه. دکتری که می خوام برم زنه. نگرانی تو از چیه؟

-تو نیازی به دکتر نداری. سوگل.

مرا از خود جدا کرد و به اتاق رفت. آن شب با گریه به خواب رفتم.

صبح مادر علی تماس گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-با علی رضا صحبت کردی؟

-همه ش حرفش یه کلمه است نه.

-من نمی دونم آخه این چه منطقیه که پیش گرفته. اون شب هم خودم باهاش خیلی حرف زدم.

-می گه اگه خدا بخواد این لطف رو می کنه. نمی خواد تو کار خدا دخالت کنه و همه چیو به خودش سپرده.

-خود خدا به آدمی فکر داده تا با پیشرفت و علم مشکلاتشو حل کنه.

-منم این حرف ها رو براش گفتم اما فایده ای نداره خوب به حرف هام گوش می ده آخر سر هم می ره سر پله ی اول. براش کلی دلیل اوردم اما گوش نمی کنه. حتی بهش گفتم که خودم می خوام برم دکتر. بازم قبول نمی کنه.

-آخه برای چی؟

-نمی دونم.



-این طوری فایده ای نداره بازم باهاش صحبت کن شاید سر عقل اومد.
-اولش فکر می کردم از حرف مادرم ناراحته و لج کرده.
-نه این طوری نیست. علی رضا اهل این رفتار ها نیست. بازم باید باهاش
صحبت کنیم شاید سر عقل اومد.
-باشه.

-کاری نداری دخترم؟

-نه خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم. مادر علی راست می گفت. من نباید
کوتاه می آمدم باید هر طور که شده علی رضا را راضی می کردم.
ساعتی بعد با مادرم تماس گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:
-مامان امشب برو خونه ی مادر علی و ازش عذر خواهی کن.
مادر سکوت کرد و ادامه دادم:

-گذشته ها گذشته. شما خودت متوجه شدی که مادر علی چه قدر هدیه رو
دوست داره. پس خواهش می کنم همه چیو فراموش کن و برو خونه ی
مادر علی. این طوری درست نیست شما همسایه و فامیل هستین زشته.
-باشه. سوگل.

-قربون مامان مهربونم برم. مامانی دعام کن.



-من همیشه دخترای گلمو دعا می کنم. آرزوی من خوشبختی شماست.
آن شب هدیه قصد نداشت بخوابد و خودش را با نقاشی مشغول کرده بود.
-هدیه دخترم مسواک کن و برو بخواب.

-نه مامان. می خوام بابا علی بیاد و بعد بخوابم دلم براش تنگ شده.
حرف دل من را می زد و همیشه دوست داشتم بیشتر کنارمان باشد.
تلویزیون را روشن کردم و مشغول تماشای آن شدم. هدیه آمد کنارم و
سرش را روی پایم گذاشت انگار از انتظار خسته شده بود. سرش را نوازش
کردم و دقایقی بعد خوابش برد.
وقتی علی رضا به خانه برگشت، داشتم چرت می زدم که علی رضا آهسته
گفت:

-سوگل، سوگل...

-هان بله...

-بلند شو چرا این جا خوابیدی؟

هدیه را آرام بغل کرد و برد توی اتاق خواباند. در حالی که داشت دست
کوچکش را می بوسید. وارد اتاق شدم و گفتم:

-خیلی دوست داشت بیای و ببینت.

از جا بلند شد و آهسته گفت:



-بهبتره بیدار نشه چون بد خواب می شه.

از اتاق بیرون رفت و به اتاق خودمان رفتیم. علی رضا با خستگی روی تخت دراز کشید. کنارش نشستم و گفتم:

-خسته نباشی.

-ممنون.

-علی رضا...

جوابی ازش نشنیدم و دوباره گفتم:

-علی رضا... با تو هستم.

-بله.

-دلم واسه هدیه می سوزه.

-برای چی! چی شده؟

-هدیه خیلی تنهاست.

-منظورت چیه؟

-خب وجود یه برادر یا یه خواهر دیگه برای هدیه لازمه.

-سوگل، من خیلی خسته م. می خوام بخوابم.

-امروز هدیه تو دفتر نقاشیش یه خانواده ی چهار نفری کشیده بود. این می

دونی یعنی چی!



-سوگل، ازت می خوام که دیگه راجع به این موضوع صحبت نکنی.

-مگه کم موضوعیه!

-تمنا می کنم. سوگل عزیزم. بسپرش به خدا. هر وقت اومد خوش اومد.
شب بخیر.

این جمله را گفت و سرش را زیر پتو پنهان کرد.

هر وقت حرف بچه دار شدن می شد علی رضا بحث را عوض می کرد و ازم می خواست در مورد این موضوع صحبت نکنم. راستش آن قدر گفته بودم که زبانم مو در آورده بود اما فایده ای نداشت. همان روزها بود که مادر علی سگته کرد و روی جا افتاد. خیلی ناراحت شدم و دوست نداشتم مادر علی را در آن وضعیت ببینم. و از علی رضا خواستم به خاطر وضعیت مادرش، به خانه ی پدریش برویم و آن جا زندگی کنیم. علی رضا در حالی که به شدت برای مادرش ناراحت بود از این پیشنهاد من استقبال کرد. وقتی برای زندگی به خانه ی مادر علی رفتیم. هدیه از یک طرف خوشحال بود که در کنار خاله و مادربزرگ هایش است و از یک طرف به خاطر مادر علی ناراحت بود. از وقتی مادر علی زمین گیر شد. خودم همه ی کارهایش را با دل و جان انجام می دادم....

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)



یک روز وقتی کنارش نشسته بودم و غذا به دهانش می گذاشتم. دستم را گرفت و گفت:

-سوگل، دخترم.

-جانم مادر علی...

بغض آلود گفت:

-من شرمنده م.

اشک توی چشمانم جمع شد و گفتم:

-نباید این طوری بگی مادر علی.

اشک هایش جاری شد و گفت:

-نه، اتفاقا اگه نگم دق می کنم. این من بودم که همیشه با رفتارم و حرفام

تو رو اذیت می کردم. از همون اولی که اومدی تو زندگی پسرم یه روی خوش از من ندیدی اما هیچ وقت نسبت به من بی احترامی نکردی و صبور بودی. حالا، حالا هم مثل یه خانم بزرگواری کردی و داری ازم مراقبت می کنی.

دستش را فشردم و با ناراحتی گفتم:

-این حرفا رو نزن مادر علی. خواهش می کنم.

-به خاطر همه ی بدی هام ازت معذرت می خوام و به خاطر همه ی خوبی

هاست تشکر می کنم.



-من کاری نکردم. هر چی بوده به خاطر اینه که شما رو دوست دارم. الان هم ازت می خوام که نگران و ناراحت هیچی نباشی. فقط دعایم کن.
-همیشه دعا می کنم به هر چی که می خوایی برسی و آخر و عاقبت هم تو و هم پسر من به خیر بشه.

-ممنون.

باز چشمانش بارانی شد و گفت:

-از خدا می خوام که هر چی زودتر بچه دار بشین و بچه هاتون هم موفق و سالم باشن.

مادر علی را بوسیدم و گفتم:

-بازم ممنون. با دعای خیر شما...

فصل دهم

یک روز وقتی مادر علی خواب بود کنار هدیه نشسته بودم و بهش دیکته می گفتم که تلفن همراهم زنگ خورد. آن را برداشتم و با افتادن شماره ای ناشناس دلهره به جانم افتاد.

-الو

-الو سلام.

باورم نمی شد! صدا، صدای خودش بود، یاشار!



می خواستم سنگ کوب کنم قلبم به شدت می تپید.

-الو...الو...

به زحمت گفتم: بله.

-فکر کنم شناختی و نیازی به معرفی نباشه.

سکوت کردم و او ادامه داد:

-من یاشار هستم، حالت خوبه؟

تنم به لرزه افتاده بود و نفهمیدم چه طور از دهانم خارج شد:

-سلام...

-می خواستم بهت بگم که...

می دانستم می خواهد چه بگوید بالاخره از آن چه که می ترسیدم سرم آمد
جملاتش را به یاد ندارم، اما خواهان هدیه بود.

پاهایم سست شد و دگر نمی توانستم وزنم را تحمل کنم زانوهایم خم شد و
افتادم. تمام بدنم می لرزید و به حالت سخته افتاده بودم. مردک بی غیرت،
بعد از سال ها زنگ زده و می گوید من پدر هدیه هستم و او را می خواهم!
حالم داشت بهم می خورد و طاقتم را از دست داده بودم فقط صدای هدیه
را می شنیدم که دایم می گفت: مامانی...مامانی...

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم دستش را گرفتم و او با تعجب گفت:



-چرا یخ کردی؟ ماما چته؟

به زور با صدایی نهیف گفتم:

-من چیزیم نیست دخترم فقط، فقط آب، آب برام...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دوید توی آشپزخانه و با یک لیوان آب کنارم نشست.

لیوان آب را دستم داد و گفت:

-بیا، بیا بخور ماما.

به زور جرعه ای از آب خوردم و اشک از چشمانم جاری شد.

هدیه نگران گفت:

-چی شده مامانی؟ می خوایی زنگ بزنی بابایی بیاد ببرت دکتر...

کلمه ی بابایی چکش شد و خورد توی سرم، پدر، نه امکان نداشت ای کاش خواب می دیدم، نه اسمش را خواب نمی شود گذاشت. بی شک نامش را باید کابوسی وحشتناک گذاشت.

صدای هدیه توی گوشم پیچید: ماما، ماما.

-هان...

-می گم زنگ بزنی بابایی بیاد.



اشک از هر دو چشمانم پایین چکید دوست داشتم فریاد بزنم و به همه ی عالم بگویم پدر، هدیه ی من علی رضا است. همان کسی که سال ها برای فرزند من به معنای کامل کلمه پدری کرده بود. نه آن یاشار بی غیرت، بی معرفت.

در همین افکار غوطه ور بودم که هدیه با تلفن همراه علی رضا تماس گرفت می خواستم بگویم نه زنگ نزن، اما زبانم قفل و سنگین شده بود. نفهمیدم هدیه به علی رضا چه گفت حالم اصلا خوب نبود. دقیقه ای بعد هدیه گوشی تلفن را به من داد و گفت:

-مامان، بابایی می خواد باهات صحبت کنه.

صدای گرم و مهربان علی رضا توی گوشم پیچید:

-الو، سوگل، عزیزم خوبی؟

با چشمانی اشک بار و صدایی لرزان گفتم:

-سلام، علی رضا..

-سلام، هدیه چی می گه عزیزم تو حالت خوبه؟

بغض کشنده اجازه نمی داد صحبت کنم. علی رضا با نگرانی ادامه داد:

-سوگل، منو ببخش الان نمی تونم خودمو برسونم الان به هدیه گفتم که به مادرت بگه تا بیان پیشت.

آب دهان را قورت دادم و به زور گفتم:



-آره... باشه.

چند لحظه ای بعد صدایش قطع و وصل شد و بعد تماس پایان پذیرفت. اعصابم بهم ریخته بود راستش دلم می خواست علی رضا همه ی کارهایش را تعطیل کند و بیاید. عصبی زیر لب غریدم:

-تو هم که همیشه کار داری، کار، کار، کار

خدایا چه طور به هدیه بگویم بابا علی که این قدر دوستش داری ناپدری توست!

خدایا نمی دانم این یاشار با چه رویی زنگ زده و ادعای هدیه را از من می کند. آن هم بعد از این همه سال، بعد از این همه ظلمی که در حق من و بچه ای که در شکم داشتم.

بعد از آن همه بد رفتاری و کم محلی که نسبت به هدیه داشت!

هدیه همراه، مادر و طنناز نگران وارد شدند. با دیدن آن ها اشک هایم روان شد و مادرم کنارم نشست و گفت:

-سوگل حالت خوبه؟

واقعن باید چه می گفتم، چرا همه می پرسیدند، حالت خوبه! یعنی مشخص نبود که من چه حال و روزی دارم!

طنناز دستش را روی شانم گذاشت و گفت:

-حرف بزن آجی، می خوایی ببریمت دکتر؟



-نه نمی خوام.

مادرم با اصرار ازم خواست که بگویم جریان چیست با اشاره ی چشم و ابرو به طنز و مادرم فهماندم که نمی توانم در حضور هدیه صحبت کنم. هر دو نگاهی به یکدیگر انداختند سپس طنز از جا بلند شد و رفت سراغ هدیه و او را به بهانه ای برد توی اتاقش. بعد از رفتن هدیه سر بلند کردم و با ناراحتی رو به مادرم گفتم:

-مامان، من باید چی کار کنم.

مادر دستم را گرفت و با دلواپسی گفت:

-حرف بزن سوگل، ما که نمی دونیم چی شده.

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

-مامان، یاشار... هدیه رو...

حس کردم چیزی توی دل مادرم فرو ریخت. با گریه خودم را در آغوش مادر انداختم او باور نمی کرد سرم را با دستان لرزانش نوازش کرد و زیر لب گفت:

-عزیزم سوگل...

-باور نمی کنم مامان، درست زمانی که حس می کردم خوشبخت ترین زن دنیا هستم همچین اتفاقی افتاد، خدای من دیگه بس نیست! آخر تا کی



باید زجر بکشم. آخه چرا باید هر چی مشکل دنیاست دامن منو بگیره... آخه چرا!!

-آروم باش سوگل، آروم باش...

-نمی تونم، نمی تونم مادر جان، از این بخت سیاهم به کی گله کنم. آخه چرا نباید خوشی و شادی های من همیشگی باشن...مامان، موندم چه کنم. تو بگو من باید چی کار کنم.

-الان بهتره کمی آروم باشی هدیه با دیدن گریه ی تو خیلی ناراحته درست نیست جلوی این بچه این قدر بی تابی کنی.

-بالاخره که چی مادرم، این موضوع مربوط به هدیه است.

-تو که نمی خوایی یه دفعه همه چیو به هدیه بگی، بچه م شوکه می شه. پاشو دست و صورتتو بشور تا سر صبر فکرامونو روی هم بذاریم و ببینیم چی می شه. پاشو، پاشو عزیزم...

به زور از جا بلند شدم رفتم دست و صورتم را شستم. هدیه و طنناز از اتاق بیرون آمدند.

طنناز آمد کنار من و گفت:

-سوگل، آقا علی دو بار تماس گرفت و می خواد بدونه که حالت خوبه یا نه. از علی رضا دلگیر بودم که کارش را به من ترجیح داده بود تنها به یک پوزخند اکتفا کردم.



هدیه آمد کنارم و گفت:

-مامانی حالت خوب شد؟

دست نوازش بر سرش کشیدم و گفتم:

-من حالم خوبه عزیزم.

طناز و مادرم شروع به پچ پچ کردند، یک دفعه طناز با تشر گفت:

-کور خونده مرتیکه ی عوضی.

مادر گفت:

-چه خبرته، طناز...

بغض گلویم را فشرد و رفتم گوشه ای نشستم. می دانستم مادرم منظورش

این است که هدیه نباید چیزی از این موضوع بفهمد. در افکار خودم غوطه

ور بودم که صدای مادر علی آمد:

-سوگل، سوگل...

از جا بلند شدم و به اتاق مادر علی رفتم.

-سوگل، چی شده؟

در را بستم و به آن تکیه دادم. اشک هایم پایین ریختند.

-سوگل، چی شده؟ خواهش می کنم حرف بزن.

گریستم و با صدایی خفه گفتم:



-مادر علی، شوهر سابقم، اومده و می خواد هدیه رو...

نتوانستم ادامه دهم و گریه امانم را برید. مادر علی مات و مبهوت به من نگریست. سپس دستش را به سویم دراز کرد و به سمتش رفتم. دستش را گرفتم و در آغوشش گریستم. مادر علی سرم را نوازش کرد و ازم خواست آرام باشم اما مگر می توانستم!

نمی دانم این ساعات را چگونه گذراندم. مادر علی از خستگی زیاد خواب رفت. مادرم و طنناز رفتند. دلم نمی خواست تنها باشم.

وقتی رفتند به یکباره بغض گلویم را فشرد و حس غریب و تنهایی بد جوری سراغم آمد. خوشبختانه هدیه بر اثر خستگی خواب بود و به راحتی می توانستم گریه کنم. بالای سر هدیه نشستم و به صورت زیبایش که غرق در خواب بود نگریستم. بد طوری گریه ام به هق هق تبدیل شد و از ترس این که بیدار نشود رفتم توی هال و خودم را روی مبل انداختم. دلم می خواست حالا علی رضا بود و باهاش دردو دل می کردم و آرامم می کرد از سر حرم گرفته بود. هر چه انتظار می کشیدم بدتر بود.

دیگر داشتم چرت می زدم و نفهمیدم چه ساعتی بود که صدای در آمد. از آمدنش خوشحال شدم و احساس کردم تکیه گاهم آمده اما، عصبانیت و غرور اجازه نداد به استقبالش بروم.

اشک از چشمانم جاری شد حتی سر بلند نکردم تا بینمش.

با تمام خستگی اش وارد شد و به آرامی کنارم نشست و سلام گفت.



جوابی ندادم و او ادامه داد:

-حالت خوبه؟

به تندی جواب دادم:

-آره، مشخصه!

-سوگل، این چه طرز حرف زدنه.

با صدایی لرزان و چشمانی اشک بار گفتم:

-من خوب می فهمم که دارم چه طور حرف می زنم. این تویی که نمی فهمی چی می گی! مدعی هستی که نگرانم هستی اما این ساعت اومدنته! چرا وقتی که هدیه باهات تماس گرفت و حال من خیلی بد بود نیمدی! این قدر کار داشتی! این قدر! سرت شلوغ بود یا این که من ارزششو نداشتم.

در آغوشم گرفت و با مهربانی گفت:

-سوگل، عزیزم، آروم باش. خواهش می کنم.

کنارش زدم و گفتم:

-ولم کن، نمی خوام آروم باشم. من توی شرایط بدی هستم اما تو کارتو به همه چیز ترجیح می دی.

-سوگل، به روح پدرم قسم، درگیر یه عملیات خیلی مهم هستیم.



-برای من مهم نیست که توی اون موقع چه شرایطی داشتی! مگه تو شوهر و تکیه گاه من نیستی! من توی شرایط سخت باید به کی تکیه کنم؟

شانه هایم را گرفت و فریاد زد:

-سوگل، بگو چی شده؟ چته؟

صدایم بالا رفت و با داد گفتم:

-هیچی، چی شده! شوهر سابقم اومده و ادعای هدیه رو کرده!

جمله ام مثل پتک بر سرش فرود آمد. لحظه ای بهت آلود به من نگریست حتی پلک هم نمی زد. من هم مثل او نا باور، از پشت پرده ی اشک بهش خیره بودم، نگاهش را از من گرفت و زمزمه وار گفت:

-امکان نداره!

-چرا، امکان داره! خودش زنگ زد، می گه بچه مو می خوام! علی من بدبخت شدم! علی، من بدون بچه م می میرم! علی، من خونه خراب شدم!

صورتم را با دستانش گرفت و گفت:

-کمی به خودت مسلط باش عزیزم.

-نه، نه!

-حتما یه راهی هست!



-هیچ راهی نیست، آخه من نمی فهمم چرا این قدر باید بدبخت باشم. چرا این قدر خوشی و شادی باید با من غریبه باشه. هر وقت برای مدتی شادی به دلم می یاد باید صد برابرش رو تاوان پس بدم. من دیگه خسته شدم. بریدم...

-تو که از همین الان داری از ناامیدی حرف می زنی.

-به نظر تو امیدی هم هست؟

-چرا امیدی نباشه. خب تو چی بهش گفتی؟

-انتظار داشتی چی بهش می گفتم. اون قدر شوکه و ناراحت شده بودم که نتونستم حرفی بزنم.

هر کدام به فکر فرو رفتیم و در سکوت و تنهایی خود اشک ریختیم...

بعد از آن میان خواب و بیداری بودم که علی رضا با صدای بی سیمش مثل برق گرفته ها پرید و بعد راهی اداره ی آگاهی شد.

آهی کشیدم و به سقف خیره شدم زیر چشمانم از بس گریه کرده بودم سوز افتاده بود و قلبم سوزن سوزن می شد و با حرص دندان هایم را به هم می فشردم و بر خودم و بختم لعنت می فرستادم.

لعنت به تو علی رضا که تنهایم گذاشتی! لعنت به تو یاشار بی غیرت نامرد که برای من ادعای پدر بودنت گل کرده. آن موقع تا به حال کجا بودی



لعنتی! فکر کنم توی آب نمک خوابیده بودی تا بیایی و خوشی و خوشبختی مرا تبدیل به غم و بدبختی کنی.

ساعتی بعد با به یاد آوردن مدرسه ی هدیه به سرعت از جا بلند شدم صورتتم را شستم و بساط صبحانه را محیا کردم هدیه را از خواب بیدار کردم. او به محض این که صورتتم را دید با تعجب پرسید:

-مامان گریه کردی؟

-نه.

-چرا دروغ می گی. چشمات ورم کرده. من می دونم از یه چیزی ناراحتی. اما نمی دونم از چه چیزیه!

سرش را نوازش کردم و گفتم:

-من گریه نکردم عزیزم.

-دوباره با مامان بزرگ، دعوات شده؟

کاش همین طور بود که هدیه می گفت، بود. آهی کشیدم و گفتم:

-نه عزیزم، فقط کمی حالم خوب نیست. الان بهترم. تو هم دیگه ناراحت نباش. زود صبحونه اتو بخور که باید بری مدرسه.

-مامان دیشب بابا علی کی اومد؟

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:



-طبق معمول دیر وقت عزیزم.

-من خیلی بیدار موندم که ببینمش.

-اشکالی نداره عزیزم عوضش بابا علی قول داده که یه روزی زود بیاد و ببرتمون پارک.

آن روز صبح مادر علی اشتهايش را از دست داده بود و به زور چند لقمه ای به خوردش دارم و وقتی هدیه را به مدرسه می بردم نگران این بودم که نکند یاشار توی راه مدرسه با هدیه برخوردی داشته باشد و همه چیز را بهش بگوید یا اصلا برش دارد و ببردش. آخر چه طور امکان دارد! یاشار که مدرسه ی هدیه را بلد نیست. اما اگر شماره ی مرا پیدا کرده باشد پس حتما مدرسه ی هدیه را مثل آب خوردن پیدا کرده است. با این افکار دلشوره ی بدی بر وجودم چنگ انداخت. راه را عوض کردم و عصبی گفتم: امروز مدرسه نمی ری هدیه.

هدیه با اعتراض گفت:

-برای چی مامان، من باید برم مدرسه.

-همین که گفتم، امروز مدرسه نمی ری.

-من که مریض نیستم.

با عصبانیت گفتم:

-چه قدر حرف می زنی هدیه. می گم نمی خواد بری مدرسه.



-خانم معلم باهام دعوا می کنه.

-می گم مریض بودی.

-می خوایی دروغ بگی! من که مریض نیستم.

-اه... تو چه قدر لجبازی. من نمی فهمم بچه ها جون می دن که یه روز مدرسه نرن اون وقت تو این طوری! اصلا بگو مادرم مریضه و داره می میره.

اشک هایم پایین ریختند و هدیه با بغض گفت:

-من از این حرف ها خوشم نمی یاد!

دلَم گرفت از این که ناراحتش کرده بودم از خودم بدم آمد:

-منو ببخش دخترم. من عصبانی بودم و یه چیزی گفتم.

هدیه در سکوت به پنجره ی ماشین نگریست سرش را نوازش کردم و گفتم:

-هدیه، می گم ببخشید.

-به شرطی که دیگه از این حرف های بد نرنی.

-باشه قول می دم. قول.

وقتی به خانه برگشتیم نمی دانستم چه کنم مثل دیوانه ها شده بودم. هدیه

لباس هایش را تعویض کرد و رفت توی اتاقش. با شماره ی مدرسه اش

تماس گرفتم و نیامدنش را اطلاع دادم. شانس آوردم آن روز کلاسی نداشتم



چون در هفته دو روز را تدریس در آموزشگاه خصوصی زبان را داشتم. و گرنه باید عذر و بهانه ای برای آموزشگاه می آوردم.

هدیه داشت بازی می کرد و من مشغول آشپزی بودم که تلفن همراهم زنگ خورد:

-الو

با شنیدن صدایش مو به تنم راست شد می خواستم قطع کنم که گفت:

-قطع نکن.

با اکر اه گفتم:

-حرف تو بزن.

-بین من به دنبال حق طبیعی خودم هستم به عنوان پدر هدیه...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد و با لحنی عصبی گفتم:

-گفتی تو کی هستی؟

-پدر هدیه!

-چی؟! کی!؟

-من پدر هدیه هستم. تو باید اینو بفهمی.

-تو هیچ کس نیستی. دیوونه ی عوضی.

-درست صحبت کن. خودت خوب می دونی که ...



هنوز جمله اش تمام نشده بود که گفتم:

-خفه شو، برو گمشو.

دکمه ی قطع را فشردم و با عصبانیت تلفن را روی اپن آشپزخانه کوبیدم.

در همین لحظه هدیه از اتاقش بیرون دوید و گفت:

-چی شد مامانی؟ با کی حرف می زدی؟

سرم را میان دستانم گرفتم و گفتم:

-هیچ کس...

دلَم سوخت این روزها اصلا رفتارم با او درست نبود.

دستم را برایش گشودم تا به آغوشم بیاید. از خدا خواسته دوید و خودش را

توی بغلم انداخت اشک از چشانشم پایین چکید و سرش را بوسیدم و گفتم:

-هدیه عزیزم منو ببخش.

با صدای زنگ تلفن قلبم هری ریخت...

اعصابم داغون شده بود و با هر صدای از جا می پرَم. با دیدن شماره ی مادرم

قلبم آرام گرفت با اکراه از هدیه جدا شدم و تلفن را برداشتم.

-الو سوگل چرا گوشیو بر نمی داری.

-سلام مامان. ببخشید دیرشد.

-چه خبر سوگل جان؟



نگاهی به هدیه انداختم که داشت به من می نگریست.
می خواستم برای مادرم دردودل کنم و بگویم که یاشار دوباره تماس گرفته
اما صلاح ندیدم جلوی هدیه حرفی بزنم آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
خوب مامان. حال تو چه طوره خوبی؟

-هدیه پیشته؟ نرفته مدرسه؟

خیلی کوتاه پاسخ دادم: نه.

-چرا؟

-خب چه طوری بگم... می ترسم.

-می فهم چی می گی سوگل جان اما تا کی!

-نمی دونم، نمی دونم، دارم دیونه می شم.

-مثل این که خونه هامون یه قدم راه ست خب پاشو بیا این جا.

-شما چرا نمی یایی مامان! من به وجود شما ها احتیاج دارم.

-برو ببین اگه مادر علی خوابه. بیا این جا، دخترم.

-باشه.

بعد از پایان تماس، رفتم توی اتاق مادر علی، او خواب بود. به خاطر
داروهایی که می خورد تمام مدت را خواب بود وقتی به خانه مان رفتم،
انگار سال ها بود که مادرم را ندیده بودم درآغوشش کشیدم و می خواست



گریه ام بگیرد خیلی خودم را نگه داشتم که گریه نکنم. مادرم مرا دعوت به صبر کرد و نشستیم.

هدیه را در آغوش کشید، بوسید و گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

-آره خوبم اما امروز نرفتم مدرسه.

-دلت می خواست مدرسه باشی؟

-آره.

-اشکالی نداره. حالا پاشو برو حیاط بازی کن.

وقتی هدیه سرگرم بازی شد مادرم گفت:

-این طوری که نمی شه سوگل چرا بچه رو مدرسه نبردی؟

-می گی چی کار کنم مادر جان، اگه تو راه مدرسه بیاد و بخواد همه چیو بهش بگه یا ببرتش چی!

-مگه الکیه که بخواد ببرتش. بعدش هم تا کی می خوایی این طوری کنی بالاخره بچه باید بره مدرسه.

-نمی دونم چی بگم! خودم باید ببرمش و بیارمش..

-پس روزهایی که کلاس داری چی!



-نمی دونم چی کار کنم. من خودم قبلا می بردمش و می اوردمش سرویسش فقط روزهای سه شنبه و دوشنبه می یاد دنبالش. ممکنه تو همون دو روز بیاد و همه چیو خراب کنه. من اصلا نمی خوام هدیه رو یک لحظه تنها بذارم.

-باهاش منطقی صحبت کن.

-اون منطق سرش نمی شه. من حرفی باهش ندارم. ازش متنفرم هنوز یادم نرفته که سه ماه این بچه رو ندید و چه رفتارهای زشتی از خودش نشون داد.

-حالا می خوایی چی کار کنی؟

جوابی برای گفتن نداشتم. مادرم گفت:

-علی رضا چی می گه!

-کاراش اون قدر سنگینه که...

-به هدیه گفتی؟

یک دفعه مثل برق گرفته ها پریدم و گفتم:

-نه، نمی ذارم هدیه بفهمه نباید چیزی بدونه، پدر هدیه علی رضا است.

برای همیشه! حتی اگر لازم باشه هدیه رو می برم یه شهر دیگه، یه کشور

دیگه اما نمی ذارم دست اون نامرد بهش برسه...



شب وقتی پدرم به خانه آمد، کمی با هم صحبت کردیم قرار شد او با یاشار صحبت کند.

اما من به شدت مخالفت کردم و گفتم:

-مگه یادتون رفته اون بی شرف چی کار کرد. حق ندارید یک کلمه باهاش صحبت کنید. نه شما نه هیچ کس دیگری.

موقع شام خوردن بودیم که چند ضربه ای به در خانه مان زده شد. پدر از جا بلند شد و در را گشود به ناگاه هدیه با خوشحالی فریاد زد:
-بابا، بابا علی...

وقتی این جمله را شنیدم انگار قلبم دو نیم شد. علی رضا هدیه را در آغوش کشید و غرق بوسه کرد. بغض گلویم را فشرد. خدایا چه بر سرم خواهد آمد! هدیه به علی رضا خیلی وابسته بود او را به معنای واقعی کلمه پدر خود می دانست. حالا چه طور به هدیه بگویم علی رضا پدرش نیست! چه طور ازش جدا شوم!

علی رضا را تعارف کردند تا کنار من بنشیند و شام بخورد. چشمانم داشت سیاهی می رفت که صدای مهربان علی رضا توی گوشم پیچید:

-سوگل، عزیزم حالت خوبه؟

دلَم ازش پر بود اما مسخ نگاه و صدایش، گله مند بهش نگریستم. آرام گفت:



-بخش، عزیزم. بخش امروز سعی کردم زود برگردم چون می دونستم که چه قدر به وجودم احتیاج داری.

-باز هم خوبه که حداقل می دونستی.

-بخش. خواهش می کنم.

می خواستم حرفی بزنم که پدرم گفت:

-حتما خیلی خسته ای آقا علی، بخور...

مادرم گفت:

-به مادرتون هم الان سر زدم و غذاشو بردم.

-بله دستتون درد نکنه. الان پیشش بودم. مادر کم اشتها شده.

دل من سوخت، مادر علی از وقتی این موضوع را فهمیده بود غمگین و کم اشتها شده بود. با وضعیتی که من داشتم مجبور بودم دایم تنه‌هایش بگذارم. اما نه، نباید بگذارم ذره ای دلش بسوزد!

بعد از خوردن شام علی رضا و پدرم مشغول صحبت شدند. هدیه یک لحظه هم دست از سر علی رضا بر نمی داشت. پدر و علی رضا با اسم مستعار در مورد یاشار صحبت می کردند. این وسط دل من را ریش ریش می کردند و احساس می کردند فشارم بالا زده است. ساعتی بعد همراه علی رضا به خانه برگشتیم هدیه در آغوشم خواب رفته بود را برای علی رضا تعریف کردم که یاشار دوباره تماس گرفته و علی رضا به فکر فرو رفت.



علی رضا، هدیه را رخت خوابش خواباند. بعد هر دو کنار هم نشستیم. آهی کشیدم و گفتم:

-اصلا فکرشو نمی کردم که یه روزی برگرده و همچین ادعایی کنه.

-چه طور فکرشو نمی کردی! اتفاقا باید احتمال همچین روزی رو می دادی.

-هر چه قدر هم از بی مهری و بی غیرتی این مرد نسبت به بچه ش بگم باز هم کمه! برای این بی تعصب بودن و بی مهر بودنش که می گم فکرشم

نمی کردم بیاد و همچین ادعایی کنه.

-بالاخره که همچین روزی رسیده.

-فکر کرده نمی دارم.

-کاش به نمی دارم های تو باشه!

-منظورت چیه؟

-منظورم کاملا روشنه. اون مرد پدر هدیه است.

با تشر گفتم:

-عوض این که مشکلمو حل کنی. نشستی و می گی اون مرد عوضی پدر

هدیه است. هیچ وقت یادم نمی ره بچه م به خاطر این که این آقا آب و برق

و گاز رو رومون قطع کرده بود عفونت ادرای گرفت یادم نمی ره که یه قرون

پول توی خونه نمی داشت تا من و هدیه رو اذیت کنه...

شانه هایم را گرفت و با تکان آرامی گفت:



-سوگل، عزیزم...آروم باش.

گریستم و مرا در آغوشش گرفت سرم را نوازش کرد و گفت:

-برای من از گذشته ت حرف نزن. منو ناراحت می کنی.

-نمی تونم تا کی این همه عقده رو تو دلم نگه دارم. به کی بگم! از تو هم

گله دارم، از همه تون چرا منو درک نمی کنین چرا نمی فهمین من چه

احساسی دارم. برای من بهتره که تو همون سرکارت باشی تا تو روی من

بایستی و بگی اون نامرد پدر هدیه است. مگه تو پدر هدیه نیستی! مگه به

من قول ندادی که پدر هدیه باشی و براش پدری کنی. مگه تو به من قول

ندادی که نداری هدیه هیچ کمبودی توی زندگیش داشته باشه. مگه هدیه

تو زندگیش چه کمبودی به غیر از وجود پدر داشت!

-من سر قولم هستم و تا آخر عمرم هم قولمو فراموش نمی کنم تا آخر عمر

براش پدری می کنم حتی اگه پنج، شش تا بچه ی دیگه هم داشته باشم.

الان هم بهت قول می دم تا آخرش باهات هستم نمی دارم اذیت بشی. تو

این ماجرا هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام می دم...

صبح بعد از نماز حین خوردن صبحانه بودیم که علی رضا آمد و کنارم

ایستاد نگاهی به صورت غمگینم انداخت و گفت:

-حالت خوبه؟

بی اختیار بغض کردم. دستم را گرفت و با لحنی مهربان گفت:



-همه چی درست می شه. سوگل توکلت به خدا باشه.
اشک هایم گر گرفتند و بیشتر شدند انگار منتظر شنیدن این جمله بودم
دوست داشتم دلداریم بدهد او هم همین کار را کرد با انگشتانش اشک هایم
را از روی گونه هایم پاک کرد و گفت:
-با گریه چیزی درست نمی شه.
-چه انتظاری ازم داری، علی رضا
-ازت می خوام که قوی باشی و پر از امید.
-تو منو می شناسی علی رضا، می دونی که با هر مشکلی ساختم و هر کس
جای من بود دیگه قید همه چیو می زد. اما خودت می دونی من در تمام
اون لحظات سعی کردم صبور باشم و با مشکلاتم بجنگم. مگه غیر از اینه
علی رضا. مگه زمانی که مجبور شدم تن به یه ازدواج اجباری بدم نگفتم
باشه و سعی در ساختن زندگیم نداشتم! مگه وقتی به تقاص گناه گذشته،
محکوم شدم سعی نداشتم که زندگیمو با چنگ و دندون حفظ کنم. اما در
عوض چی شد؟ من همه چیو باختم.
سرم را نوازش کرد و گفت:
-مگه بعد از اون همه سختی، خدا تو رو توی مسیر جدیدی از زندگی قرار
نداد. مگه سر و سامون نگرفتی اون هم با کسی که به قول خودت می
تونست تکیه گاه خودت و هدیه باشه. مگه بهترین دوستت لادنو پیدا



نکردی. درس و دانشگاه نخوندی و سرکار نرفتی! خدا این همه نعمت و رحمت برات فرستاد.

-قدم نا سپاسی نسبت به خدا نیست. من همه ی این حرف هایی رو که می گوی قبول دارم حرف من اینه که اگر هر مشکلی داشته باشم می تونم تحمل کنم اما بدون هدیه می میرم.

-بهبتره به جای این فکرها، توکل و امیدتو بالا ببری.

بلند شد و پیشانی ام را بوسید و با خداحافظی رفت. خدا را شکر می کردم که در این روزهای سخت علی رضا را در کنار داشتم. دقایقی بعد رفتم توی اتاق مادر علی، او بیدار شده بود داشت با تسبیحش آرام آرام ذکر می گفت. کنارش روی تخت نشستم و دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-مادر علی...

با چشمان غمگینش به من نگریست. بغض گلویم را فشرد و گفتم:

-منو ببخش. این چند روز اصلا...

نگذاشت صحبتتم را تمام کنم و گفت:

-اصلا حرفشم نزن. من خدا را شکر می کنم که تو هستی و مادرت هم

نسبت به من خیلی لطف داره.

-تو خیلی مهربونی. مادر علی.



- تو هم همین طور، افسوس که من اون سال ها رفتار درستی با تو و هدیه نداشتم.

- این حرف ها رو نزن مادر علی.

- الان هم هیچ کاری جز دعا ازم بر نمی یاد که برات انجام بدم.

- مادر علی، خیلی کم اشتها شدی. الان می رم صبحونه رو می یارم با هم بخوریم. من دوست ندارم تو این شرایط شما رو ناراحت و بیمار ببینم.

- تو خیلی صبور و مقاوم هستی. ای کاش کمی از تو یاد می گرفتم.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- من به وجودت احتیاج دارم مادر علی. سعی کن غذاتو به خوبی بخوری.

- باشه...

بعد از آن، هدیه را با بوسه و نوازش از خواب بیدار کردم تا صبحانه اش را بخورد و به مدرسه برود. اضطراب داشتم و اصلا دلم نمی خواست هدیه بیرون برود اما چاره ای نداشتم.

وقتی او را به مدرسه سپردم و به خانه برگشتم که تلفن همراهم زنگ خورد.

- الو...

- الو، می خوام هدیه رو ببینم.

- دست از سر من و بچه م بردار.



-من می خوام دخترمو ببینم فهمیدی.

-بهتره صداتو بالا نبری. هدیه هیچی در مورد تو نمی دونه.

-بهش همه چیو بگو. من دیگه خسته شدم، دلم براش یه ذره شده می فهمی.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-تو اون روز تا حالا کجا بودی که یه دفعه یادت اومده توی این دنیا دختری هم داری که بخوایی دلتنگش بشی.

-من حوصله ی این بحث های الکیو ندارم. بهت می گم می خوام دخترمو ببینم. این کار رو هم می کنم.

-تو این کار رو نمی کنی.

-اون وقت این تو هستی که برای من تعیین تکلیف می کنی که من این کار رو می کنم یا نه! بین خانم محترم من به هر طریقی که شده بچه مو می خوام. دلم براش تنگ شده، می خوام ببینمش. درسته که گذشته برای بچه م پدری نکردم اما همه ش به خاطر نحسی تو بوده که ازت متنفرم ولی الان همه چی فرق کرده می خوام برای بچه م پدری کنم و همه چیو جبران کنم.

عصبی گفتم:



فکر می کنی می تونی تمام اون ناحقی هایی رو که در حق هدیه کردی
جبران کنی.

خیلی محکم گفت:

-جبران می کنم.

-نمی تونی!

-تمام سعی خودمو می کنم. دلم براش تنگ شده فقط خدا می دونه چه
قدر مشتاق دیدنش هستم. بهتره بهش حقیقتو بگی و ذهنشو برای همه
چی آماده کنی وگرنه خودم همه چیو بهش می گم.

این جمله را که گفت به مکالمه پایان داد. قلبم آتش گرفت. صدایش توی
گوشم چندین بار پیچید.

وگرنه همه چیو بهش می گم...

این طور که معلوم بود یاشار، هدیه را می دید. شاید هم توی راه مدرسه می
آید و او را می بیند. است. سرم گیج رفت و قلبم به تپش افتاد. با هر سختی
که بود از جا بلند شدم و در یخچال را گشودم، لیوانی آب خنک خوردم. دلم
می خواست در این مورد با کسی صحبت می کردم، رفتم سراغ تلفن گوشی
را برداشتم و می خواستم با علی رضا صحبت کنم اما پشیمان شدم و سریع
شماره ی راننده ی سرویس هدیه را گرفتم و ازش خواستم تا از این به بعد
به دنبال هدیه نرود. قرار شد که دیگر خودم او را ببرم و بیاورمش. زمانی
هم که سرکار بودم به مادرم یا طناز می گفتم برود دنبال هدیه، نباید می



گذاشتم یاشار به خواسته اش برسد. یاشار هر بار تماس می گرفت و می گفت، می خواهم هدیه را ببینم و هر بار با گستاخی من روبه رو می شد. صبح هدیه را راهی مدرسه می کردم و ظهر خودم از نیم ساعت قبل از تعطیل شدنش به دنبالش می رفتم. وقتی که با استرس به اطرافم می نگریدم هدیه می گفت:

-مامان چی شده؟

دستپاچه می گفتم: هیچی.

اما او نمی دانست در دل من چه آشوبی است.

اعصابم بهم ریخته بود نمی دانستم باید چه کنم. نه حوصله ی کاری داشتم نه این که می توانستم بی کار باشم.

علی رضا دایم در ماموریت بود. این جدایی ها برایم عادی بود چه شب هایی که اصلا به خانه نمی آمد و روزهایی که نمی دیدمش حتی روزهای تعطیل و عید که هر مردی در کنار خانواده اش بود علی رضا به خاطر کارش از من دور بود. من گله ای نداشتم و می دانستم او کار سختی دارد و باید برای امنیت جامعه در صحنه باشد. علی رضا کارش را خیلی دوست داشت و با دل و جان آن را انجام می داد.

اما در این شرایط دوست داشتم کنارم باشد. یاشار هم دایم تماس می گرفت و خواسته اش را تکرار می کرد و وقتی که خسته می شد از راه تهدید وارد می شد:



-ازت شکایت می کنم زن روانی.

-من به تو اجازه نمی دم که این طوری باهام صحبت کنی.

-من هم به تو اجازه نمی دم که از حق طبیعیم محرومم کنی.

-تو هیچ حقی نداری.

-این حقو تو تعیین می کنی!؟

-بله این حقو من تعیین می کنم من که شب و روزها به پای هدیه زجر کشیدم و اونو با چنگ و دندون بزرگ کردم با بدترین شرایط اون موقع تو کجا بودی هان؟ اون موقع که هدیه احتیاج به پدر داشت تو کجا بودی. تو یک آدم بی مسئولیت، روانی و بی غیرتی هستی که به جز خودت به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کنی. تو هیچ وقت غیرت و عاطفه نداری. نامرد بی انصاف، تو کسی بودی که آب و برقو روی من و بچه ت قطع کردی یک هزار تومنی توی خونه نداشتی که حتی بتونم نون خشکی بخرم. دیگه چه برسه به شیر خشک! هیچ وقت یادم نمی ره اون قدر کتکم می زدی که بی هوش می شدم! تو برای بچه ت شناسنامه هم به زور گرفتی الان اومدی و ادعای چپو می کنی! ادعای هدیه، هدیه ی من، بچه ی من و از حقت صحبت می کنی! اون روز تا به حال کجا بودی. که یه دفعه سر و کله ت پیدا شد و بختک شدی روی زندگی من! الان هم به خوبی می دونم که که تو دلت واسه هدیه نمی سوزه فقط اومدی که منو عذاب بدی. هدیه تو رو نمی شناسه و تو رو به عنوان پدرش قبول نداره.



-این قدر سخنرانی نکن این حقو تو با رفتنت از اون خونه از من گرفتی
توی بی همه چیز با کارهایی که کردی با اون گذشته ت همه چیز رو خراب
کردی. تو به خاطر خودخواهی های خودت این بچه رو درست در شرایطی
که من اصلا روحیه ی خوبی نداشتم وسط کشیدی.

-خفه شو. بی همه چیز خودتی! بی خود از جا به جایی مکان من صحبت
نکن. منو احمق فرض کردی تو خیلی خوب می تونستی خبری از بچه ت
بگیری اما خودت نخواستی تو منتظر بهونه بودی که همه چیو ول کنی و
بری بی مسئولیت و بی غیرت بودن خودتو به پای من نذار. تو به خاطر
خودت پا روی فرزندت گذاشتی و شونه خالی کردی. هیچ وقت در قید
فرزند نبودی.

- بچه نیاز به پدر داره. می فهمی پدری که از خون و گوشت خودش باشه.
-آره اما نه پدری مثل تو. پدر هدیه، علی رضا ست کسی که بدون هیچ کم
و کاستی برای هدیه ایثار می کنه که از پوست و خون خودش نیست.

-بذار بچه ی خودش به دنیا بیاد، اون وقت می فهمی ایثار یعنی چی! اما
فکر کردی من می دارم دخترم زیر دست یه نا پدری، نامحرم بزرگ بشه.
من پدر هدیه هستم و نمی دارم دست کثیفشو به دخترم بزنه.

-خفه شو، خفه شو. خفه... اجازه نمی دم پشت سر شوهر پاک من این
طوری حرف بزنی. کسی که یه تار موش می ارزه به توی بی غیرت.



-تو خفه شو و گوش کن که چی می گم، من به دادگاه مراجعه کردم. به زودی حقمو ازت می گیرم.

این جمله را گفت و گوشی را گذاشت ریشه ای بد به جانم افتاد و گوشی تلفن از دستم افتاد. حالم بد بود و فقط صدای گریه ی هدیه را می شنیدم...

وقتی توی بیمارستان چشم گشودم دوست داشتم اولین کسی را که ببینم علی رضا باشد.

مادرم دستم را گرفت و گفت:

-سوگل، حالت خوبه؟

چند باری پلک زدم و سپس گفتم:

-هدیه کجاست؟

-هدیه خونه است. پیش مادر علی.

با ترس گفتم:

-من می خوام برم خونه.

-تو حالت خوب نیست. سوگل. بهتره بخوابی تا سرم تموم بشه.

بی تاب گفتم:

-نمی خوام. یه لحظه هم که شده هدیه رو نباید تنها بذارم.



-هدیه جاش امنه. بهتره نگران نباشی.

اشک از هر دو چشمم پایین چکید و گفتم:

-آخه چه طور نگران نباشم. این لعنتی همیشه مایه ی عذاب منه. فکر کنم اون دنیا هم از دستش رهایی ندارم و تو جهنم بخواد مامور عذاب من باشه.

-این حرف ها چیه که می زنی دخترم.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-اگه قراره هدیه ازم جدا بشه بهتره که زنده نباشم.

در همین لحظه بود که تلفن همراه مادرم زنگ خورد و او با علی رضا صحبت کرد و گفت:

-سوگل، علی رضا می خواد باهات صحبت کنه.

رویم را برگرداندم و چشمانم را بستم.

مادرم باز اصرار کرد و وقتی با مخالفت من روبه رو شد اخم هایش را در هم برد و به علی رضا گفت:

-علی پسر، سوگل الان نمی تونه صحبت کنه. نگران نباش. ممنون که زنگ زدی.

بعد از پایان تماس رو به من گفت:

-این چه رفتاریه که از خودت نشون دادی.



با عصبانیت گفتم:

-اول این که به خودش حتی یه زحمت نمی ده که بیاد ببینه من توی چه وضعیتی هستم. همیشه به صورت مجازی باید باشه. دوم این که چرا گفتین که حال من خوبه من حالم خیلی خرابه. از همه ی عالم خراب تره. بعدش هم هنر کرده که زنگ زده! یه وقت کاراش عقب نیفته!

اشک هایم پایین ریخت و ادامه دادم:

-از همون روز اول هم بختم سیاه بود دلم خوش بود که بعد از اون همه بدبختی شوهر خوبی کردم و خوشبختم.

-این حرف ها درست نیست دخترم.

-ولم کن مامان، درد و دلم زیاده و کو گوش شنوا کو کسی که تکیه گاهم باشه...

برگشتیم خانه هیچ وقت نمی توانستم تصور کنم که با چه ذوق و شوقی هدیه را در آغوش گرفتم و بوسیدم. دیگر یک لحظه هم دوست نداشتم هدیه را از خودم جدا کنم.

آخر شب که می خواستیم بخوابیم صدای در آمد و پدرم در را گشود. با شنیدن صدای مهربان و خسته ی علی رضا که سلام می کرد دلم پر کشید به سویش اما با دلخوری و حرص خودم را به خواب زدم. علی رضا بعد از سلام و احوالپرسی با پدرم، خواهش کرد که به اتاقم بیاید. مادرم گفت:



-حتما خیلی خسته ای بذار یه لیوان شربتی چیزی برات بیارم.
-نه ممنون. فقط می خوام سوگل و هدیه رو ببینم.
-تو اتاقشون هستن، بفرمایین.
علی رضا بعد از چند ضربه به در آهسته آن را گشود و وارد شد. آمد و کنار تختم نشست.
-سوگل، سوگل عزیزم.
هیچ نگفتم و دستم را آرام گرفتم، بوسید و گفت:
-می دونم بیداری. می دونم خوابت نبرده منو ببخش که به موقع نیمدم.
باز جوابی نشنید و با التماس گفت:
-خواهش می کنم، عزیزترینم باهام حرف بزن.
با شنیدن این جمله بغضم ترکید و گریستم. کمک کرد نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.
با هق هق گریه گفتم:
-اون حق نداره این ظلمو در حق من کنه. من بدون هدیه می میرم.
علی رضا در حالی که سعی داشت آرامم کند گفت:
-کی گفته که تو قراره بدون هدیه بشی.



-امروز زنگ زد و منو کلی تهدید کرد که ازم شکایت کرده و بهم گفت؛ به هر طریقی که شده هدیه رو ازت می گیرم.

سرم را برداشتم و گفتم:

-علی رضا، بیا، بیا از این جا بریم. بریم یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه.

-عزیزم، سوگل جان، آخه کجا می خوایی بری؟! تا کی می خوایی فرار کنی؟! ازت توقع ندارم که این طوری فکر کنی.

-پس می گی چی کار کنم! چه طوری فکر کنم! اون از دادگاه شکایت کرده و وکیل گرفته.

-گوش کن سوگل، دلم می خواد قوی و محکم باشی. خودت می دونی که با گریه و غصه خوردن چیزی از پیش نمی بری. تو یه مادری و می تونم درک کنم چی می کشی. اگه گریه و زاری کنی خودتو از بین می بری.

-موندم که یه آدم چه قدر می تونه تحمل داشته باشه. دوست داشتم بعد از اون همه سختی، یه جای آروم تو این دنیا، من و تو و بچه هامون به خوبی و خوشی زندگی می کردیم.

-سوگل عزیزم، آدما همیشه فکر می کنن که خودشون بزرگ ترین مشکلاتو دارن. اما همین طور که توی زندگی مشکل هست شادی هم هست چرا موقع خوشی ها مون یادی از خدا نمی کنیم! دوست ندارم از



زبون تو چیزی بشنوم که نا شکری باشه. اون سوگلی که من می شناسم قوی و پر از شجاعت بود.

-خوش به حالت علی رضا، تو ایمانت خیلی زیاده و از تاریکی ها نمی ترسی.

-همه چیو به خدا واگذار کن و امیدتو از دست نده.

-واقعا بهت احتیاج داشتم علی جان. خدا را شکر می کنم که تو هستی.

-از هیچی نترس. یکی از دوستانم وکیل... بهتره تو هم وکیل داشته باشی و با راهنمایی های اون و توکل به خدا دادگاه رو برنده می شیم.

-ازت ممنونم علی.

صبح قبل از اذان که از خواب بیدار شدم علی رضا در حالی که برای نماز آماده می شد رو به من گفت:

-من صبحونه نمی خورم، یه کاغذ و خودکار بیا.

وقتی برایش کاغذ و خودکار آوردم.

او شماره تلفن و آدرس دوستش را نوشت و به من داد:

-آقای رستمیان وکیل خوبیه. همین امروز باهش تماس بگیر.

-باشه.

-حالا خودم هم هر وقت تونستم باهش تماس می گیرم اما تو کوتاهی نکن.

همین امروز دنبالش باش.



نمازش را خواند هدیه را آرام بوسید و نوازش کرد بعد با پوشیدن لباس فرمش رفت. ای کاش علی رضا هم می توانست روزی فرزند خودش را نوازش و برایش پدری کند هر چند که هدیه را مثل فرزند خودش دوست داشت و در حقش پدری می کرد. دلم خیلی گرفت و با خودم گفتم ای کاش از همان ابتدا با علی رضا ازدواج کرده بودم و این قدر زجر نمی کشیدم. اما اگر این طور می شد دیگر هدیه ی عزیزم هم وجود نداشت. حالا که تقدیرم این چنین بود آرزو می کردم تا آخر عمر هدیه در کنارمان باشد و صاحب فرزند دیگری نیز بشویم...

طبق گفته ی علی رضا دنبال وکیل رفتم. آقای رستمیان مرد جا افتاده و محترمی بود. او به من گفت؛ باید هدیه همه چیز را بفهمد و کم کم برایش همه چیز را بگوییم. چون ممکن بود یک دفعه همه چیز را بفهمد و باعث شوک عصبیش شود. بعد ازم خواست لیستی از اخلاقیات همسر سابقم تهیه کنم حتی چیزهایی که خیلی جزئی و کوچک باشند و باید در دادگاه آرام باشم و بهانه ای دست کسی ندهم. ازش تشکر کردم و او در آخر گفت: -من هر کاری که لازم باشه برات انجام می دم اما امیدت به خدا باشه. -بله حتما.

به خانه که برگشتم احساس می کردم برگ برنده در دست هایم است. من باید هدیه را برای خودم نگه می داشتم حالا به هر قیمتی که شده.



غصه ای که داشتم این بود که حالا باید هدیه را در جریان قرار بدهیم. خدایا چه طور به هدیه بگویم که علی رضا پدرش نیست. هدیه به شدت وابسته ی علی رضا است چه طور بهش بگویم که یاشار پدرش است در حالی که تا چشم باز کرده علی رضا را دیده! اصلا هدیه، علی رضا را خیلی دوست دارد مثل یک پدر واقعی!

خدایا چه می شود! خدایا دارم دیوانه می شوم! هر چه فکرش را می کردم خودم طاقت و تحمل این را نداشتم که به هدیه همه چیز را بگویم اما چه کسی باید می گفت؛ پدرم، مادرم، طنناز!

نه، نه هیچ کدام! شاید نتوانند از عهده ی این کار بر آیند. ای کاش در این شرایط لادن بود. او می توانست مرا کمک کند. افسوس که به خاطر تصادف پدر و مادرش، مجبور شده به قزوین برود.

خدایا این چه زجری است که باید تحمل کنم. واقعا با فهمیدن این واقعیت چه احساس و چه حالی به هدیه دست می دهد. آینده اش چه می شود؟ روحیه اش!

هر چند که خود هدیه می دانست اوضاع نا به سامان است اما حقیقت را نمی دانست. فقط فکر می کرد ما با کسی دعوا داریم. اگر بفهمد که علی رضا پدر واقعیست، سقف آرزوهایش فرو می ریزد. او علی رضا را بهترین پدر دنیا می دانست و به وجود پدرش افتخار می کرد. دختری کاملا بابایی.



باز مشکلات هجوم آورده بود سایه ی نحس یاشار بر زندگیم افتاده است. این گذشته ی سرتاسر اشتباه من ول کن نبود و تا مرا نابود نمی کرد دست بردار نبود. هر وقت با اعضای خانواده ام و مادر علی در مورد مشکلات پیش آمده صحبت می کردم همگی بر این اعتقاد بودیم که باید کرد و همه چیز را به خدا سپرد.

وقتی علی رضا خسته و کوفته به خانه برگشت برایش غذا گرم کردم و مشغول خوردن شد.

-سوگل، من نتونستم با آقای رستمیان صحبت کنم.

-اشکالی نداره خودم صحبت کردم کافیه.

-سوگل مثل این که حالت خوب نیست؟

-آقای رستمیان گفت که باید همه چیو به هدیه بگیم.

لحظه ای به من نگریست و سپس یک لیوان آب برای خودش ریخت و خورد:

-دیر یا زود باید می فهمید.

-چه راحت این حرفو می زنی.

-عزیزم، تو فکر می کنی من، ناراحت نیستم! اما، بهتره آرام، آرام بهش بگیم تا این که خودش یک دفعه همه چیو بفهمه. سال های سال هم اگر



ازش مخفی می کردیم بالاخره می فهمید. اصلا چه طور می خواستی ازش پنهون کنی در حالی که هدیه فامیل جلالی رو نداره و فامیل پدرشو داره.

-همین طوره که تو می گی.

-کی می خوایی بهش بگی؟

-نمی دونم. نمی دونم!

-کی می خواد بهش بگه؟

-اینم نمی دونم. هر کسو که فکرشو می کنم مناسب گفتن این حقیقت نیست.

-بهبتره یه روز بریم پارک و همه چیو بهش بگیم.

-من و تو!

-تو راه حل بهتری داری.

-نه عاقلم در این مورد کار نمی کنه. ولی بهتره هر دو با هم این موضوعو بهش بگیم.

فردای همان روز، قرار شد برای گفتن حقیقت به پارک برویم. دلم برای هدیه می سوخت. فکر می کرد باز بعد از مدت ها قرار است در کنار هم روز

خوبی داشته باشیم. اضطراب داشتم و دلم نمی آمد روحیه ی فرزندم را خراب کنم. هر بار پشیمان بودنم را به علیرضا می گفتم، او لبخندی تلخ

می زد و می گفت:



-چاره ای نیست سوگل جان، صبور باش.

ای کاش، هرگز این روزها را نمی دیدم. وقتی علی رضا آرام، آرام همه چیز را برای هدیه تعریف کرد، رنگ هدیه مثل ماست سفید شد و اولین جمله ای را که با فریاد گفت این بود:

-دروغ!

نگاهی به هر دوی ما انداخت. قلبم داشت می ایستاد با لب هایی لرزان گفتم:

-هدیه جان. دروغ نیست.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که هدیه با عصبانیت سه بار تکرار کرد:

-دروغ! دروغ! دروغ!

گریه کرد و دوید. می خواستم دنبالش بروم از جا بلند شدم اما پاهایم توان حرکت نداشت. علی رضا به دنبالش دوید او را گرفت و روی دو پا کنار هدیه نشست. به زور خودم را کنارشان رساندم.

شنیدم که هدیه با گریه می گفت:

-تو، فقط تو بابای من هستی. مگه نه!؟

علی رضا گفت:

-خب من،

-نمی خوام دروغ بگی.

اشک از چشمان علی رضا پایین چکید و با صدایی خفه گفت: نه.

در همین لحظه بود که هدیه گریست و گفت:

-یعنی چی؟ هان! یعنی چی؟

چند ضربه ای به سر و سینه ی علی رضا کوبید.

علی رضا دست هدیه را گرفت و بوسید با صدایی گرم و مهربان گفت:

-اما من همیشه مثل یک پدر دوستت دارم. مگه غیر از اینه؟!

هدیه با صدای بلند گریست و علی رضا او را بغل کرد و به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم. من و هدیه گریه می کردیم و علی رضا به سمت خانه حرکت کرد. هدیه بدترین روز عمرش را می گذراند. وقتی به خانه رسیدیم دوید رفت توی اتاقش، حالش اصلا خوب نبود. به هیچ عنوان نمی خواست باور کند. همه اش گریه می کرد و آن شب تب کرد و هذیان می گفت. نمی دانستم چه کنم خودم هم حال درستی نداشتم وقتی دیدم حالش اصلا خوب نیست، او را به بیمارستان رساندیم.

علی رضا وقتی بی تابی مرا می دید گفت:

-آروم باش سوگل، هدیه الان بهت احتیاج داره درست نیست که تو این شرایط بخوایی ضعیف و بی حال باشی.



-اصلا فکرشو نمی کردم این قدر ضربه بخوره. اون خیلی تو رو دوست داره. کاش هیچ وقت نمی فهمید.

-هدیه، دیر یا زود همه چیو می فهمید.

-می تونستم براش یه شناسنامه ی دیگه...

میان صحبتتم گفت:

-این چه حرفیه که می زنی!

-پس چی بگم! به خدا عقلمو از دست دادم...

به خانه که برگشتیم. علی رضا، هدیه را توی تخت خواباند. هدیه هنوز تب داشت و هذیان می گفت. تمام اعضای خانواده نگران بودیم و هر کدام به دنبال راه حلی مناسب برای بهتر شدن اوضاع بودیم.

صبح وقتی علی رضا رفت سرکار کنار هدیه نشستیم و دستم را روی پیشانیاش گذاشتم هنوز تب داشت و حالش اصلا خوب نبود. طاقت این که فرزندم را در این وضعیت ببینم نداشتم. رفتم تلفن را برداشتم و با تلفن همراه یاشار تماس گرفتم از شنیدن صدایش حالم بهم می خورد اما چاره ای نداشتم باید به خاطر هدیه التماسش می کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-هدیه همه چیو فهمید. از وقتی بهش گفتیم حالش خوب نیست و تب کرده. همه ش گریه می کنه. هیچی هم نمی خوره.



-از کی این طوری شده؟

-از دیشب. ازت خواهش می کنم هدیه طاقت این جداییو نداره. این کار رو نکن. دار و ندارمو بهت می دم فقط این بچه رو ازم جدا نکن.

-هدیه بچه ی من هم هست. می فهمی! من پدرشم.

-می دونم. می دونم. اما داره نابود می شه. تو که نابودی اونو نمی خوایی.

-می خوام کنارم باشه. دلم واسه اش تنگ شده.

-اگه دوست داری پدر باشی خب ازدواج کن و بچه دار شو. اون وقت می تونی با بچه هات زندگی خوبی داشته باشی. اما هدیه رو کاری نداشته باش همون طور که سال های سال ازش خبری نمی گرفتی.

-درسته که در گذشته اشتباهاتی داشتم اما الان همه چی فرق کرده می خوام بچه مو داشته باشم و از دیدنش لذت ببرم.

-همین بچه ت داره از غصه داغون می شه تو چه طور می تونی این طوری از دیدنش لذت ببری.

-هدیه حالش خوب می شه. مدتی گریه می کنه و وقتی می یاد پیش خودم اون وقته که همه چیو فراموش می کنه. هدیه از پوست و خون خودمه.

-ازت خواهش می کنم. چون هر کی که دوست داری هدیه رو ازم نگیر.

-تو برای خودت نگرانی مگه نه!؟



-آخه تو چرا این قدر بی درک هستی بهت می گم هدیه حالش اصلا خوب نیست لعنتی.

-حتما تو خیلی صاحب درک و کمالات هستی. اگر دختر من به این روز افتاده به خاطر تو و کارهای دور از عقلته. کی بهت اجازه داد دختر منو برداری و ببری ازدواج کنی و یه غریبه رو به عنوان پدرش معرفی کنی. اگه بلایی سر بچه م بیاد روزگارتو سیاه می کنم.

حرف زدن با یاشار فایده ای نداشت. تلفن را گذاشتم و گریه کردم.

-خدایا، روزگار از این سیاه تر! به دادم برس. هدیه امو از خودت می خوام... ربع ساعتی نگذشته بود که مادرم و طنناز آمدند.

-هدیه چه طوره؟

-همون طوری! آخه چرا دیشب رفتین. می موندید همه مون همین جا.

-عزیزم این خونه و اون خونه نداره. همه یه خانواده هستیم دیگه.

طنناز رفت توی اتاق و رو به هدیه گفت: سلام.

هدیه از جایش تکانی نخورد و لب به سخن نگشود.

طنناز عروسک بزرگی را که خریده بود کنار هدیه گذاشت و گفت:

-هدیه جان سلام کردم، سلام سلامتی می یاره.

هدیه زیر لب گفت: سلام خاله.



-هدیه جان، ما رو تحویل نمی گیری حداقل این عروسکتو تحویل بگیر.
هدیه نگاهی به عروسکش انداخت و لادن آن را از توی پلاستیک بیرون آورد و گفت:

-این کوچولوی سیاهو برات خریدم چون خیلی تنها بود. می دونم تو براش دوست خوبی می شی و از تنهایی بیرون می یادی.
هدیه عروسک را بغل کرد و بهش نگریست. طنز سر هدیه را نوازش کرد و گفت:

-واسه ش یه اسم خوب انتخاب کن و نذار تنها بمونه.
لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
-می تونی مامانش باشی.

اخم های هدیه در هم رفت و با عصبانیت گفت:
-نمی خوام.

مادرم با لحنی مهربان گفت:

-هدیه جان، مامانت برات خیلی زحمت کشیده. تو نباید باهاش این طوری حرف بزنی.

-مامان به من دروغ گفته. بابا علی هم همین طور.
بلافاصله گفتم:



-نه من نه بابا علی هیچ کدوم بهت دروغ نگفتم. هدیه جان من و...

مادر دستش را روی دست من گذاشت و ازم خواست ساکت باشم. بعد خیلی آرام رو به هدیه گفت:

-هدیه جان، مادرت و آقای یاشار یعنی همون پدر تو، وقتی خیلی کوچیک بودی از هم جدا شدن. به خاطر این که یه ازدواج ناموفق داشتن. بعد از اون مادرت با آقای علی رضا ازدواج می کنه. یعنی همون بابا علی تو. مادرت نمی خواسته بهت دروغ بگه. فقط می خواست کمی بزرگ تر بشی و این موضوعو برات توضیح بده.

-آقای یاشار کیه؟ چه طوریه؟

مادر با صبوری گفت:

-اون هم یه پدره و مهربونه.

سپس نگاهی به من انداخت و آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-همین طوره عزیزم.

-من هیچ وقت ندیدمش. نمی دونم چه طوریه؟

با بغض و اکراه گفتم:

-اون هم هیچ وقت موفق نشده که تو رو ببینه الان هم خیلی دلش برات

تنگ شده. دوست داره تو رو ببینه.

-مهربونه؟



-خب همه ی پدرای باید مهربون باشن.
-اما هیچ کس به مهربونی بابا علی رضا نمی شه.
طناز به جای من پاسخ داد:
-تو که هنوز ندیدیش پس نمی تونی از حالا در موردش نظر بدی و بگی مهربون نیست.
-پس چرا تا به حال نیمده منو ببینه؟
-چون نمی دونسته تو کجا هستی.
-مگه می شه!
دوست نداشتم این بحث ها ادامه پیدا کند با عصبانیت می خواستم حرفی بزنم که مادرم گفت:
-سوگل جان، خواهش می کم اگه اذیت می شی برو بیرون. هدیه حق داره بدونه و هر چی که لازم باشه بهش می گم نه بیش تر و نه کم تر. بچه ها خیلی خوب همه چیو می فهمن و درک می کنن.
از جا بلند شدم و اتاق را ترک کردم. اعصابم بهم ریخته بود و دستانم می لرزید. رفتم توی آشپزخانه و برای خودم بساط چای گذاشتم تا بلکه کمی آرام بگیرم.
دقیقه ای بعد مادر و طناز از اتاق بیرون آمد و کنارم نشست پرسیدم:
-خب چی شد؟



مادر گفت:

-هدیه داره با عروسکش بازی می کنه. من باهاش صحبت کردم و هر سوالی داشت براش گفتم. الان هم بهتره کمی تنها باشه.

-خواستی بهش بگی من چه قدر برای حفظ زندگیم تلاش کردم. اون حق نداره منو محکوم کنه که چرا راضی به جدایی شدم یا این که این مدت چرا در مورد به پدرش حرفی نزدم.

اشک هایم پایین ریختند و گفتم:

-ابروی شکسته و جای زخم بازوم گواه همه چیه.

-این حرف ها یعنی چه! ببین سوگل، هر اتفاقی هم که بیفته تو نباید بازو تو نشون بدی یا هر جای دیگه ای رو. ممکنه مجبور بشه با پدرش زندگی کنه اگه تو اینا رو تعریف کنی تصویر بدی توی ذهنش می مونه و نمی تونه طاقت بیاره.

با تشر گفتم:

-کی گفته که اون قراره با پدرش زندگی کنه هان؟ مگه من مرده باشم.

-منظورم این بود که بالاخره هدیه چه بخواد چه نخواد گاهی اوقات باید با پدرش روبه رو بشه خوب نیست این چیزا رو بفهمه.

سرم را میان دستانم گرفتم و گفتم:

-خدایا چی کار کنم. من تا روز دادگاه دوام نمی یارم.



-تو کلت به خدا باشه. مطمئن باش خودش همه چیو درست می کنه. فقط باید امیدوار باشی. بهتره به سوالات هدیه هم با صبوری بدون این که بخوایی یاشار رو تو چشمش سیاه کنی جواب بدی. یاشار ممکنه که برای تو همسر مناسبی نبود اما...

-یاشار پدر خوبی هم نبود.

طناز گفت:

-خواهش می کنم سوگل، این حرف ها رو نزن.

-طناز تو مو به موی زندگی من رو می دونی تعجب می کنم از تو!

-می فهمم چی می گی. اما می خوایی از یاشار یه دیو برای بچه ت بسازی؟!

-می گی ازش فرشته بسازم.

-تو چرا از هر حرف من برداشت دیگه ای می کنی. یه درصد هم احتمال

بده که هدیه مجبور بشه با پدرش زندگی کنه و نود و نه درصد هم اگه

قراره پیش تو باشه اما بالاخره که باید پدرش رو گاه گاهی ببینه یا نه!

-نه هدیه مال منه. نمی دارم. اون صلاحیت پدر بودنو نداره.

-ایشالا که دادگاه رو می بری. اما...

هدیه از اتاق بیرون آمد و طناز حرفش را خورد و با چشم ابرو به هم

فهماندیم که دیگه در این مورد صحبت نکنیم. ساعتی بعد، تلفن همراهم



زنگ خورد با دیدن شماره ی یاشار با حرص دندان هایم را بهم فشردم و دور از چشم بقیه رفتم توی حیاط خلوت و پاسخ گفتم:

-الو، چی می خوایی؟

-سلام.

-علیک سلام. خب چی می خوایی؟

-خواستم بدونم با هدیه صحبت کردی چی شد؟ حالش بهتر شده؟

-چی از جونم می خوایی؟ هان! تا منو نکشی دلت راحت نمی شه...

-این حرف ها چیه می زنی!

-فکر می کنی نمی دونم از این که فهمیدی من بیچاره یه جایی تو این

دنیا بزرگ دارم به خوبی و خوشی زندگی می کنم داشتی از حسادت

خفه می شدی و اومدی باز عامل بدبختیم بشی.

-من نه بدبختیت رو می خوام نه کاری به خوشبختیت دارم. من بچه مو می

خوام.

-بی انصاف. خب بدبختی و خوشبختی من هم همینه دیگه!

-بی انصاف، چرا نمی فهمی؟ من بچه م و می خوام. می فهمی! یا نمی

فهمی!

-چرا تو نمی فهمی...



-می خوام ببینمش می خوام صداشو بشنوم.
-نه می دارم ببینیش نه این که صداشو بشنوی.
-!گوشی رو بهش بده می خوام با دخترم صحبت کنم.
-تا زمانی که زنده م نمی دارم همچین اتفاقی بیفته.
-وقتی توی دادگاه به التماس افتادی و خواهان یه لحظه دیدنش باشی چی!
-مگه خواب اون روز رو ببینی!
-اون موقع می فهمی که من دارم در چه حسرت بزرگی دست و پا می زنم
من پدر هدیه هستم لعنتی و حق اینو دارم که بچه مو ببینم. همین طور که
تو مادرش هستی.
-تو پدر هدیه نیستی. هیچ وقت هم نخواهی بود. می خوایی تمام نامردی ها
و پستی هاتو در قبال بچه ت به خاطرت بیارم. مثل این که یادت رفته!
-من اشتباه کردم. سرم داغ بوده که به خاطر تنفر از تو، از عزیزترین کسم
دل بریدم. حالا پشیمونم و می خوام جبران کنم. من با تمام وجود بچه مو
دوست دارم. دیگه دوری تا همین جا بسه. تقاص چپو می خوایی ازم
بگیری. من دارم از دوری بچه م ذوب می شم می فهمی!
-بخوایی بمیری هم نمی دارم به آرزوت برسی.
-می خوام باهش صحبت کنم.
-اجازه نمی دم.



با تماس پایان دادم و عصبی روی تخت نشستم. او حق نداشت! او پدر نبود!
در حق هدیه پدری نکرده بود! من نباید بگذارم که به خواسته اش برسد. هر
کاری می‌کنم تا هدیه را داشته باشم. حتی فرار!

دقیقه ای بعد، یاشار دوباره تماس گرفت و خواسته اش را تکرار کرد مواه
شد و در آخر گفت:

-تو داری منو از حق طبیعی محروم می‌کنی! وقتی با 110 اومدم سراغت
اون وقت می‌فهمی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-برو با یگان ویژه بیا!

-باشه خود دانی!

تماس پایان پذیرفت. حالم بد بود، داشتم دیوانه می‌شدم و دگر به یک چیز
فکر می‌کردم فرار، به هر کجا که شد، حتی به نا کجا آباد!

شب، هدیه شامش را خورد و مجبورش کردم مسواک کند و به رخت خواب
برود. شروع کردم برایش کتاب خواندن تا شاید زودتر بخوابد و من بهتر
بتوانم روی نقشه ی فرارم کار کنم.

حین خواندن کتاب بودم که تلفن همراهم صدا کرد. هدیه پرسید:

-کیه؟ مامان که این قدر بهت زنگ می‌زنه؟



-نمی دونم عزیزم برم جواب بدم ببینم کیه. تو بخواب و به نقاشی های این کتاب نگاه کن تا پیام.
-باشه.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. تلفن همراهم را برداشتم و دکمه ی پاسخ را با عصبانیت فشردم:
-دست از سر من و زندگیم بردار لعنتی.

-ببین خانم محترم، اون روز تا به حال خیلی با زبون خوش باهات حرف زدم و رفتار کردم. من می خوام بچه مو ببینم یا صداشو بشنوم. الان هم دارم برای بار آخر می گم فقط یه لحظه هدیه رو بیار بیرون تا من ببینمش و باهات حرف بزنم. من روبه روی در خونه تون هستم. میل خودته. با زبان خوش یا 110.

از این که رو به روی در خانه ام بود ترسیدم. اما باورم نمی شد. برای اطمینان بیشتر چادر گل دارم را سر کردم و رفتم توی حیاط و از سوراخ کوچکی که روی در بود بیرون را نگریستم. به ماشینش تکیه داده بود و تلفن همراهش در دستش بود.

آب دهانم را قورت دادم و با تلفنش تماس گرفتم. فوری جواب داد:

-چی شد؟

-این جا رو از کجا پیدا کردی!



-به دنبال گمشده م همه جا می رم. مثل سگ بو می کشم و پیداش می کنم.

-برو، من این جا آبرو دارم.

-آبرو، آبرو نکن، انگار که چی شده! من فقط اومدم بچه مو ببینم.

-هدیه خوابیده.

-دروغ می گی.

-برو، عوضی! برو.

-باشه.

تماس پایان پذیرفت. گریه سراغم آمد و رفتم توی خانه و تمام چراغ ها را خاموش کردم. هدیه از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-مامان چی شده؟

-هیچی! چرا از اتاقت اومدی بیرون. برو تو اتاق.

سریع دستش را گرفتم و بردم توی اتاق، دایم سوال می پرسید و نمی دانستم چه کنم. مغزم هنگ کرده بود. سعی کردم خودم را به بی خیالی بزنم. هدیه را مجبور کردم بخوابد. روی تختش دراز کشید و به من می نگریست. دقیقه ای بعد، صدای زنگ در آمد. قلبم هری ریخت. خودم را به نشنیدن زدم. هدیه گفت:

-خب مامان، پاشو در رو باز کن شاید بابا علی باشه.



-بگیر بخواب هدیه، علی الان خونه نمی یاد و کلید داره. تازه بابا بزرگ هست و در رو باز می کنه.

صدای زنگ در دایم می آمد. از جا بلند شدم و گفتم:

-از جات تکون نخوری ها.

رفتم توی حیاط، از همان سوراخ بیرون را نگریستم.

با دیدن ماشین 110 تمام ستون فقراتم تیر کشید. فقط خدا می داند در آن لحظه چه حس و حال عجیبی داشتم. نمی دانستم چه کنم. خدایا حالا جواب علی رضا را چه می دادم. شوهرت پلیس باشد و برایت 110 بیاورند! در همین لحظه در خانه ی مادرم باز شد و پدر آمد بیرون، گفت:

-سوگل، چی شده؟

رفتم کنار پدر و زمزمه وار گفتم:

-بابا یاشار پلیس آورده.

با شنیدن این جمله پدرم عصبی شد و گفت:

-ای لعنتی.

می خواست برود در را باز کند که بازویش را گرفتم و گفتم:

-بابا، نه.

-می خوام ببینم چه مرگشه.



-می خواد هدیه رو ببینه. بابا جون، محل نذار بیا بریم داخل، هدیه الان
آمدگی دیدنشو نداره. بیا، بیا بریم داخل. تا خودشون برن.
حین راضی کردن پدرم بودم که صدای یاشار را می شنیدم که می گفت؛
من می دونم توی خونه هستن.
من و پدرم نگاهی به یکدیگر انداختیم و رفتیم داخل خانه.
مادرم و طناز هم از خواب بیدار شده بودند. آن ها عادت داشتند زود
بخوابند اما پدرم همیشه تا دیر وقت تلویزیون نگاه می کرد. مادرم گفت:
-چی شده فریبرز؟
-آقا رفته پلیس آورده، که هدیه رو ببینه.
-این دیگه شورشو در آورده!
قلبم تند می تپید و دهانم تلخ شده بود. دلم می خواست بنشینم وسط
خانه و آن قدر جیغ بزنم تا دست از سرم بردارد.
-خدایا، خدایا، چه کنم!
تلفن همراه مادرم زنگ خورد و همه با تعجب به یکدیگر نگرستیم. مادرم
تلفنش را برداشت و با دیدن شماره ی علی رضا گفت:
-علی! حتما موضوعو فهمیده...
از جا بلند شدم و گوشی را از دست مادرم گرفتم.



با ترس و لرز گفتم:

-الو.

-الو سوگل، جریان چیه؟ شنیدم بچه ها اومدن در خونه!

-درست شنیدی. علی رضا بگو برن.

-سوگل...

-علی رضا جون مادرت، ارواح خاک پدرت بگو برن.

-سوگل، به جون علی رضا، در رو باز کن. بذار اون هدیه رو ببینه.

-نه.

از صدای دادش پشت تلفن ترسیدم که گفت:

-بهت می گم، بذار، هدیه رو ببینه...

-هدیه خوابیده. علی رضا، قربونت برم، عزیزم، یه کاری کن.

-آخه تو چه توقعی از من داری. سوگل، عزیزم ازت خواهش می کنم الان

برو پایین و بگو هدیه خوابه.

-اما...

-اما و آخه نداره، سوگل، برو، خواهش می کنم، عزیزم! ازت تمنا می کنم،

قربونت برم....



اشک توی چشمانم جمع شد بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کردم و رو به پدرم گفتم:

-بابا کلید در حیاطو بده.

-می خوایی من برم.

-نه، شما حق نداری یه کلمه هم با اون یاشار لعنتی دهن به دهن بشی.
کلید را از دست پدرم گرفتم و رفتم در را که گشودم داشتم از خجالت می مردم.

همکارهای علی رضا! خدایا این یاشار تا کجا می خواهد مرا شکنجه بدهد!
چادرم را سفت گرفته بودم و بدون این که بهشان نگاهی بیندازم گفتم:
سلام.

یاشار گفت:

-بهش بگین بچه مو بیاره می خوام ببینم.

-خیلی ببخشید اما به ایشون بگین که اون بچه خوابیده.

-دروغ می گه.

-بچه خوابیده.

سپس رو به ماموری که آمده بود گفتم:

-می خواین بفرمایین ببینید.



یاشار کمی سکوت کرد و بعد با صحبت مامورین راضی شد. این وسط می خواست من را سنگ روی یخ کند و آبروی علی رضای بیچاره را ببرد! تمام بدنم می لرزید انگار برق سه فاز بهم وصل کرده بودند. وقتی رفتند با گریه برگشتم خانه. مثل یک تل گوشت خودم را روی مبل انداختم. سرم به شدت درد می کرد و دهانم خشک شده بود. طناز دوید و برایم آب قند آورد، اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

-طناز جان، آب لطفا...

رفت برایم آب آورد و خوردم. مادرم شروع کرد به غر غر کردن و هر چه به ذهنش می رسید نثار یاشار می کرد. حوصله ی هیچ چیز را نداشتم از جا بلند شدم و رفتم خانه ی خودمان. نگاهی به هدیه انداختم که واقعا غرق در خواب بود. اشک هایم بی اختیار جاری شدند...

نفهمیدم ساعت چند بود که علی رضا به خانه برگشت. خیلی خسته و عصبی روی مبل نشست. سکوت سردی بر فضا حاکم بود که با هق هق خفه ی من شکست.

-می رم، از این جا می رم.

-کجا؟

-باید برم و این کار رو هم می کنم.

عصبی داد زد:



-می گم کجا؟

عصبی جواب دادم:

-هر جا، حتی اگه شده تمام شهرهای ایران رو می رم اما نمی دارم.

-بیا برو سر قبر من.

-حرف دهننتو بفهم.

-جای خیلی خوبی هم هست.

-من اعصاب ندارم. می فهمی. نمی خوام حرف های الکی بشنوم.

-به نظرت این که داری می گی می رم این ور و اون ور تا دستش به بچه

ش نرسه حرف الکی نیست!؟

-هدیه بچه ی اون نیست.

-بالا بری پایین بری هدیه ی بچه ی اون. می خوایی چی کار کنی! قانون و

شرع و عرف اینو می گه. اگه تا افغانستان و آمریکا هم بری هیچ چی عوض

نمی شه.

-قانون و شرع و عرف برای خودشون می گن. همه ی اینا رو، من، یه مادر

دل شکسته، تعیین می کنه. چه طور هیچی عوض نمی شه خدا داده شهر

تو این کشور هر سال یه جایش زندگی کنیم.

-چرا نداشتی اون با بچه ش صحبت کنه تا کار به این معرکه بازی ها بکشه.



-این قدر بچه ش بچه ش نکن! یادت رفته تا چند سال پیش برام خیلی از هدیه دم می زدی حاضر بودی براش هر کاری بکنی و پدرش باشی و...
-تا الان ذره ای کوتاهی کردم که این قدر شر و ور می بافی بهم.
-من شر و ور می بافم بهم!! خیلی راحت می ایستی تو روی من و می گی اون یاشار، پدر هدیه است این یعنی چی!
صدایش را بالا برد و گفت:

-یعنی این که کمی به خودت بیا و واقعیت رو درک کن همین!
طاعت نداشتم حرف هایش را بشنوم. با حالت قهر به اتاق پناه بردم و در را محکم بهم کوفتم.

فصل یازدهم

یاشار در دادگاه از هر چیزی برای این که هدیه را به دست بیاورد استفاده کرد حتی این را نیز مطرح کرد که من هدیه را از او جدا کرده، محل سکونتم را از او مخفی نگه داشته ام و این که بارها و بارها خواسته تا فرزندش را ببیند اما من اجازه نمی دادم و او را از دیدن هدیه مرا محروم کرده ام. ماجرای تلفن های مکررش و شبی که مجبور به دخالت 110 نیز شده است را مطرح کرد. او حتی به خوردن قرص توسط هدیه به خاطر سهل انگاری من اشاره کرد. حتی، می گفت علی رضا عصبی است و حتی تحمل سر و صدای بچه را نیز ندارد. مغزم هنگ کرده بود. داشتم می مردم و همه چیز را بر علیه خودم می دیدم قلبم انگار خون رسانی نمی کرد. گنگ



شده بوم و تمام حرف هایی را که برای گفتن داشتم فراموش کرده بودم و در هر جلسه ی دادگاه فقط اشک می ریختم. و کیلم تا جایی که می توانست از من دفاع می کرد. به هیچ وجه تا زمانی که زنده ام نباید بگذارم هدیه برای یاشار باشد.

روزها سخت تر و به کندی می گذشت. دلم می خواست زمان رای دادگاه به سرعت بیاید و تکلیفم را یکسره کند. آرامش نداشتم و دایم بی تابمی می کردم...

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

وقتی رای دادگاه به نفع یاشار صادر شد. مثل یک کوه شیشه ای فرو ریختم. با تمام وجود آه کشیدم و به رای دادگاه اعتراض کردم. بعد از هوش رفتن و به بیمارستان منتقل شدم. آن روزها آرزوی مرگ خودم را داشتم. تمام رویاهایم از دست رفته بود. فقط آه می کشیدم و گریه می کردم. هیچ کسی جرات نداشت با من صحبت کند، تحمل کوچکترین صدایی را نداشتم.

دادگاه زمان تحویل هدیه را عصر چهارشنبه اعلام کرده بود. خدایا داشتم اندک، اندک جان می دادم. در این فاصله چه می توانستم کنم. اگر سر به بیابان می گذاشتم جای تعجب نداشت.



عصر چهارشنبه با ناراحتی توی اتاق مادر علی خوابیده بودم و می گریستم. همه جمع بودند و هر کدام سعی داشتند به طریقی مرا آرام کنند. هدیه روحیه ی مناسبی نداشت. لادن که برای چند روزی به خانه اش برگشته بود کنارم نشست و گفت:

-سوگل درست نیست جلوی هدیه این قدر بی تابی می کنی. بچه گناه داره.
-دست از سرم بردار لادن. خودت همچین مشکلی نداری فکر می کنی.
آسونه.

-من دایم می گفتم این دو روزه که هدیه این جاست سعی کنید بهش خوش بگذره اما تا الان فقط گریه و زاری بوده هدیه ی بیچاره با خودش چی فکر می کنه. با خودش نمی گه دارم می رم عزا!

سپس رو به هدیه که نشسته بود و به من می نگریست گفت:

-پاشو خاله بیا پیش خودم.

می خواست هدیه را ببرد که نگذاشتم.

-سوگل این رفتارهای تو روحیه ی هدیه رو خراب می کنه.

با فریاد گفتم:

-بس کن لادن من اصلا حوصله ندارم. برو بیرون.



وقتی لادن رفت، در را قفل کردم و هدیه را در آغوش کشیدم. خیالم راحت شد همین را می خواستم. هدیه در حالی که اشک می ریخت سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-مامان من نمی خوام برم.

سرش را بوسیدم و گفتم:

-نترس عزیزم نمی دارم تو رو از من جدا کنن. تو جایی نمی ری.

صدای زنگ در که آمد انگار حکم مرگ مرا صادر کردند. یاشار آمده بود که هدیه را ببرد. صدایشان را می شنیدم. از این که موفق شده بودم در را قفل کنم خوشحال بودم. از پنجره ی اتاق به بیرون نگریستم. هیچ کس حاضر نبود با یاشار صحبت کند. نمی دانم اگر لادن نبود یاشار می خواست با چه کسی هم کلام شود.

-سوگل در رو باز کن.

جوابی ندادم و رو به هدیه اشاره دادم تا ساکت باشد.

-سوگل، این چه کاریه آخه. بیا در رو باز کن.

هر کاری کردند من در را باز نکردم. حتی خود یاشار آمد و در زد و ازم خواست که هدیه را بهش بدهم.

-هدیه دختر من هم هست. طبق حکم دادگاه اومدم در رو باز کن.



در سکوت اشک می ریختم و فرزندم را تنگ تر در آغوش می فشردم. حال و احوال آن لحظه ام را هیچ وقت نمی توانم توصیف کنم.

-دخترم هدیه، بیا در رو باز کن و بریم پیش بابا...

هدیه با تمام وجود فریاد زد:

-نمی یام.

-این حرف ها چیه می زنی. دلم برات تنگ شده. من خیلی دوستت دارم دخترم.

هدیه با گریه گفت:

-من می خوام پیش مامانم باشم. من تو رو نمی شناسم. بابای من علی است.

-این ها همه ش مزخرفه. همه ش تقصیره توی لعنتیه سوگل لعنتی. بهت می گم در رو باز کن و بچه ی منو بهم بده.

این را گفت و رفت. مادرم آمد پشت در و با التماس گفت:

-سوگل دخترم عزیزم در رو باز کن دیر یا زود هدیه باید بره پیش پدرش. سوگل دخترم...

-ولم کنین، از همه تون بدم می یاد. هیچ کدومتون درک ندارین. هیچ کدومتون درد منو نمی فهمین. آخه چه انتظاری ازم دارین!



این جمله را که گفتم دیگر صدایی از هیچ کدامشان نیامد و یاشار از در تهدید وارد شد. خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم حاضر بودم بمیرم اما هدیه از پیشم نرود.

-سوگل آجی، یاشار زنگ زده 110

-لعنت به روح بیاد یاشار لعنتی...

دقیقه ای بعد شوهرم آمد. تلخ ترین لحظه ی زندگیم بود. آمد در را امتحان کرد و گفت:

-سوگل بیا در رو باز کن، عزیزم

با گریه گفتم:

-دستت درد نکنه. حالا دیگه تو هم برای من دشمن شدی! من این در رو باز نمی کنم.

-دشمن کیه! سوگل عزیزم، قربونت برم. بیا، بیا عزیزم این در رو باز کن.

-نه، نه، من هدیه رو به کسی نمی دم.

-آروم باش و کمی منطقی فکر کن. آخرش که چی!

-علی، برو...

-در رو باز کن.

-گفتم برو...برو...



-هدیه عزیزم. تو، پاشو بیا این در رو باز کن.

هدیه گریه کرد و خودش را به من فشرد.

عصبی فریاد زدم:

-با چه رویی اومدی و این حرف ها رو می زنی. اصلا می فهمی با این کارت چه احساس بدی رو نسبت به خودت در قلب من بوجود آوردی.

-سوگل من باید وظیفه مو انجام بدم.

-مرده شور وظیفه تو ببرن. این وظیفه های تو چه سودی برای من داشته جز چند ماه به چند ماه ماموریت و دیر وقت به خونه اومدنت و...

-خجالت بکش این حرف ها چیه می زنی. در رو باز کن وگرنه مجبورم قفل در رو بشکونم.

-تو این کار رو نمی کنی.

-سوگل قسم می خورم اگه در رو باز نکردی در رو می شکونم.

-هر کاری دوست داری بکن، اما اینو بدون باید از روی نعش من رد بشی.

نفهمیدم کی قفل در شکسته شد و در یک لحظه تمام وجودم از نفرت علی

رضا پر شد. از هدیه گریه که نمی روم و از من گریه که هدیه را نبرید

محکم هدیه را در آغوش می فشردم و او هم دست به گردنم آویخته بود و

هیچ کدام راضی به جدایی از یکدیگر نبودیم. گریه های هدیه جگرم را

خراش می داد. من زار می زدم و علی رضا دست هدیه را گرفت تا او را از



من بکند. التماس کردم و میان گریه ی من و هدیه دستپاچه شده بود.
هدیه محکم تر دستش را دور گردنم آویخت. علی رضا گفت:
-خواهش می کنم...

هدیه زجه زد:

-نمی خوام، نمی خوام، من مامانم می خوام.

در همین لحظه بود که علی رضا محکم تر دست هدیه را کشید و گردن
بندم پاره شد و هدیه هم ازم جدا شد. جیغ بلندی کشیدم و با نفرت سعی
می کردم کنارش بزنم و به یاشار برسم و نگذارم هدیه را ببرد. گریه ها و
فریاد هایم فضا را پر کرده بود.

خواستم جلوی پایش بیفتم و ازش بخواهم زندگیم را ازم نگیرد که علی رضا
مانعم شد بازویم را گرفت و با عصبانیت بلندم کرد و به طرفی هول داد.
تا خواستم به خودم بیایم یاشار و دخترم رفته بودند.

سر علی رضا فریاد زد:

-عوضی چرا دخالت کردی....

دنیا پیش چشمانم تیره شد و افتادم. توی بیمارستان فقط می گریستم و
زمین و زمان را نفرین می کردم. احساس می کردم بدبخت تر از خودم دیگر
وجود ندارد. حاضر نبودم یک لحظه چشمم به علی رضا بیفتد.



وقتی مرخص شدم. به خانه ی مادری برگشتیم. آن قدر گریسته بودم که زیر چشمانم می سوخت. آن شب بر اثر دارو زود به خواب رفتم. اما صبح تا چشم گشودم گریه سراغم آمد. مادرم با سینی صبحانه کنارم نشست و گفت:

-سوگل، اگه این طوری ادامه بدی می میری.

-به جهنم ای کاش بمیرم.

-این حرفو نزن. دخترم. پاشو یه چیزی بخور.

-نمی خوام. هیچ کس نیاد. نه می خوام چیزی بخورم نه با کسی حرفی بزنم و نه کسی رو ببینم.

-مگه دست خودته. پاشو یه چیزی بخور.

گریستم و گفتم:

-این روزگار دست از سر من بر نمی داره. مگه این که بمیرم شاید از این همه غم راحت بشم.

-با این کارها مشکلات حل نمی شه. سوگل،

-دیگه هیچی برام مهم نیست. خدایا آخه بدبخت تر از من هم هست!

-سوگل...

آن قدر داد و قال کردم که مادرم بیرون رفت.



هر کس به اندازه ی خودش می خواست مرا تسکین دهد. ظهر پدرم با سینی ناهار وارد اتاق شد. روی برگرداندم و به گوشه ای خیره شدم.
-سوگل، دخترم، فکر می کنی با غذا نخوردن چیزی درست می شه؟
سکوت بود و دیگر هیچ...

-اگه غذا نخوری بچه ت بر می گرده؟ اوضاع زندگیت عوض می شه؟
-نه، نه، نه.

-پس این غذا نخوردن یعنی چه!

سرم را زیر پتو پنهان کردم و گریستم:

-برید بیرون، همین الان!

پدرم ناراحت بیرون رفت و من همین را می خواستم دوست نداشتم کسی بیاید و آرامشم را بهم بزند. نگاهی به ظرف غذایی که پدر برایم آورده بود انداختم میل به غذا نداشتم از گلویم پایین نمی رفت. انگار یک سنگ بزرگ توی معده ام افتاده و بغض کشنده قصد خفه کردنم را داشت.

روزهای خوش با هم بودن را هیچ وقت فراموش نمی کردم. دایم چهره ی هدیه را در نظر داشتم صحنه ی رفتنش را به یاد ندارم. فقط یادم می آید با علی رضا درگیر بودم حالم ازش بهم می خورد. در آن شرایط سخت درست مثل دشمنم رفتار کرد. مگر یک همسر نباید در هر شرایطی یار و یاور باشد!



نفهمیدم چه زمانی را به کارهای علی رضا فکر کردم که صدای در آمد. روی برگرداندم و علی رضا وارد شد. تمام بدنم از عصبانیت و شدت ناراحتی شروع به لرزیدن کرد. علی رضا پرسید:

-می تونم پیام داخل؟

با تمام قوا از جا بلند شدم و گفتم:

-خودت که می دونی جوابت چیه!

-سوگل آرام باش.

-حرف الکی می زنی، اومدی این جا بهم بگی آرام باش. با اون کاری که کردی!

-چه توقعی از من داشتی توی اون شرایط.

-عین قوم مغول ریختن سرم و بچه مو ازم گرفتین.

-سوگل، خسروی حکم دادگاه داشت. زنگ زده پلیس 110 انتظار داری من به عنوان یه مامور چه کار کنم؟

-تو مامور بودی یا شوهر من؟

-سوگل، من بابت دیروز ازت معذرت می خوام.

ازش روی برگرداندم و او ادامه داد:



-من نمی دونم چی باید بگم. با تمام وجود ناراحتم و اظهار تاسف می کنم.
هیچ توجیهی به جز این که من باید انجام وظیفه می کردم ندارم.
-توجیحت رو واسه خودت نگه دار. ازت بدم اومده. بهت هم گفته بودم اگه
کاری کنی که...

-سوگل من زمانی که به این شغل در اومدم قسم خوردم که...

-حالم ازت بهم می خوره. برو بیرون حوصله اتو ندارم.

-سوگل، سوگل عزیزم اگه من گردن شکسته هم نبودم... که ای کاش اون
روز ماموریت به شهر دیگه ای داشتم خسروی حق قانونی و شرعی خودشو
داشت. اون پدر هدیه است.

-خیلی راحت در این مورد حرف می زنی خب من هم مادرش هستم. حق
طبیعی و شرعی ندارم! من مادرشم می فهمی! می فهمی مادر بودن یعنی
چی!

-تو باید احتمال یه همچین روزی رو می دادی....

با فریادی بی سابقه گفتم:

- من بارها و بارها به خاطر همین روزهایی که تو می گی جنگیدم و می
خواستم زندگیمو با چنگ و دندون حفظ کنم بارها و بارها غرورمو شکستم
تحقیر شدم کتک خوردم فحش و ناسزا و توهین و تحقیر و تهمت شنیدم تا



زندگی‌مو حفظ کنم اون روزها وقتی اون لعنتی احترام پدرمو نگه نداشت و دست روش بلند کرد تو کجا بودی؟
بازوهایم را گرفت و گفت:

-عزیزم، منو ببخش. خواهش می‌کنم.

سعی کردم خودم را از دستش بیرون بکشم اما نمی‌شد. اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

-من تو رو نمی‌بخشم. برو گمشو، نمی‌خوام چشمم بهت بخوره!

اشک توی چشمانش جمع شد و با صدایی لرزان گفت:

-من هر اشتباهی کردم مجبور بودم. اول از خدا می‌خوام که منو ببخشه چون خودش می‌دونه که من چاره‌ای نداشتم و بعد ازش می‌خوام دل تو رو نرم کنه و قلبت با من صاف بشه. اما چیزی که منو اذیت می‌کنه اینه که داری خودتو نابود می‌کنی. این طوری که پیش می‌ری چیزی ازت نمی‌مونه.

-به تو ربطی نداره.

-این طوری نگو سوگل، اگه به من ربطی نداره پس به کی ربط داره! من تو رو دوست دارم.

عاجزانه گریستم و گفتم:

-من به تنهایی نیاز دارم. ازت متنفرم، از همه تون متنفرم.



از جا بلند شد و گفت:

-سوگل، قربونت برم من دوستت دارم...

این جمله را گفت و تنه‌ایم گذاشت. امروز برای اولین بار به من گفت؛ دوستت دارم. جمله‌ای که همیشه دوست داشتم به زبان بیاورد اما هیچ وقت از دهانش نشنیده بودم.

بعد از آن لادن کنارم آمد و گفت:

-سوگل، مادر علی خیلی برات نگرانه. تو همیشه کنارش بودی و بهش رسیدگی می کردی. اون الان خیلی تنه‌است و بهت احتیاج داره.

-کی به فکر تنه‌ایی منه!

-اشتباه نکن همه‌ی ما به فکر تو هستیم و داریم اذیت می شیم.

-شما ها هیچ کدوم منو درک نمی کنین.

-این حرفو نزن ما همه اعضای یه خانواده هستیم اگه مشکلی برای هر کدوممون پیش بیاد همه مون اذیت می شیم و آروم و قرار نداریم.

-هیچ کس به اندازه‌ی من اذیت نمی شه.

-این که درست. ولی...

-ولی چی لادن! خواهش می کنم تو یکی دیگه این حرف ها رو نزن. خوش به حالت تو چته! این منم که دایم تو زندگیم دارم زجر می کشم.



لادن به یکباره بغض کرد و گفت:

-سوگل جان شاید الان تو در وضعیتی نیستی که من این حرف ها رو بهت بزنم. اما هیچ وقت زندگی خودتو با کس دیگه ای مقایسه نکن. مخصوصا وقتی چیزی در مورد زندگیش نمی دونی! حتی اگه با کسی دوست هم باشی! بالاخره یه چیزایی تو زندگیش هست که ممکنه ندونی. به نظر من این خوش به حالت گفتن ها و حسرت زندگی دیگرانو خوردن درست نیست. ما آدما فقط ظاهر زندگی همدیگه رو می بینیم آدمی اگه دوست همدیگه باشن هیچ وقت به همدیگه خوش به حالت نمی گن در عوض با هم درد و دل می کنن و اگه بتونن مشکلات همدیگه رو بر طرف می کنن. از جا بلند شد و رفت.

خیلی ناراحت شد. رنگ چهره اش نیز عوض شده بود و می خواست گریه کند. نمی دانم ای کاش بهش این طور نگفته بودم. هر چه باشد من از دلش خبر نداشتم و راست می گفت من فقط ظاهر زندگیش را دیده بودم. لادن هیچ وقت اهل این نبود که بخواهد در مورد زندگیش دیگر صحبت کند یا بخواهد گله و شکایتی کند هیچ وقت لابه لای حرف هایش خودش را با کس دیگری مقایسه نکرده بود. تند رفته بودم و از حرفم پشیمان شده بودم. تا به حال دل کسی را نشکسته بودم و حالا بهترین و اولین دوستم را رنجانده بودم.



از این که این طور با لادن حرف زده بودم از خودم بدم آمد. من هیچ چیزی از زندگی خصوصی او نمی دانستم نباید قضاوت می کردم. اصلا با خودم پرسیده بودم چرا همیشه شوهرش به خانه نمی آید؟! در صورتی که شغل سختی ندارد! و مثل زن و شوهرهای دیگر نیستند! نباید این حرف را می زدم. نباید بهش تشر می زدم! آخر من چه می دانستم! او هیچ وقت از سختی های زندگیش به من نگفته بود. این طور درست نبود حالا او چه در مورد فکر می کرد! نه من حسود نبودم! حسودی در وجود من نیست! کاش لادن را می دیدم و از دلش در می آوردم. او باید می فهمید که من حسود نیستم.

به یاد مادر علی افتادم که در آن شرایط تنها افتاده بود. حالا چه کسی داشت! دختری هم نداشت که در شرایط سخت کنارش باشد. پسرش هم که عذرش موجه بود! حالا چه کسی به حرف هایش گوش کند! چه کسی به درد و دل های من گوش دهد! اگر تشنه یا گرسنه بود رو نداشت به کسی چیزی بگوید یا این که چه کسی به بهداشتش می رسد.

می خواستم از جا بلند شوم و از اتاق بیرون بروم تا لادن و مادر علی را ببینم اما نمی توانستم. حوصله اش را نداشتیم. خجالت می کشیدیم. دوباره روی تخت دراز کشیدیم و عزا گرفتیم.
-خدایا مرا چه می شود. به دادم برس.



در این مدت منتظر بودم که لادن یک بار دیگر به دیدنم بیاید. اما او نیامد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و اشک هایم بی امان جاری شدند. چند روزی را در تنهایی خودم سپری کردم. تا این که علی رضا به دیدنم آمد و کنارم نشست و با لحنی مهربان گفت:

-سوگل عزیزم حالت چه طوره؟

جوابی نداشتم که بدهم. آهی کشید و گفت:

-می دونم سوال بی ربطی پرسیدم. خب معلومه که حالت خرابه.

-سوگل جان عزیزم. تو رو خدا بلند شو، تو از این قوی تر از این حرف ها بودی. باور نمی کنی تو این روزها اصلا حال و حوصله ی هیچ چیز رو ندارم. فکر تو امانمو بریده همه ش به این فکر می کنم که داری چی کار می کنی و نکنه که حالت خوب نباشه!

خواستم بگویم من در تمام مدت به هدیه فکر می کنم. یعنی تو به هدیه فکر نمی کنی! به همین راحتی با رفتنش فراموش شد!

-سوگل، عزیزم امروز می خوام با خسروی نژاد تماس بگیرم و بگم هدیه رو بیاره تا با هم بریم بیرون. راستی بیا با هدیه صحبت کن، بهش زنگ بزن و باهش حرف بزن تا کمی آرام بشی. من باهش صحبت کردم حالش خوبه. نگاهش کردم و گفتم:



-تو باهات حرف زدی! می خوایی با خسروی نژاد تماس بگیری و ازش بخوایی بچه ی خودمو بیاره تا من باهات برم بیرون! هدیه حالش خوبه! گریستم و در درون خودم پیچیدم. سعی کرد مرا در آغوش بگیرد و آرامم کند اما مثل گربه ای وحشی ناخن هایم را به صورت و گردنش کشیدم و جیغ کشیدم تا برود. تسلیم نشد و مقاومت کرد. محکم دست هایم را گرفت و با صدای محکمش گفت:

-با این رفتارها می خوایی چیه ثابت کنی! اون بچه به وجودت نیاز داره. دلتنگ توست. خودش به اندازه ی کافی از این جدایی ناراحته نمی خوایی حتی بهش زنگ بزنی و آرومش کنی. نمی خوایی مثل یک مادر در شرایط سخت کنار بچه ت باشی! در تمام این مدت منتظر زنگ یا خبری از تو، داره روزشو شب می کنه. مگه صبر یه بچه تا چه قدره! بلند شو و دست بردار از این گوشه نشینی. تو یه مادری باید آرومش کنی. به شدت تکانم داد و گفت:

-هدیه به وجود تو نیاز داره.

این جمله را گفت و رفت. با صدای بلند گریستم و ناسزا گفتم.

نمی دانم به علی رضا، به خودم، یاشار و یا این زمانه!

مدتی را در تنهایی گریستم. این طور فایده نداشت! حالا چه قدر پشیمانم که با هدیه تماس نگرفتم و به پیشنهاد علی رضا عمل نکردم. دلم هوای



هدیه را کرده بود حتی این که یک لحظه صدایش را بشونم یا این که ببینمش.

از جا بلند شدم و تلفن همراهم را آوردم و موسیقی مورد علاقه ام را که با حال دلم شبیه بود را پخش کردم.
نمی دونم چی شد که این جوری شد
نمی دونم چند روزه نیستی پیشم
اینا رو می گم که فقط بدونی
دارم یواش یواش دیوونه می شم
تا کی به عشق دیدن دوباره ت
تو کوچه ها خسته بشم بمیرم
تا کی باید سراغتو بگیرم
از کی باید سراغتو بگیرم.
قرار نبود چشمای من خیس بشه
قرار نبود هر چی قرار نیست بشه
قرار نبود دیدنت آرزوم شه
قرار نبود که این جوری تموم شه
یادت می یاد ثانیه های آخر



گفتی می رم اما میام به زودی

چشمامو بستم نبینی اشکامو

چشمامو وا کردم و رفته بودی...

قرار نبود منتظرت بمونم

قرار نبود بری و برنگردی

از اولش کنار من نبود

آخرشم کار خودت رو کردی

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که این جور می تموم شه...

تلفن همراهم را خاموش کردم و به فکر فرو رفتم. فقط تصور این که یک لحظه هدیه پیشم باشد و دلشوره هایم آرام بگیرد. چه قدر شیرین بود...

عشق، به خاطر عشق مادرانه بلند شدم. حتی اگر شده یک لحظه هم ببینمش. آرام می گیرم.



بلند شدم و روی پاهای لرزانم ایستادم. سرم گیج رفت. اما توجهی نکردم.
در را گشودم.

مادرم با دیدنم بغض آلود گفت:

-سوگل، دخترم...

فکر می کرد مثل روزهای پیش فقط برای دستشویی بیرون آمده ام با
التماس گفت:

-حالت خوبه عزیزم. این جوری خودتو کشتی! تو رو خدا بیا چیزی بخور.
اشک روی گونه هایم غلتید و با صدایی لرزان گفتم:

-علی رضا کجاست؟

مادر با لبخندی تلخ گفت:

-الان رفت پیش مادرعلی، چی کارش داری دخترم؟

با شنیدن نام مادر علی دلم پر کشید به سویش. بی توجه به مادر از خانه
بیرون رفتم.

-سوگل کجا؟

در خانه ی مادر علی را زدم. لحظه ای بعد زنی در را گشود. از دیدن آن زن
مثل مجسمه ایستادم و بهش نگریستم. آن زن، این وقت روز وقتی که علی
رضا خانه است چه می کند؟!



تمام بدنم از عصبانیت می لرزید. بدون هیچ حرفی به خانه ام برگشتم و با عصبانیت گفتم:

-منو بگو رفتم تا این آقا مشکلمو حل کنه. با هم بریم بچه مو ببینم. دو سه روز افسرده افتاده بودم برداشته یه زنه رو آورده تو خونه...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که علی رضا خودش را سریع به خانه امان رساند.

-سوگل، سوگل عزیزم! این تو هستی که پاشدی! خیلی خوشحالم کردی! با تشر گفتم:

-خیلی خوشحال شدی!؟

-همین طوره عزیزم.

اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

-برات متاسفم.

این جمله را که گفتم به اتاقم پناه بردم با عجله به دنبالم راه افتاد. می خواستم در را ببندم که مانع شد ملتمسانه می گفت:

-سوگل، سوگل جان صبر کن ببینم چی می گی!

نتوانستم در را ببندم و قفل کنم. علی رضا وارد اتاق شد.

در حالی که تمام هیکلم می لرزید روی برگرداندم و گفتم:



-برو بیرون.

-سوگل، خواهش می کنم. آخه من نمی فهمم چی شده؟

با گریه گفتم:

-خیلی خوب شریک غم و غصه هام بودی! آدم شوهری مثل تو داشته باشه چه نیازی به دشمن داره.

-این حرف ها چیه که می زنی. من نمی فهمم!

-دو سه روز نتونستی بیماری و بدخلقی منو تحمل کنی.

-چی داری می گی!

-این قدر خودتو به نفهمی نزن! اون زن تو خونه و زندگی من چه می کنه؟
وقاحت تا این حد!

از این که نه جا خورد و نه ترسید و تعجب هم نکرد لجم گرفت فقط ایستاده بود و بهم می نگریست. وقتی دید که عصبی و لرزان منتظر جواب هستم. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

-سوگل، اون خانم پرستار مادرمه! من که خونه نیستم. تو هم تو این

وضعیت هستی انتظار داشتی چی کار کنیم!

آرام شدم و انگار آبی خنک به خوردم دادند.



-من نمی دونم چرا هر چی می شه تو دایم می خوایی به من بگی که یار و یاورت تو زندگی نیستم. من با تمام وجود همیشه سعی داشتم سنگ صبورت باشم اما تو هیچ وقت منو باور نداری.

-من، من آخه تو چه انتظاری از من داری! چند روزیه که از همه چیز و همه جا بی خبرم. آخه از کجا باید می دونستم.

-موندم که چه زود ما آدما همدیگه رو قضاوت می کنیم.

سر به زیر افکندم این حرفی بود که لادن هم بهم زده بود. نمی دانم شاید هجوم مشکلات باعث شده بود این قدر از خود بی خود شوم و همه را اذیت کنم. با صدایی خفه گفتم:

-معذرت می خوام.

-می دونی چیه از یه طرف ناراحت این هستم که همچین قضاوتی در موردم کردی! از یه طرف هم خوشحالم برای این که فهمیدم هنوز دوستم داری. با خودم می گفتم دیگه محاله دل تو با من صاف بشه. از این ناراحت بودم که احساس تنفر نسبت به من همه ی وجودتو پر کرده باشه.

-هنوز دلم ازت گرفته.

-منو ببخش سوگل..

-می خوام هدیه رو ببینم.

-باشه، باشه عزیزم.



می خواست با تلفن همراهش به یاشار زنگ بزند که گفتم:

-قبلش می خوام مادر علی رو ببینم.

با لبخند بهم نگریست و گفت:

-اون منتظرته.

وقتی وارد اتاق مادر علی شدم. بی اختیار بغض سراغم آمد. مثل یک ماهی

مرده افتاده بود و به سقف می نگریست. علی رضا به آرامی گفت:

-مادر سوگل اومده.

با شنیدن این جمله انگار جان تازه ای گرفت و ناباورانه و خوشحال به من

نگریست. جلو رفتم و دستش را که پیش آورده بود گرفتم و بوسیدم. اشک

چشمان هر دویمان را تر کرده بود.

-کلی دعوات کردم. می گفتن نه خواب داری نه خوراک! کلی دعوات کردم که

پاشی و جون بگیری.

-مگه که با دعاهای شما بوده چون من مرده ای متحرک بیشتر نبودم.

دستش را فشرم و ادامه دادم:

-برام دعا کن. هنوز برام دعا کن. یه چیزایی تو ذهن دارم که باید بهشون

برسم.

پلک هایش را روی هم گذاشت و تایید کرد. آب دهانم را قورت دادم و

گفتم:



-می خوام برم دیدنش.

-نباید تنه‌اش بذاری.

پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

-باشه.

-شنیدم چیزی نمی خوردی. داری خودتو از بین می بری باید قبل از رفتنت چیزی بخوری.

قبول کردم. باید هر چه می گفتند قبول می کردم. می خواستم هدیه را ببینم! خانواده از این حالت من بسیار خوشحال بودند. مادر برایم غذا آورد و مجبورم کرد بخورم. دایم خدا را شکر می گفت و می گفت:
-بین چی به روز خودت آوردی. لاغر و ضعیف شدی.

من در این فکرها نبودم. فقط می خواستم هدیه را ببینم!

وقتی هدیه را دیدم انگار سال ها بود ندیده بودمش. ناباور بغلش کردم و سر و صورتش را بوسیدم. دلم می خواست گریه کنم اما نمی توانستم دوست نداشتم روحیه اش بیش از این خراب شود.

علی رضا هدیه را در آغوش گرفت. سخت بود به خوبی می توانستم اشک تلخی را که گوشه ی چشم علی رضا بود ببینم. دلم به حال هدیه کباب شد می خواست بگوید بابا علی!

اما نمی گفت؛ نمی توانست بگوید! اما دوست داشت که بگوید.



روی برگرداندم و تا این صحنه را نبینم. سپس با اجازه ی یاشار قرار شد با هدیه به پارک برویم.

باورم نمی شد! هدیه، هدیه ی من! حالا باید با اجازه ی یاشار خسروی نژاد با من به پارک می رفت.

از آن روز به بعد روحیه ی جدیدی گرفتم. فقط به یک چیز فکر می کردم جلب اطمینان یاشار و این که یک روز با هدیه به جایی دور برویم که دست هیچ کس به ما نرسد.

در آن روزها با مادر علی درد و دل می کردم و همه ی حرف هایم را به او می گفتم. باز مثل سابق خودم تر و خشکش می کردم و غذایش را قاشق به قاشق دهانش می گذاشتم. از هدیه می گفتم از این که چه قدر احساس تنهایی می کند و لاغر شده. حتما از نظر درسی هم افت کرده. از روزهای خوش گذشته، بزرگ شدنش، غذا خوردن و بازی هایش. از بی مهری ها و بی غیرتی های همسر سابقم از تنهایی هایم، روزهایی که علی رضا ماموریت بود و شب هایی که دیر به خانه می آمد و شب هایی که شیفت بود و به سرکار می رفت! مادر علی به خوبی حرف هایم را می شنید.

دیگر کمتر با علی رضا صحبت می کردم. هنوز از دلخور بودم و احساس می کردم این دلخوری هیچ وقت از بین نخواهد رفت.

در همین روزها بود که لادن به خاطر رسیدگی به پدر و مادرش دوباره به قزوین برگشت بدون این که بتوانم ازش عذر خواهی کنم.



یک روز وقتی کنار مادر علی، نشسته بودم. علی رضا با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت:

-سوگل عزیزم، امروز می خوام از بیرون غذا بخرم.

-لازم نیست. ما غذا داریم.

-خب به مادرت بگو که امروز ناهار مهمون من هستن.

-فکر نمی کنم ما حوصله ی مهمونی دادن و این حرف ها رو داشته باشیم.

- سوگل، امروز دوست داشتم که..

-گفتم که لازم نیست. من که پیش مادرم اینا هستم. برای مادر علی هم که

خودم ظهر می یارم و می خوره. اگه می خوایی برای خودت بخر و بخور.

با این جمله می خواستم بهش بفهمانم که راهم را از راهش جدا کرده ام و

اگر چه به خانه اش رفت و آمد دارم تنها به خاطر وجود مادر علی است.

آهی کشید و گفت:

-باشه، عزیزم. هر چی که تو بگی.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-از لطف ممنونم. خداحافظ.

وقتی تماس پایان پذیرفت. مادر علی بعد از پایان تماس دستم را گرفت و

مهربانانه فشرد و گفت:



-سوگل، می دونم دلت از علی رضا گرفته. اما خواهش می کنم این طوری باهش رفتار نکن. اون طاقت این رفتارهای تو رو نداره.

-باور کنین دست خودم نیست.

-علی رضا جونش به تو بنده. اون خیلی دوستت داره. کارش خیلی سخته و اعصاب خردی زیاد داره. باور کن اگه تو هم بخوایی این طوری باهش رفتار کنی چیزی ازش نمی مونه.

اشک از چشمانم پایین چکید و گفتم:

-ازش توقع نداشتم. اون روز خیلی بهم بر خورد.

-باور کن برای خودشم خیلی سخت و مشکل بوده. علی رضا مجبور بوده. باورت نمی شه که بعد از اون ماجرا تمام شبو نخوابید و من برای بار دوم گریه اشو دیدم. اولین باری که به شدت گریه می کرد برای مرگ یکی از دوستان نزدیکش بود که تو یه عملیات خیلی مظلومانه شهید شد.

مادر علی را بوسیدم و گفتم:

-می رم خونه مون خواهش می کنم کمی استراحت کن. بخواب. بهت دوباره سر می زنم.

-از زحماتی که برام می کشی. ممنونم دخترم. تو مثل دختر نداشته ی من می مونی. می دونی بارها به خاطر اون روزهایی که با زبونم باعث می شدم که تو ناراحت بشی خودمو سرزنش می کنم. وقتی یادم می یاد که چه



حرف هایی بهت زدم و چه قدر قلبتو رنجوندم از خودم بدم می یاد. با تمام این همه بدی، تو به من خیلی محبت داری و شرمنده م می کنی.
-این حرف ها رو نزن مادر علی. همیشه دوست داشتم منو جای دختری بدونی.

-همین طوره عزیزم. تو جای دختر نداشته ی منی.

-محتاج دعوات هستم. خیلی زیاد.

-من همیشه دعوات می کنم.

دوباره بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم. خدا را شکر این شانس را آورده بودم که خانه هایمان در یک قدمی یکدیگر بود و گرنه شرایط برایم خیلی سخت می شد.

افراد خانواده مشغول انداختن سفره بودند. رفتم توی آشپزخانه و گفتم:

-مامان غذای مادر علی رو بذارین بعد می برم. خیلی خسته بود خوابید.

-باشه عزیزم.

گرچه اشتها نداشتم اما با اصرارهای پدر مشغول خوردن شدم. تمام فکر و ذکرم پیش هدیه بود. یعنی او الان چه می کند؟ چه خورده!

آهی کشیدم و صورت معصومش را پیش خودم مجسم کردم در حالی که کنارم مشغول خوردن بود.

کارم به کجا رسیده بود! حالا دیگر باید در رویاهایم با هدیه سیر می کردم!



آن قدر فکر کردم که نفهمیدم چه خوردم.

بعد از آن ظرف غذای مادر علی را برداشتم و به خانه اش رفتم. وقتی وارد اتاقش شدم. با دیدن علی رضا که داشت نیمرو می خورد جا خوردم و لحظه ای بهش خیره شدم. علی رضا لبخندی تلخ بر لب نشانده و سلام گفت. توجهی نکردم و ظرف غذا را جلوی مادر علی گذاشتم و گفتم: -مادر علی، بهتره خوب بخوری.

مادر علی ناراحت گفت:

-دستت درد نکنه سوگل جان، اما من اشتها ندارم.

علی رضا با همان صدای گرم و مهربانش گفت:

-بخور مادر، سوگل این قدر زحمت کشیده و آورده.

-از گلوم پایین نمی ره.

-پس چی از گلوت پایین می ره. مادر جان، تا همونو برات بیارم. من که بهت گفتم با من نیمرو بخور قبول نکردی. نبینم کم اشتها باشی.

از رفتاری که با علی رضا جلوی مادرش داشتم. شرمنده شدم. بغض گلویم را فشرده و گفتم:

-مادر علی، بخور برای علی رضا هم می یارم.

-نه دخترم. تو فکر کردی که من یا علی رضا به خاطر غذا ست که ناراحت می شیم. من که بهت گفتم علی رضا طاقت قهر و دلخوری تو رو نداره.



اشک از چشمانم روان شد و گفتم:

-من که بهتون گفتم دست خودم نیست. اصلا مادر علی، خودتو بذار جای من. چه رفتاری از خودت نشون می دادی!

-تو همین الانش هم از خودت بزرگواری نشون دادی. دختر قشنگم اما...
علی رضا میان صحبت مادرش دوید و گفت:

-اجازه بدین بقیه شو خودم بگم مامان، سوگل عزیزم، بارها ازت عذر خواهی کردم و صدها بار دیگر هم ازت عذر خواهی می کنم می دونم که چیزیه عوض نمی کنه. اما اگه در اون لحظه من به وظیفه ی خودم عمل نمی کردم. یه نفر دیگه ای از کلانتری محمدیه 14 مجبور به انجام این کار می شد. چون با قانون نمی شه شوخی کرد یا این که جنگید. می دونم، می دونم حق داری ناراحت باشی. تو یه مادری و از جگر گوشه ت جدا شدی. باید بدونی که هدیه بچه ی من هم بوده و هست و من بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کنی ناراحت هستم. خب چندین سال از زمانی که هدیه کوچک بود تا الان به عنوان یه پدر در کنارش بودم و بزرگ شدنشو دیدم. اما این وسط هیچ کس نگفت که تو دل علی رضا چی می گذره!
در مقابل صحبت های علی رضا نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. بعد از آن علی رضا آهی کشید و گفت:
-سوگل، من باید برم اهواز.



-برای چی!

-ماموریت.

-چرا اهواز! تا کی می مونی؟

-نمی دونم.

بی اختیار از رفتنش دلم گرفت. در این شرایط حالا باید از علی رضا هم دور می شدم. آن هم به خاطر شغلش.

-نمی شه نری؟

از این که این جمله را شنید خوشحال شد. به من نگریست و زیر لب گفت:
-نه...

از جا بلند شد و رفت. دلم از این که می خواست برود گرفت. می خواستم بروم و با گریه ازش بخواهم که نرود. اما غرورم اجازه نمی داد. بی حوصله از جا بلند شدم و رو به مادر علی گفتم:

-می رم خونه مون.

دیگر منتظر جوابی از مادر علی نماندم. سریع خودم را به خانه مان رساندم.
مادر ازم پرسید:

-خورد؟

-علی رضا هم اون جا بود. گذاشتم تا هر دوشون بخورن.



این جمله را گفتم و برای این که مادر دست از سرم بردارد گفتم:
- می رم بخوابم.

رفتم توی اتاق و در را محکم به هم کوبیدم. روی تخت خوابیدم. هدیه نبود و حالا علی رضا هم می خواهد به ماموریت برود. حالم بهم می خورد وقتی به زندگی فکر می کردم. هر چه قدر هم که بخوام بگویم از علی رضا ناراحت و عصبانی بودم اما در این شرایط دوست داشتم کنارم باشد. پوزخندی بر لب نشاندم و با خودم گفتم:

- مگه کی بوده! تو چه شرایطی همدم بوده! همیشه کارشودر اولویت زندگی قرار می ده. انگار هیچ کس دیگه پلیس وظیفه شناسی نیست و این علی رضا جلالی از آسمان به زمین افتاده و وظایفی داره! مهم نیست، مهم نیست. من باید به چیزهای مهم تری فکر کنم. هدیه!

علی رضا خیلی غریبانه رفت. ساکش را برداشت و با اعضای خانواده خداحافظی کرد. وقتی جلو آمد تا ازم خداحافظی کند حتی سر بلند نکردم نگاهش کنم. ازش عصبانی بودم و نمی خواستم کارهایش را بپذیرم. سرم را بوسید و گفت:

- چشمای مشکی قشنگتو ازم دریغ می کنی!

روی برگرداندم و پوزخند زدم. باز سرم را بوسید و گفت:
- خداحافظ عزیزترینم.



وقتی رفت تازه فهمیدم چه قدر به وجودش نیاز دارم. بغض گلویم را فشرده و در تنهایی خودم گریستم.

داشتم گریه می کردم که تلفن زنگ خورد. با دیدن شماره ی نا آشنا با تردید جواب دادم:

-بله.

-الو... مامانی...!

ضربان قلبم شدت گرفت و با خوشحالی گفتم:

-سلام قربونت برم. هدیه جان.

-سلام. مامانی. حالت خوبه؟

-من، من الان خیلی خیلی خوبم. تو چه طوری دختر گلم.

-من این تلفنو خریدم که باهات همیشه صحبت کنم. مامانی.

-قربونت برم عزیزم خوب کردی.

-بابا علی کجاست؟ حالش خوبه؟

از این که بچه ام هنوز می گفت بابا علی، دلم گرفت پوزخندی بر لب

نشاندم و گفتم:

-اون هم خوبه. طبق معمول. سر کار.

-ازش خواستم که شماره ی تو رو برام بذاره تو تلفن و یادم بده.



-مگه الان کجاست؟

-رفته غذا بخره.

دلَم سوخت. بچه ام مجبور بود غذای بیرون بخورد!

-تو تنهایی؟

-آره.

-قربونت برم. هدیه جان نری سراغ گاز؟ دست به برق زنی ها.

-چشم مامان. حواسم هست.

-تو رو خدا مواظب خودت باش.

-من مواظبم. مامانی فکر کنم اومد. این شماره ی منه. کی می یای منو

ببینی؟

-عزیزم. فردا عصر.

ملتمسانه گفت:

-نه دیره.

-عزیزم صبح باید بری مدرسه.

-باشه. منتظرم.

-زنگ می زنم به خسروی نژاد می گم.

-باشه. خداحافظ



-خداحافظ همه کسم.

بعد از پایان مکالمه با شنیدن صدای هدیه و وعده ی دیدار جان تازه ای گرفتم.

صبح فردا با امید تازه ای چشم گشودم. دوست داشتم زودتر عصر شود و بتوانم در کنار فرزندم باشم. با اکراه به یاشار زنگ زدم و ازش خواستم تا عصر را در کنار هدیه باشم. اول کمی فکر کرد و سپس گفت:

-اما قرار روزهای یکشنبه و چهارشنبه است.

-می دونم خب می خوام امروز عصر ببینمش.

-چه ساعتی و کجا؟

-می ریم پارک نزدیک خونه تون. یک ساعتی اون جا می مونیم و بر می گردیم.

کمی فکر کرد و گفت:

-اما...

-دلم براش تنگ شده.

-مگه وقتی اون روزها بهت می گفتم دلم برای بچه م تنگ شده رو یادت نمی یاد که چی جوابم می دادی.

جا خوردم و ترسیدم. نکند یاشار بخواهد به تلافی آن روزها مرا از دیدن هدیه محروم کند.



سعی کردم سیاست داشته باشم و گفتم:

-نمی دونم اون موقع چرا اون حرف ها رو می زدم اما در شرایط خوبی نبود.
الان به خوبی می تونم درک کنم که تو چه حس و حالی داشتی.

لب گزیدم و منتظر موافقتش بودم.

-بالاخره درک کردی آره!

-درسته. اما من یه عمر با هدیه بودم همیشه چشم باز کردم و اونو دیدم
قبول داشته باش که الان شرایط سختی دارم.

-من هم شرایط سختی داشتم سال ها بود که بچه مو ندیده بودم.

لجم گرفته بود باید برای دیدن جگر گوشه ام التماس می کردم! دیگر
داشتم نا امید می شدم که گفتم:

-پس سعی کن زود بیاریش خونه.

از خوشحالی می خواستم فریاد بزنم.

-ممنون.

به بازار رفتم. می خواستم برای هدیه چیزی بخرم تا از دیدنش خوشحال
شود. هدیه کتاب داستان خیلی دوست داشت. اما می خواستم هدیه ای که

برایش می خرم متفاوت باشد. بیشتر اسباب بازی ها را گشتم و در آخر
بدون این که چیزی پیدا کنم با خرید یک بلوز سفید و دامنی قرمز به خانه
برگشتم. وقتی با خوشحالی وارد خانه شدم مادر با تعجب گفت:



- سوگل کجا بودی؟ این چیه تو دستت؟
- سلام مامان. رفته بودم بازار اینا رو هم برای هدیه خریدم.
خرید هایم را به مادر نشان دادم و گفتم:
- عصر قراره برم پیش هدیه.
مادر لبخندی بر لب نشاند و گفت:
- چه بلوز دامن قشنگی.
در همین لحظه طناز از اتاقش بیرون آمد و گفت:
- راست می گی، سوگل، می خوایی بری پیش هدیه؟
- آره.
- مگه دادگاه روزهای یکشنبه و چهارشنبه رو برای دیدن هدیه تعیین نکرده
؟
- دلم براش تنگ شده کلی با خسروی نژاد صحبت کردم تا تونستم راضیش
کنم.
آهی کشیدم و ادامه دادم:
- می بینی مادر، دنیا رو، یه مادر برای دیدن بچه ش باید کلی التماس کنه.
- چی بگم سوگل، من از این قصه ها زیاد شنیده بودم اما هیچ وقت فکرشو
نمی کردم برای خودمون هم پیش بیاد.



-همیشه همین طوره ما آدما فکر می کنیم این طور اتفاقا باید برای دیگران اتفاق بیفته. گاهی اوقات آدمی یه چیزایی با چشم خودش می بینه که هیچ وقت باور نمی کنه همچین چیزو دیده باشه.

-آره. همین طوره.

-کاش ما هم می تونستیم بیایم و هدیه رو ببینیم.

-آگه اجازه بدید. امروز عصر خودم تنها برم.

-هر جور دوست داری دخترم.

-ممنون که درک می کنید.

بعد از آن رفتم سری به مادر علی بزنم. او با دیدنم خوشحال شد و گفت:

-چرا امروز دیر کردی.

خریدهایم را نشانش دادم و گفتم:

-رفته بودم اینا رو بخرم.

-خیلی قشنگن و تو تن هدیه هم قشنگ تر می شن.

-عصر قراره برم ببینمش.

-عالی شد. دخترم.

-دعایم کن مادر علی... می دونم تا الان هم دعایم می کردی اما بیشتر دعایم کن.



-باشه. دخترم. باشه.

کارهایش را انجام دادم و بعد ناهارش را بهش دادم. خودم هم بعد از خوردن ناهار با کلی امید و آرزو نشستم و بلوز و دامن هدیه را کادو گرفتم. در همین لحظه بود که علی رضا با تلفن همراهم تماس گرفت.

-الو...

-سلام عزیزم. حالت چه طوره؟

-سلام، بد نیستم.

-امیدوارم هیچ وقت بد نباشی. چه خبر؟ خبری از هدیه نداری؟

-هدیه خوبه. با هم در تماس هستیم. خسروی نژاد برایش یه گوشی خریده و هر وقت دلش برام تنگ می شه باهام تماس می گیره.

-گوشی برایش خریده!

-آره چه طور مگه!

-فکر می کنم خریدن گوشی توی این سن اشتباه ست.

از این حرفش خوشم نیامد و با سرزنش گفتم:

-اون وقت چه طوری با من حرف بزنه.

-خب اگه بخواد با مادرش حرف بزنه از پدرش بخواد تا با تلفن خونه با تو تماس بگیره.



عصبی شدم و گفتم:

-این قدر پدرش، پدرش نکن. بعدش هم این روزها دیگه تو دست بچه ی پنج ساله هم گوشی موبایل هست.

-می دونم. اما کار درستی نیست.

-همه داشته باشن و فقط بچه ی من نداشته باشه! بچه ی من تازه به گوشی هم نیاز داره.

-شاید همه بخوان همه چی داشته باشن. ممکنه پدرش به خاطر مشغله های کاری نتونه نظارت کامل داشته باشه.

-بسه دیگه. از این کلمه ی پدرش، پدرش چی نصیبت می شه. اصلا منظورت چیه هان؟! می خوایی چی رو ثابت کنی!؟

-هیچی! سوگل! چرا این طوری صحبت می کنی!

-در تمام لحظات می خوایی بگی که اون خسروی نامرد پدر هدیه است. دایم این کلمه رو تکرار می کنی.

-سوگل! خواهش می کنم. بس کن...

دیگر نفهمیدم چه می گفتم. فقط یادم هست که آمپریم بالا زد و هر چه در دل داشتم چه درست و نادرست به علی رضا نسبت دادم و مکالمه بدون خداحافظی پایان پذیرفت.



(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

ساعت رفتنمان را به پارک با هدیه هماهنگ کردم و خودم زودتر از موعد در پارک حاضر شدم.

یاشار و هدیه سر رسیدند هدیه با دیدنم به طرفم دوید. از جا بلند شدم و به سویش رفتم. در آغوشش گرفتم و با همدیگر روبوسی کردیم نیم نگاهی به یاشار انداختم و زیر لب گفتم:

-خیلی ممنون.

-خواهش می کنم سر موقع برش گردون.

-باشه.

از هدیه خداحافظی کرد و در حالی که از ته دل به این کار راضی نبود رفت.

وقتی با هدیه تنها شدم دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

-خوبی قربونت برم؟ نمی دونی که چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور.

بلافاصله از توی کیفم کادویش را بیرون آوردم و گفتم:

-این هدیه هم برای هدیه خانم.

با خوشحالی از دستم گرفت و گفت:



-وایی خیلی ممنون.

-بازش کن دختر گلم ببین خوشت می یاد؟

کادویش را گشود، با دیدن بلوز و دامن قشنگش با خوشحالی مرا در آغوش کشید و تشکر کرد. بغض گلویم را گرفت و دل می خواست این جدایی سر برسد. خیلی خودم را کنترل کردم تا گریه نکنم نمی خواستم این ساعتی را که فرصت داریم و در کنار هم هستیم با گریه بگذرد.

-خب از مدرسه بگو؟

-هیچی.

-درساتو خوب می خونی دختر گلم؟ تکالیفتو خوب انجام می دی؟

-آره مامانی.

-دلم می خواد در هر شرایطی که هستی درس خوندنو ول نکنی و پشتکار داشته باشی.

-بابا علی کجاست؟

-بابا علی رفته اهواز.

-چرا؟ کی می یاد.

-برای ماموریت. نمی دونم.



-کاش می دیدمش. می شه زنگ بزنی و من باهات صحبت کنم. دلم خیلی
براش تنگ شده.

تلفن همراهم را بیرون آوردم و گفتم:

-ممکنه الان کار داشته باشه.

-مامانی خواهش می کنم.

شماره ی علی رضا را گرفتم، خاموش بود. بهش نگریستم و گفتم:

-خاموش بود. فکر کنم سر کار باشه و نتونه با تلفن صحبت کنه. اشکال
نداره. می خوایی بریم با هم قدم بزنینم.

-نه.

خب پس می خوایی بری تو وسایل بازی.

-نه. دلم می خواد پیش تو باشم.

دلم گرفت و در آغوشش کشیدم و هدیه با گریه گفتم:

-مامانی. چرا این طوری شد. آخه من دلم برای تو و بابا علی تنگ می شه.
می خوام پیش شما باشم.

با صدایی لرزان گفتم:



- عزیزم من هم همین طور به خدا یه لحظه هم نیست که به تو فکر نکنم. از غصه ی جدایی دارم دق می کنم. ولی تحمل کن عزیزم این جدایی به زودی تموم می شه.

- چه طوری! من خیلی تنهام.

- صبر داشته باش دخترم. صبر، فکر می کنی من می دارم زندگیمون همین طوری بمونه. من به عشق وجود تو زنده م و نمی دارم این جدایی بیشتر از این طول بکشه فقط می گم که باید صبور باشی و یه مدت تحمل کنی. قول می دی.

- قول می دم دخترم. تو فقط هر چی که این خسروی نژاد بهت گفت گوش کن. سعی کن به خودت بد نگذرونی و درستو به خوبی بخونی. بهت قول می دم که ندارم بیش تر از این از هم جدا باشیم. حالا هم ازت می خوام گریه نکنی و خوش بگذرونیم.

اشک هایش را پاک کردم و گفتم:

- قربونت برم. دختر گلم. هدیه، تو عزیزترین کسی هستی که تو زندگیم دارم فکر می کنی می دارم همین طور اذیت بشی. نه، نه، فقط باید قول بدی که صبور و مقاوم باشی. گریه نکن دخترم. گریه نکن.

- چشم. مامانی. خیلی دوستت دارم.

- من هم همین طور. راستی گوشی تلفنتو نشونم بده ببینم.



هدیه تلفن همراهش را از توی کیف کوچکش بیرون آورد و بهم نشان داد.

-خیلی قشنگه.

-کلی بازی داره.

-خوبه. هدیه جان یه وقت نشینی همه ش بازی کنی و به درسات نرسی.

-باشه.

خب بیا حالا یه عکس دو نفره بندازیم.

با خوشحالی استقبال کرد و از یک رهگذر خواستیم تا ازمان عکس بیندازد.

بعد نشستیم و عکس ها را نگریستیم.

-هدیه جان، این عکس ها رو نشون خسروی نژاد ندی ها.

-باشه. اما تو نشون بابا علی بده.

-برام بفرستشون تا چاپشون کنم و به دیوار اتاق بچسبونم.

-مان جون و مادر علی و خاله چی کار می کنن. بابا فریبرز؟

-اونا هم خوبن. مان جون و خاله قول دادن که بیان دیدنت اما من بهشون

گفتم که دلم می خواد امروز رو خودمون تنها باشیم و روزهای بعد اونا هم

می یان و می بیننت. امروز رو می خواستم با هم تنها باشیم تا بهت بگم که

نگران نباشی و غصه نخور. به هر طریقی که شده نمی دارم از هم جدا

بمونیم.



-عکسا رو نشون اونا هم بده.

با اشتیاق بوسیدمش و گفتم:

-باشه عزیزم. خب حالا پاشو تا بریم بازی...

هدیه مدتی را مشغول بازی شد و بعد در حال خوردن بستنی بود که یاشار تماس گرفت و پرسید، دقیق کجا نشسته ایم. وقتی آدرس را بهش گفتیم دقیقه ای بعد سر رسید و به شادی امان پایان داد. هدیه را بوسیدم و گفتم:

-روز خوبی بود عزیزم.

-دوباره هم می یای؟

-آره عزیزم.

رو به یاشار گفتم:

-مادرم گفت، یه روز هدیه رو دعوت کنیم خونه مون برای نهار.

-این طوری که...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که هدیه با ناراحتی گفت:

-می خوام برم... می خوام برم.

یاشار به ناچار گفت:

-باشه. اما تو که قراره روزهای یکشنبه و چهارشنبه کامل پیششون باشی.



-به هر حال اگه لطف کنید بهتره. راستی می خواستم بپرسم که هدیه زمانی که شما سر کار هستین پیش کیه؟

از سوال من جا خورد و سرش را خاراند بعد گفت:

-خب، براش پلی استیشن خریدم و تا اومدن من بازی می کنه.

-اگه گرسنه و تشنه شد چی اگه یه وقت به برق دست زد یا...

-نه همه چی آماده ست.

-به هر حال تنهایی براش خوب نیست.

-اما خیلی از بچه ها هستن که...

-بله، اما بازم می گم که تنهایی براش خوب نیست. درساش چه طور؟

-دیکته ش رو که خودم بهش می گم. تکالیفش هم تا از مدرسه می یاد

خودش انجام می ده.

-می دونم اما هدیه تو درس ریاضی یه کمی ضعیفه. هدیه عادت نداره که

غذای بیرون بخوره.

-تا جایی که بتونم همه ی اینا رو رعایت می کنم.

دست هدیه را گرفت و گفت:

-دخترم، بابا خداحافظی کن تا بریم.



قلبم فشرده شد. اما سعی کردم خودم را کنترل کنم. هدیه هم ناراحت شد. توی صورتش لبخند زدم و گفتم:

-دختر گلم. باز هم همدیگه رو می بینیم. مسواک یادت نره. زود بخواب تا توی مدرسه سر حال باشی.

گونه اش را بوسیدم و آهسته توی گوشش گفتم:
-حرف هام یادت نره.

سپس با اکراه ازش خداحافظی کردم و به سختی از هم جدا شدیم. به خانه که برگشتم برای خانواده از هدیه تعریف کردم. بعد رفتم پیش مادر علی، کارهایش را برایش انجام دادم و کنارش نشستم.
-دیدیش؟

-آره. باورت نمی شه مادر علی، صورتش عین ماه می مونه. بچه م چه قدر مظلومه. فکر کنم یه کمی لاغر شده. مثل خودم مقاومه و زیاد اهل گله و شکایت نیست.

-حتما غذا خوب نمی خوره. این درست نیست.

-ای کاش می شد یه کاری کرد. می دونی مادر علی، هدیه خودش بد غذاست. فکرشو کن غذای بیرون و این که مجبوره تو تنهایی بخوره.

-کاش براش غذا می بردی. مگه نمی گی که ظهر ها خونه نیست.

-نه اون هیچ وقت ظهر ها خونه نیست. بمیرم واسه هدیه که تنهاست.



اشک هایم را با دست لرزانش پاک کرد و گفت:

-باز آگه مادرش بود می تونست هم غذای خونه گی برای هدیه بپزه و هم این که تنها نباشه.

-عمه بتول بیچاره. خیلی زن خوبی بود. خدا بیامرزه وقتی ما مشکل داشتیم خیلی اذیت شد.

-راحت شد. کاش من هم از این فلاکت راحت می شدم.

-این حرف ها رو نزن مادر علی.

-این فلاکت نیست به نظر تو! تازه من شانس اوردم که تو رو دارم. بهتره نگم شانس! خدا کمکم کرده و گرنه به احتمال زیاد جای من هم توی خونه ی سالمندان بود.

-فکر نمی کنم علی رضا اهل این کارها باشه.

-نه از جانب علی رضا خیالم راحت. اما اون که هیچ وقت نیست. هست؟! به هر حال هیچ وقت این حرف ها رو نزن. آگه تو نبودی من از غصه دق می کردم. با کی درد و دل می کردم.

-همیشه از خدا می خواستم نمیرم و بچه ی علی رضا رو ببینم. بچه ی علی رضا رو که ندیدم هیچ، هدیه هم...

آهی کشیدم و گفتم:



-می دونی چیه. من عادت ندارم که تسلیم بشم. هیچ وقت تو زندگیم، اهل تسلیم شدن نیستم.

-گاهی اوقات چاره ای جز تسلیم شدن نداریم. من همیشه از زمین گیر شدن بدم می اومده اما الان چاره ای جز قبول این شرایط ندارم.

-تا زمانی که راهی نباشه باید جنگید.

یک دفعه که انگار جرقه ای به ذهنم رسیده باشد گفتم:

-راستی مادر علی بیا عکس ها مونو ببین.

عکس ها را نشان دادم و بعد از آن احساس کردم که خسته شده است.

پیشانیش را بوسیدم و ازش خواستم بخوابد.

شب هر کاری می کردم خوابم نمی برد. برای فردا های دیگر و دیدار بیشتر

با هدیه نقشه می کشیدم. از این که هدیه دایم مجبور بود غذای بیرون

بخورد ناراحت بودم. ساعاتی که در خانه تنها بود. نکند به برق دست می زد.

نکند در را روی غریبه ای باز می کرد یا این که گرسنه و تشنه سراغ گاز

برود! هزاران فکر و خیال امانم را بریده بود. حتی به رفتار یاشار هم فکر می

کردم. دایم در جملاتش کلمه ی دخترم را پتک می کرد توی سرم. می

دانستم این کلمه را به عمد می گوید. درست مثل علی رضا که هی دایم می

گفت پدرش، پدرش! حرصم می گرفت و دندان هایم را بهم می ساییدم.

خدایا اگر دیوانه نمی شدم. خوب بود. به راستی چرا در این شرایط سخت

آرزوی مرگ نمی کردم. برای من این شرایط از مرگ هم بدتر بود. روزی را



تصور نمی کردم که بدون هدیه سر به بالشت بگذارم و بخوابم. آری مرگ و دیگر از همه ی این مشکلات رهایی پیدا کردن! چه شیرین می شد، دیگر دلشوره و نگرانی، اضطراب و ترس و دلواپسی، غم وجود نداشت.

مرگ و دیگر تمام! خاک و دیگر هیچ! خاک!

اما این عشق و امید وجود هدیه بود که مرا به زندگی امیدوار کرده بود. تنها به خاطر عشق! عشق مادر به فرزندش.

نباید این طور می شد. نباید با مرگ همه چیز تمام شود. این طور که برای خیلی ها خوب می شود. اول این که خودم راحت می شوم و دیگر در این دنیا نمی خواهم با بدبختی هایم دست و پنجه نرم کنم. یاشار خسروی نژاد هم که به زودی یک نا مادری بالای سر دخترم می آورد! علی رضا هم با آن همه ادعا و اظهار عشقش بالاخره زن می گیرد. اطرافیان دو سه روزی گریه می کنند و بعد همه چی عادی می شود. این وسط این هدیه ی من است که زجر می کشد. حاضرم خودم همه ی عذاب های دنیا را به دوش بکشم اما فرزندم لحظه ای درد و غمی نداشته باشد. باز هم در این شرایط این من هستم که با دیدن ناراحتی های هدیه روحم در عذاب است. پس مرگ پایان کار نیست. من حالا حالاها باید باشم و میدان را خالی نکنم.

برنامه ی زندگی به کل عوض شده بود. صبح که از خواب بیدار می شدم و نمازم را می خواندم. به مادر علی می رسیدم و با هدیه تماس می گرفتم و با هم صحبت می کردیم لحظه ای نبود که از هم غافل باشیم به هر بهانه ای



که شده به هم زنگ می زدیم و صحبت می کردیم. بعضی از روزها تنها به عشق این که هدیه غذای خانگی بخورد و فقط به خاطر این که هدیه غذای مادرش را بخورد. غذا می پختم. مثلاً برای خودم و مادر علی غذا می پختم نزدیک ظهر که می شد باز یه سر به مادر علی می زدم اگر کاری داشت انجام می دادم و بعد بدون این که چیزی به کسی بگویم مقداری از غذا را توی ظرفی می گذاشتم و می بردم دم در خانه به هدیه می دادم و بر می گشتم. برنامه ام را برای هیچ کس توضیح نداده بودم فقط مادر علی می دانست. خانواده ام فکر می کردند این که من آشپزی می کنم و بیرون می روم برای روحیه ام خوب است دیگر نمی دانستند من چه منظوری دارم. هدیه از این بابت بسیار خوشحال بود و فکر می کنم روحیه اش نیز بهتر شده بود.

یک روز در حالی که منتظر بودم هدیه در را باز کند و غذایش را بگیرد یک زن در حالی که داشت از پله ها پایین می آمد یک طوری بهم نگاه کرد که خودم به خودم شک کردم. بهش توجهی نشان ندادم و روی برگرداندم. اما مثل این که دست بردار نبود آمد، کنارم ایستاد با لحنی که یعنی من خیلی خوش مشرب هستم سلام گفت.

معذب جواب سلامش را دادم و او پرسید:

-می بخشید با آقا یاشار نسبتی دارین؟

مانده بودم چه جوابی بدهم. وقتی دید دستپاچه شده ام گفت:



-چند روزیه که می بینمتون می یاین و می رین. تا به حال این جا هم ندیده بودمتون.

نمی فهمیدم که چه می گوید. فقط سرم به دوران افتاد. مثل این که پیش خودش هر فکری که دوست داشته کرده! هدیه که در را گشود بی توجه به زن همسایه گفتم:

-چرا این قدر دور در رو باز کردی عزیزم.

-بخش مامانی کلید رو پیدا نمی کردم.

نگاهی به خانم همسایه انداختم و گفتم:

-بخشید.

او هم عذر خواهی کرد و با خداحافظی از من و هدیه رفت. در حالی که هنوز نگاه کنجکاو و بدش را داشت. برای این که اعصابم کمی راحت شود وارد خانه شدم. هدیه خوشحال از این بابت دستم را گرفت و به اتاق خودش کشاند. وقتی وارد اتاقش شدم، همه چیزش مرتب و سر جای خودش بود. از شوق این که در کنار فرزندم هستم حرف های زن همسایه را فراموش کرده و لبخندی بر لب زدم و گفتم:

-آفرین دخترم. همیشه تمییز بودی.

رفت سراغ کیفش و دفتر تکالیفش را بیرون آورد و بهم نشان داد. دست خطش حرف نداشت. درست مثل همان موقع ها که در کنار خودم بود.



دایم تحسینش می کردم و خودم را خوشحال نشان می دادم. با دیدن تخت خوابش از جا بلند شدم و روی آن نشستم. آلبوم کوچکی کنار بالش هدیه بود آن را برداشتم و در آن عکس هایی را که در این مدت با هم انداخته بودیم را دیدم. با ناراحتی رو به هدیه گفتم:

-هدیه مگه قرار نبود که خسروی نژاد این عکسا رو نبینه.

-چرا قرار بود. اما مامانی، من هر شب قبل از خواب به عکس های توی موبایلم نگاه می کردم. یه شب هم که اومد تو اتاقم متوجه شد. بعدش خودش برام چاپشون کرد.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-اشکالی نداره.

-عوضش این طوری راحت ترم.

-نمی خوایی غذا تو بخوری؟

-الان نه. می خوام پیش تو باشم.

-اما من باید برم.

-نه مامانی نرو...

-نمی شه هدیه جان.

با بغض بهم نگریست و دلم کباب شد.



فقط یه کم دیگه باشه؟

با خوشحالی پرید توی بغلم و گفت:

-ممنونم مامانی.

-به شرطی که همین الان تا نشستم بری و غذا تو بخوری.

-باشه.

تلفن همراهم را از توی کیفم بیرون آوردم و رو به هدیه اشاره دادم تا ساکت باشد. با مادرم تماس گرفتم و گفتم که دیرتر می آیم. مادر پرسید که کجا هستم اما من خیلی سر بسته بهش گفتم که جایی هستم و گیر افتاده ام کمی دیرتر می آیم.

هدیه داشت نهارش را می خورد که به تکالیف درسی اش نگرستم این طور که معلوم بود هدیه تکالیفش را تمیز می نوشت اما سر کلاس اصلا حضور ذهن نداشت این را از یادداشتی که معلمش گوشه ی دفترش نوشته بود فهمیدم. آهی کشیدم و ناراحت به هدیه نگرستم.

آخر معلمش چه خبر داشت که در خانه ی هدیه چه می گذرد! چرا او سر کلاس اصلا دل به درس نمی دهد؟! این طور که معلوم بود یاشار هم چیزی از این بابت نمی دانست. عصبی شدم و در دلم به یاشار لعنت فرستادم یعنی حتی به تکالیف هدیه نگاه هم نمی کند که بی خبر است!

در همین افکار غوطه ور بودم که صدای کلید در آمد قلبم هری ریخت.



چادرم را سریع سر کردم و رو به هدیه گفتم:

-تو که گفته بودی ظهر ها اصلا نمی یاد!

-نمی دونم.

وقتی یاشار وارد شد از دیدن من تعجب کرد و من شرمگین سر به زیر داشتم. زیر لب سلام گفت.

-سلام، اومده بودم که برای هدیه غذای مورد علاقه شو بیارم. گفتم که به تکالیفش هم نگاهی بندازم.

-اشکالی نداره. راحت باشید.

-ممنون. من دیگه باید برم.

-من اومدم چیزی ببرم و سریع برگردم سرکار.

لبخندی چندش آور زد و گفت:

-راستی مدتی بود که غذای خونگی نخورده بودم.

حالم بهم خورد و عصبی شدم و در دل به خودم لعنت فرستادم که چرا این

جا هستم. سعی کردم خودم را کنترل کنم و آرام باشم. خیلی خشک و

جدی گفتم:

-این طور که معلومه شما نظارتی رو تکالیف هدیه ندارید؟



-آخه نیازی نیست هدیه ی من اون قدر زرنگ هست که به محض اومدنش از مدرسه می ره سراغ درس و مشقش.

از جمله ی هدیه ی من بدم آمد. آب دهانم را قورت دادم تا کمی آرام شوم.

-فقط درس و مشق که نیست. از نحوه ی رفتارش تو مدرسه اطلاع دارین؟ حضور ذهنش سر کلاس درس!

من و منی کرد و سپس گفت:

-خب نه.

-من خودم فردا می رم و به مدرسه ش سر می زنم.

-اگه این کار رو کنی که ممنون می شم.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-کسی که مسئولیتی قبول می کنه باید پای همه چیزش بمونه.

چادرم را درست کردم و کیفم را برداشتم و رو به هدیه گفتم:

-من دیگه باید برم دخترم.

هدیه را بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. حین رفتن بودم که باز یاشار بابت

غذا تشکر کرد. می خواستم بایستم و بگویم مگر من برای تو غذا می آورم

اما این کار را نکردم. نمی توانستم! به خاطر این که بتوانم هدیه را بیشتر

بینم و این جدایی را به پایان برسانم.



وقتی به خانه برگشتم. مادرم گفت:

-کجا بودی سوگل؟

-من، من، هیچ جا. یه کاری برام پیش اومده بود. مجبور شدم دیر برگردم.

-تو گفتی و من هم باور کردم. سوگل.

می خواستم بروم تا از سوال هایش رها شوم اما او دست بردار نبود به دنبالم راه افتاد و گفت:

-دارم با تو حرف می زنم. نمی فهمی!

-بخشید مامان. من یه مقدار سرم درد می کنه. الان هم باید برم به مادر علی برسم.

-خودم همه ی کارهاشو انجام دادم. بعدش هم تا جواب منو ندی حق نداری جایی بری. کجا بودی؟

-خب، رفته بودم...

-خواست باشه سوگل، دروغ تحویل من ندی!

طناز سر رسید و گفت:

-مامان چه خبره؟



-من باید پرسم که این جا چه خبره. چند روزیه که هر روز ظهر ظرف غذا بر می داره می ره ازش می پرسم غذا برای کی می بری می گه برای یه بنده خدا که خودش ضعیفه و نمی تونه غذا درست کنه بخوره.

-خب این که خیلی خوبه مامان. که سوگل به هم نوع خودش کمک می کنه.

-نه، اگه واقعا همین طور بود خیلی هم خوب بود اما داره به ما دروغ می گه هر روز می ره خونه ی اون یاشار لعنتی! فکر کردی نمی فهمم. خیلی هم نفهم باشم بالاخره یه مادرم همه چیو می فهمم.

-آره، می رم خونه ی اون یاشار لعنتی! خوب شد!

-دختره ی چشم سفید! فکر حرف مردمو نمی کنی و هر غلطی که دلت خواست می کنی!

با گریه گفتم:

-من چی کار دارم می کنم که مردم باید حرف در بیارن! جز این که یه مادرم و دوست ندارم بچه م غذای بیرون بخوره. مسموم می شه مادر من! می فهمی! من که برای مهمونی نمی رم. برای دلربایی اون پست فطرت که نمی رم. اصلا اون خونه نیست! بچه م مامان، دخترم. تنهاست! تمام روز رو توی خونه تنهاست! تو درساش ضعیف شده! لاغر و افسرده شده! شب ها کابوس می بینه! می فهمی!



-تو یه زن هستی که از اون طلاق گرفتی و الان ازدواج کردی! این رفت و آمدت به اون خونه درست نیست.

-چه انتظاری از من داری مادر! دخترم داره نابود می شه! خودم دارم دق می کنم!

-ازت انتظار دارم که عاقلانه رفتار کنی! کسی که با خودش نمی گه تو به خاطر این که یه مادری و نگران بچه اتی می ری و می یای! هیچ فکر کردی چند نفری تو رو اون اطراف ببینن با خودشون چی می گن! دیگه حق نداری بری اون جا. یا این که با بابات در میون بذارم کاراتو!

گریه امانم را برید و به اتاقم دویدم. چنان دل از حرف های مادر گرفت که دوست داشتم همین الان ساکم را جمع کنم و بروم آپارتمان خودمان. شنیدم که طنناز با اعتراض گفت:

-چی کارش داری مامان!

-تو برو حرف نزن! این متوجه نیست چه کار می کنه!

نگاه های توهین آمیز و حرف های کنایه دار آن زن، را به یاد آوردم. حرف های یاشار از همه بدتر! آخ که اگر مادرم این ها را می فهمید دیگر اجازه نمی داد پای از خانه بیرون بگذارم. اما او نمی توانست جای من باشد که چه زجری می کشم! اصلا او می توانست مرا درک کند!

با صدای بلند گریستم و به بخت خودم لعنت فرستادم. تا آمدن پدر از اتاقم بیرون نیامدم. کسی هم کاری به کارم نداشت! این طور راحت تر بودم.



پدر وقتی پرسید چرا سوگل از اتاقش بیرون نیامده، مادر همه چیز را گذاشت کف دستش.

از این کار مادر بدم آمد!

دقیقه ای بعد طنناز به اتاقم آمد و گفت:

-سوگل، بابا کارت داره.

-باشه. برو الان می یام.

طنناز رفت و در را بست. از جا بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم. صلواتی فرستادم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. از اتاق بیرون رفتم و روبه روی پدرم ایستادم.

-سلام.

-سلام دخترم. بیا بشین.

سر به زیر افکندم و روبه رویش نشستم.

-مادرت راست می گه!

-ببین بابا، نمی تونم بی تفاوت بشینم و شاهد ناراحتی و عذاب دخترم باشم. شاید اگر کسی دیگه ای بود بهتر می تونست با شرایطش کنار بیاد و همین طور که خیلی ها توی شرایط من هستن و تونستن دوام بیارن و تسلیم شدن. اما من این طور نیستم. من یه مادرم با تمام نگرانی هاش! نمی تونم بی تفاوت باشم. دلم می خواد زنده نباشم و هدیه تو اون وضع زندگی



کنه. در حالی که می گم خیلی ها هستن که بچه هاشون تو این شرایط زندگی می کنن. حتی خود مادر ها ول کردن رفتن. نمی دونم توی زندگی اونا نبودم اما من نمی تونم بچه م گرسنه باشه و منتظر باشه که از بیرون غذا بیارن. اون هیچ وقت توی خونه ی من فست فود و این طور غذا ها نخورده. همیشه بعضی جمعه ها اون هم اگه علی رضا باشه با هم می رفتیم رستوران پیتزا یا ساندویچی می خوردیم. معده ی هدیه به این چیزا عادت نداره و مریضش می کنه. بچه ی من، توی خونه ی من نشده تنها باشه خدا می دونه در این ساعاتی که تنهاست چه به سرش می یاد. نشده گاهی صبحونه ش، شامش، ناهارش عقب بیفته! نشده که شب ها خوابش نبره و کابوس ببینه. کسی که همواره مورد حمایت بزرگترش بوده حالا به یکباره تنها شده! مگه چند سالشه! خیلی چیزهای دیگه که امان من مادر رو بریده! -تمام این چیزایی که می گی درک می کنم دخترم. خواستم بگویم هیچ کس نمی تواند عمق فاجعه ای را که من می گویم درک کند اما پشیمان شدم. -اما بهتره به کاری که می کنی یه کمی فکر کنی دخترم با تعصبی که علی رضا داره... اصلا تعصبی هم که نداشته باشه، تو باید مواظب رفتار و کردارت باشی.



-فکر نمی کنم کار اشتباهی انجام داده باشم. اون آقا ظهرها خونه تشریف نداره. من هم فقط غذا رو می بردم و به دخترم می دادم تا بخوره. حتی اگه خونه هم باشه شما که منو می شناسین چرا این طوری می گین!

-هیچ فکرشو کردی که اگه همسایه ها تو رو اون جا ببینن. چی فکر می کنن. خب بالاخره همه می دونن که اون آقا یه مرد تنها بوده که از زنش جدا شده. اونا که تو رو نمی شناسن. خب با دیدنت چی فکر می کنن! وقتی دایم اون جا رفت و آمد داشته باشی. کاری هم نکرده باشی. چهل کلاغ می کنن و دو سه مورد الکی هم می ذارن روش و قصه می بافن.

چهره و نگاه های آن زن را که هر وقت مرا می دید به من می انداخت در ذهنم تجسم کردم.

-بهتره بذاری کار به روال طبیعی خودش پیش بره. دادگاه برای تو روزی رو تعیین کرده و در همون روز ها تو می تونی کنار دخترت باشی. به همین قانع باش دخترم. این دیدار ها نه برای تو خوبه نه برای هدیه! وقتی طلاق بنیان یک خانواده رو بهم ریخت اولین کسانی که ضربه می خورن بچه ها هستن. تو فکر می کنی که با تمام این تلاش هایی که می کنی بالاخره هدیه اذیت نمی شه! ضربه نمی خوره! تا کی می خوایی ادامه بدی!

سرم تیر می کشید و دیگه طاقت نداشتم. پیشانیم را گرفتم و گفتم:

-هر چی شما بگین بابا.



-خوشحالم که درک می کنی. دخترم. مطمئن باش که ما هر چی می گیم
صلاح تو می خوایم.

-بله ممنون. می خوام برم.

-برو دخترم. حرف های منو فراموش نکن.

-باشه.

عصبی رفتم توی اتاقم. اشک هایم بی امان پایین می ریخت. روی تخت
نشتم و زار زدم. آدم ها چه خوب می توانستند برای دیگری تصمیم بگیرند
بدون این که یک لحظه خودشان را جای آن شخص بگذارند. فقط گفتنش
آسان بود. آن هم برای کسی که در شرایط من نبود. خدایا ما آدم ها کی
می خواهیم دست از قضاوت های بی جا برداریم. کی می خواهیم یاد
بگیریم که هر کسی در دلش دردی دارد و کسی نمی تواند دیگری را
سرزنش کند یا این که بگوید فقط من هستم که در وجودم غصه نهفته
است. کی می خواهیم یکدیگر را درک کنیم و به جای دیگری تصمیم
نگیریم. از توی تلفن همراهم همان آهنگ مورد علاقه ام را از علیرضا
طلیسیچی، گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن...

نه نباید قبول می کردم. تازه دارم به آن چه که می خواهم نزدیک می شوم.

باید نقشه ام را عملی کنم. خیلی تلاش کردم تا بتوانم اطمینان یاشار را
جلب کنم. نباید کوتاه می آمدم. آری به ظاهر به پدرم قول دادم اما نباید به
همین زودی تسلیم شوم. آن قدر فکر کردم تا خوابم برد.



بعد از نماز صبح، سینی صبحانه را بردم تا مثل هر روز با مادر علی صبحانه بخورم. او به محض دیدنم گفت:

-کجا بودی سوگل جان؟ چرا دیروز نیمدی! نگرانت شدم. دختر قشنگم.

-دلم خیلی گرفته. مادر علی!

-چرا مگه دیروز هدیه رو ندیدی؟

-دیدمش روز خوبی هم بود اما به محض رسیدنم به خونه، خانواده ام سرزنشم کردن که دیگه حق ندارم برم این طوری باعث می شم که برامون حرف در بیارن.

آهی کشید و گفت:

-نمی دونم چی بگم.

-شاید هم درست بگن. آره اونا پدر و مادرن و هر چی می گن به صلاحه. اما حالا می خوایی چی کار کنی؟

-نمی دونم.

-من فکر می کنم، این جووری درست نیست بخوایی هر روز بری اون جا.

-دعام کن مادر علی.

-من که همیشه دعوات می کنم. می دونی در حال حاضر بهتره یه مدت این برنامه رو تعطیل کنی.



-تا بینم چی می شه.

صبحانه مان را خوردیم و بعد از آن مادر علی ازم خواست تا با شماره ی علی رضا تماس بگیرد. همین کار را کردم اما تلفن همراهش خاموش بود. مادر علی گفت:

-نمی دونم چرا دلم شور می زنه.

-نگران نباش مادر علی. ایشالا حال علی رضا خوبه. علی رضا مرد شجاعیه. وقتی به مدرسه ی هدیه رفتم. با شنیدن اوضاع روحی هدیه که گوشه گیر و افسرده شده بود داغ دلم تازه شد.

بغض گلویم را فشرد و هر چه قدر سعی کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم نشد.

-اتفاقی افتاده؟ خانم خسروی؟

زمزمه وار گفتم:

-بله، راستش من و خسروی از همدیگه جدا شدیم.

-آه، ببخشید که شما را خسروی خطاب کردم. پس برای همینه که هدیه اوضاع روحی خوبی نداره.

-هدیه خیلی کوچیک بود که ما جدا شدیم. من دوباره ازدواج کردم و زندگی خوبی هم داشتیم. یه خانواده ی گرم سه نفری اما همین خسروی



اومد و بچه رو ازم گرفت. خواهش می کنم خانم معلم، هدیه ضربه ی روحی بدی خورده. تو مدرسه حواستون بهش باشه.

-بله. حتما. اتفاقا خوبه که با مشاور مدرسه هم در مورد هدیه صحبتی داشته باشین.

-بله، چشم.

دلَم گرفت و وقتی به خانه برگشتم. توی اتاقم گریستم. دیگه باید نقشه ام را عملی می کردم.

ظهر مشغول انداختن سفره، تلفن همراهم زنگ خورد. از روی این آشپزخانه برداشتم و به شماره ی حک شده روی صفحه ی نمایشگر نگریستم. با دیدن شماره ی هدیه سریع رفتم توی اتاقم و در را بستم.

-الو سلام هدیه جان.

-سلام مامانی حالت خوبه.

-خوبم عزیزم. تو چه طوری؟

-چرا امروز نیمدی؟

دلَم گرفت و با ناراحتی گفتم:

-گلم امروز نمی تونم پیام. شاید یه چند روزی نتونم پیام. اما تو ناراحت نباش. الان زنگ بزن و هر چی خواستی خسروی نژاد برات بخره. یه وقت خودت سراغ گاز نری ها.



هدیه با اکراه گفت:

-باشه. اما چرا نمی یای؟

-به حرف های من گوش کن عزیزم. قربونت برم چون مامانی نری سر گاز ها!

-باشه.

-بعدش هم به خسروی نژاد بگو تا از شب قبلش یه غذایی بپزه.

-اما مامانی من منتظرت بودم.

-دخترم. ناراحت نباش می گم که این روزها بالاخره تمام می شن. من بهت قول دادم.

-آخه چه طوری!

صدایم را آهسته تر کردم و گفتم:

-یه روز می یام و می برمت یه جایی که دست هیچ کس بهت نرسه. فقط خودمون باشیم. مثل سابق.

-بابا علی هم می یاد.

-اون هم اگه ما رو دوست داشته باشه. باید بیاد. نیاد هم دیگه برام مهم نیست. فقط خود تو برای من مهم هستی.

-نه. بابا علی هم باید باشه. خودت گفتی که مثل سابق! هر سه تایی مون.



-باشه. حالا تا اون موقع. فقط باید به هر چی که می گم گوش کنی. باشه دختر گلم.

-باشه. مامانی.

-یادت باشه راجع به چیزی که بهت گفتم نباید به کسی چیزی بگی حتی بابا علی.

-باشه. اما بابا علی...

-گفتم که این یه رازه. یه راز بین من و تو. من خیلی زحمت کشیدم تا تونستم اعتماد این خسروی رو به خودم جلب کنم دخترم. تو نباید همه چیو خراب کنی. بابا علی مرد قانونه خودت که می دونی اگه بهش بگی چی می شه! اون همه چی رو با قانون می سنجه! بازم دارم بهت می گم هیچ کس نباید بفهمه باشه؟

-باشه. مامانی... اما کی با هم می ریم؟

-به زودی دخترم. هنوز یه کارایی هست که باید انجامشون بدم و بعد با هم بریم.

-کجا؟

-فکرشو کردم. می ریم پیش خاله لادن یه مدت اونجا می مونیم و بعدش دوباره یه فکراییی می کنم.

-باشه.



- فقط حواستو جمع کن اگه کسی بفهمه همه چی بهم می خوره.

- باشه. مامانی. باشه...

- قول بده دخترم. قول.

- قول می دم. به جون بابا علی قول می دم.

در همین لحظه بود که طنز چند ضربه ای به در زد و گفت:

- سوگل بیا نهار.

- باشه. اومدم.

بعد از خداحافظی با هدیه، احساس کردم حالا که دخترم چیزی از این غذا نمی خورد من هم راه گلویم بسته است. اما چاره ای نداشتم. از اتاق بیرون رفتم و به حالت نمایشی شروع به خوردن کردم. در تمام لحظات فکرم پیش هدیه بود. حالا چه می خورد!

تصمیمم را گرفته بودم. این راه قلبم بود که بهم نشان می داد و دست خودم نبود. دیگر داشتم دیوانه می شدم. بله باید نقشه ام را عملی می کردم. هر چه زودتر بهتر.

بعد از خوردن نهار و جمع آوری ظرف ها، با هدیه تماس گرفتم و ازش پرسیدم چه خورده. اولش نمی خواست جواب دهد اما وقتی اصرار کردم گفت:

- نون و پنیر و گردو.



قلبم شکست و با ناراحتی گفتم:

-مگه زنگ نزدی به...

-نه. می خواستم برای خودم یه چیزی بپزم اما گفته بودی که به گاز دست نزن.

ترسیدم و با التماس گفتم:

-قربونت برم هدیه جان، به گاز دست نزنی ها. اشکالی نداره. غذای سالم و سبکی هم هست. بهتره غذاهای بیرونه و این که تو بری سراغ گاز.

-مامانی عصری می یایی بریم پارک؟

کنترلم را از دست داده بودم و دلم می خواست گریه کنم. به زور گفتم:

-حالا ببینم چی می شه. الان کار دارم و باید قطع کنم دخترم مواظب خودت باش. باشه؟

-باشه. مامانی. خداحافظ.

وقتی تماس پایان پذیرفت زدم زیر گریه. هر چه خورده بودم زهر شد توی تنم! لعنت به تو یاشار لعنتی مگر تو چه کار می کنی! مگر اصلا می دانی مسئولیت چیست! مردک خوشگذران بی بند و بار تو در تمام مدت زندگیت نمی دانستی زن و فرزند یعنی چه!

مردک نامرد بی غیرت! باید ازت در همان دادگاهی که حکم کرده هدیه از آن توست شکایت کرد. اما نه، من وقت این کارها را ندارم. قلبم بی قرار



است و نمی توانم تحمل کنم. ظاهرم سرد و خاموش اما درونم آشوب بود. بلند شدم و رفتم آهسته وارد اتاق مادر علی شدم. خواب بود. رفتم توی اتاق دیگری و با شماره همراه لادن تماس گرفتم. قلبم بی قرار بود و تند تند می تپید.

-الو سلام لادن.

-سلام سوگل جون. حالت چه طوره؟

-بد نیستم لادن جان، تو چه طوری پدر و مادرت حالشون خوب شد؟

-من خوبم شکر خدا، اما پدر و مادرم هنوز همون طوری هستن. هیچ

تفاوتی نکردن. خانواده چه طورن؟ هدیه؟

-ایشالا که حالشون خوب می شه. هدیه هم خوبه. حالا وقتی همدیگه رو

دیدیم کلی برات از هدیه تعریف دارم.

-ایشالا.

-می گم لادن جان، می تونم یه چیزی ازت بخوام.

-چی شده عزیزم؟

-یه چند روزی مهمان نمی خوایی؟

-می خوایی بیای؟

-آره اگه زحمتی نباشم.



-این حرف ها چیه که می زنی. خوشحال می شم که بیایی. این طوری برای روحیه ت هم بهتره.

-ممنون لادن جان. فعلا به کسی چیزی نگو.

-چرا؟

-خب هر وقت خواستم پیام. خودم خبرت می کنم.

-قدمت روی چشم عزیزم.

-قربونت لادن جان. کاری نداری؟

-نه منتظرتم. خداحافظ.

-بازم ممنون. خداحافظ.

دلَم آرام گرفت. باید تنها کاری که می کردم این بود که چمدانم را یواشکی

می بستم و بلیطی به مقصد قزوین تهیه می کردم و سپس همان روز به

بهانه ی بازار رفتن هدیه را دنبال خودم می کشاندم و می رفتم، تمام....

در همین افکار غوطه ور بودم که مادر علی صدایم زد. از اتاق بیرون رفتم و

سریع خودم را به کنارش رساندم. سرفه ای کرد و گفت:

-با کسی صحبت می کردی؟

-نه، یعنی آره با لادن. داشتم حال خانواده اشو می پرسیدم.

-خب چی گفت، حالشون خوب بود؟



-بهترن اما هنوز نیاز به مراقبت دارن.
-ایشالا همه ی مریض ها شفا پیدا کنن.
سپس آهی کشید و با ناراحتی گفت:
-فکر می کردم با علی رضا صحبت می کردی.
-می خوایی شماره شو بگیرم.
با سکوتش شماره ی علی رضا را گرفتم و صدای منشی خاموش بودن تلفن
همراه را اعلام کرد.
مادر علی، پلک هایش را روی هم گذاشت و چند باری صلوات فرستاد.
دستش را گرفتم و گفتم:
-مادر علی، نگران نباش علی رضا وقتی می ره ماموریت یا سرکار عادت داره
تلفنشو خاموش کنه. یادت رفته؟ خودت که باید بهتر از هر کس دیگه ای
بدونی. تازه علی رضا زیاد اهل زنگ زدن و پیام فرستادن نیست. در واقع
وقت هم نمی کنه.
-می دونم اما با خودش نمی گه ممکنه ما نگران بشیم. اون موقع ها حداقل
شب ها هر چه قدر هم که دیر وقت بود یه زنگی می زد و حالی می پرسید.
-این طور که معلومه اون روز به من می گفت که ماموریت خیلی مهمیه. به
دلت بد راه نده و دعا کن.
سر به نشانه ی تایید فرود آورد و گفت:



- کاری جز دعا کردن ازم بر نمی یاد.

- چیزی می خوایی برات بیارم. کاری می خوایی برات انجام بدم.

- نه دخترم ایشالا عاقبتت به خیر بشه و به هر خواسته ای که می خوایی
برسی. خدایا به علی رضای من هم قدرت و سلامتی بده. دلم می خواد
خوشحالی شو ببینم.

فصل دوازدهم

شب وقتی می خواستم بخوابم خیلی روی نقشه ام کار کردم در این فکر
بودم که چه روزی این کار را انجام دهم. دیگر وقتی ندارم! یعنی نمی توانم
یک روز دیگر هم تحمل کنم باید همین هفته برای همیشه خودم و هدیه
را از این جدایی راحت می کردم. قلب بی قرارم دیگر تحمل یک روز هم
نداشت.

صبح بعد از خوردن صبحانه و رسیدگی به مادر علی، با امید و دلشوره راهی
ترمینال شدم. وقتی که پرسیدم تو این هفته برای قزوین چه روزهایی
اتوبوس هست این گونه شنیدم:

- امروز و چهارشنبه.

از امروز که گذشته بود و مانده روز چهارشنبه باید خوب فکرهايم را می
کردم و بعد تصمیم می گرفتم.

- می خوایی خانم؟



-نه. ممنون.

چند قدمی برداشتم و به خارج از دفتر رفتم. اضطراب داشتم و قلبم تند تند می زد. با اتوبوس بروم یا هواپیما؟! خطر اتوبوس بیشتر است تا بخواهم برسم یا شار همه چیز را فهمیده و ممکن است در یکی از پلیس راه ها گیر بیفتم.

با هواپیما بهتر است اما شاید بلیط هواپیما برای این روزها نداشته باشد. باید روز چهارشنبه بروم.

روز چهارشنبه که هدیه را از یاشار گرفتم به خانه ی خودمان می برم و بعد به بهانه ی شهربازی، برای همیشه راهی می شوم.

عقلم را از دست داده بودم و مثل دیوانه ها برای خودم دلیل می آوردم بدون این که بفهمم کدام درست و کدام نادرست است. فقط پیرو قلب و احساسم شده بودم.

قلبم بد جوری می تپید و احساس کردم گرم شده و حالم داشت بهم می خورد. یک لحظه به دیوار تکیه دادم و بعد سریع خودم را به دستشویی رساندم.

دست و صورتم را شستم اما فایده ای نداشت حالم بهم می خورد!

زنی که داشت وضو می گرفت پرسید:

-حالت خوبه؟



-نمی دونم چم شده. یه دفعه حالم بهم خورد! فکر کنم از گرما باشه.
لبخندی بر لب نشاند و گفت:
-فکر نکنم از گرما باشه.
-حتما از استرسه به محض ورودم به ترمینال حالم بد شد. قلبم بد می زنه.
از توی کیفش یک شکولات بهم داد و گفت:
-مبارک باشه.
جا خوردم. یعنی چی! منظورش چیست!
چادرش را سر کرد و رفت. بهت زده از دستشویی بیرون رفتم و ترجیح دادم
به خانه برگردم و بلیط قزوین را تلفنی رزرو کنم.
به خانه که برگشتم هنوز در شوک مبارک باشه و لبخند آن زن بودم.
یواشکی رفتم سراغ بی بی تست و امتحان کردم.
بله! حدسش درست بود. من باردار بودم. نه باور نکردنی بود. همان چیزی
که همه ی ما به دنبالش بودیم. ولی حالا چرا! حالا که من به فکر عملی
کردن نقشه ام هستم. نه، نه. بی بی تست اشتباه می کند. آن را با عصبانیت
کناری گذاشتم.
فردا می روم و آزمایش بارداری می دهم تا اطمینان پیدا کنم. اگر هم
درست باشد که حتما هست. اشکالی ندارد. وجود این بچه هیچ خللی در



نقشه ی من ایجاد نمی کند در واقع اگر از آسمان سنگ ریزه هم ببارد من باید به هدیه می رسیدم و در کنارش باشم.

فقط نباید به کسی می گفتم. کاش به علی رضا می گفتم. چه قدر دلم برایش تنگ شده. اگر بفهمد حتما خیلی خوشحال می شود. این کاش می فهمید این طور هم بهتر بود وقتی با هدیه می رفتم به عشق فرزندش می آمد. دلم پر کشید به سویش.

تلفن همراهم را برداشتم و باهاش تماس گرفتم. اما خاموش بود. ناراحت شدم و بغض گلویم را فشرد. دلم می خواست صدای گرم و مهربانش را بشنوم. دلم بد جوری برایش تنگ شده بود.

صبح وقتی داشتم صبحانه ی مادر علی را می دادم چند باری می خواست از دهانم بیرد و این خبر خوشحال کننده را بهش بگویم. آخر مادر علی خیلی دوست داشت که بالاخره نوه اش را ببیند و کلی هم دعا کرده بود. خودم را خیلی کنترل کردم تا چیزی نگویم. برای هدیه کلی کتاب داستان خریدم تا عصر به دیدنش بروم و باید با هدیه در مورد نقشه ام حرف می زدم تا آمادگی اش را داشته باشد. این طور بهتر می توانستیم پیش برویم. هیچ وقت یادم نمی رود آن روز وقتی به خانه برگشتم. همه خانه ی مادر علی جمع بودند. اولش فکر کردم برای مادر علی اتفاقی افتاده رو به مادر کردم اشک هایش پایین ریخت و روی برگرداند. به طنز نگریستم به



آشپزخانه فرار کرد. با نگرانی رفته اتاق مادر علی، برایش اتفاقی نیفتاده بود. اما داشت گریه می کرد.

-چی شده؟

کسی جوابی نداد. سرم گیج رفت و با صدایی مرتعش گفتم:

-می گم، چی شده؟

باز هم سکوت. انگار که چشمانم سیاهی رفت و با شوک و تردید گفتم:

-علی رضا... علی رضا...

صدای گریه ی مادر علی بلند تر شد. دیگر نفهمیدم چه شد. نالیدم و میان گریه با التماس گفتم:

-علی رضا، چی شده؟ علی رضا چی شده؟

مادرم آمد و شانه هایم را گرفت.

-سوگل آروم باش.

-علی رضا؟

-علی رضا حالش خوبه.

-مگه ممکنه. علی رضا حالش خوب باشه و شما این طوری باشین. می گم

چی شده؟

طنناز جلو آمد و گفت:



-آجی، خواهش می کنم آرام باش.

با تشر گفتم:

-اگه می خوایی آرام باشم بگو چی شده؟

-پیش پای تو زنگ زدن و گفتن که علی رضا توی عملیات زخمی شده و بیمارستانه...

جمله اش تمام شد یا نه، جیغ زدم و زمین افتادم. این یعنی اوج بدبختی!

هر چه قدر آب قند بهم خوردند و به صورتم زدند فایده ای نداشت و در آخر به بیمارستان منتقل شدم. هر وقت هوش می آمدم دوباره آن قدر زجه می زدم تا غش می کردم. دیگر صبرم تمام شده بود و به زمین و زمان ناسزا می گفتم. حال خودم را نمی توانم توصیف کنم. امیدوارم که هیچ کس دچار این حال و احوال بد نشود. بهم سرم وصل کردند و آرام بخش زدند تا کمی آرام شدم و خوابیدم. وقتی دوباره چشم گشودم شروع به گریه کردم. پدرم دستم را گرفت و گفت:

-سوگل...

-نه خواهش می کنم نگو که آرام باش.

-سوگل جان. علی رضا توی بیمارستان، اهواز هست و تا زمانی که بهوش نیمده باید همون جا باشه. اگه این طوری کنی نمی تونی در کنار همسرت باشی. ببینم مگه نمی خوایی بری اهواز!



کمی فکر کردم. پدرم راست می گفت. باید می رفتم اهواز. باید بالای سر علی رضا همسر مهربانم که این مدت کلی اذیتش کرده بودم حاضر می شدم و آزش می خواستم به زندگی برگردد. چند باری پلک زدم تا اشک هایم پایین بریزند و با صدایی خفه گفتم:

-حالش چه طوره؟

-راستش الان بی هوشه. سوگل پاشو بابا خودتو جمع و جور کن...

پلک هایم را روی هم گذاشتم و لحظه ی خداحافظی غریبانه اش را به یاد آوردم و جگرم سوخت.

خیلی سعی کردم خودم را سر پا نگه دارم. همراه پدرم رفتیم اهواز. آن جا در هتل فجر اهواز مستقر شدیم. همکاران علی رضا و مافوقش هم بودند و به محض دیدن ما، ابراز همدردی کردند. وقتی با رئیسشان روبه رو شدم با لحن بد و تندی گفتم:

-شما چرا خودتون نمی رید جلوی گلوله؟

سرش را شرمسار پایین انداخت و زیر لب گفت:

-فقط می تونم بگم شرمنده ام.

خواستم بگویم شرمندگی شما هیچ فایده ای برای من ندارد. اما نمی دانم شاید از موی سفیدش و این که این قدر فروتن بود خجالت کشیدم.



کاش مرده بودم و علی رضا را در آن وضعیت نمی دیدم. کپسول اکسیژن بهش وصل بود و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. در حالی که از شجاعتش می گفتند و پیروزی در عملیات دست بلند کردم و رو به خدای خودم گفتم:

-خدایا نه، دیگه بسمه! علی رضا رو ازم نگیر.

بدون این که چیزی بخورم یا حرفی بزنم، می رفتم بیمارستان و کارم شده بود گریه و زاری. پدرم دلداری ام می داد اما فایده ای نداشت دیگر بریده بودم.

یکی از همکارهای کنارم ایستاد و گفت:

-خانم جلالی شاید در شرایطی نباشید که از من حرفی بشنویم. اما علی رضا الان به گریه ی شما نیاز نداره. دعا کنید بهتره.

-شما نمی دونین، من دیگه از این زندگی بریدم. نمی دونید چی تو دلم می گذره. به خدا دیگه تحمل ندارم.

-علی رضا مرد شجاع و صبوریه مطمئنم که از شما هم همین توقع رو داره. کلی صبوری کردم. می گم که دیگه نمی تونم.

-خدا با صابرینه. این صبری که ازش حرف می زنی. بیشتر از هر چیز دیگه ای ارزش داره.



-این دنیا، زندگیمو، دخترمو، خوشبختیمو ازم گرفته. نه دیگه نمی خوام
این جملاتو بشنوم یه عمره که همه دارن می گن صبور باش. موندم اگه
خودشون جای من بودن چی کار می کردن!

-چه کار می شه کرد! آخرین چیزی که در وجود یه آدم می میره امیده.
با ناراحتی رفتم و از پشت شیشه به علی رضا نگریستم. اشک هایم جاری
شد و سرم را به شیشه چسباندم.

-علی رضا، مانده ام مگر روزی که خوشبختی مرا می نوشتند قلم خشک
شد که این طور بدبختم! تو و هدیه تمام خوشبختی من بودید! گه یکی پس
از دیگری از من جدا شده اید! بعد از شما ها به چه دل خوش کنم! بعد از
تو به کی تکیه کنم! می گویند امید داشته باش! چگونه؟!
پدرم کنارم ایستاد و گفت:

-سوگل جان، بهتره بریم هتل و کمی استراحت کنی. این جوری از پا می
افتی.

نگاهی به پدرم انداختم و باز خموش به علی رضا خیره شدم.
-سوگل، علی رضا هیچ وقت دوست نداره تو سختی بکشی. داری خودتو از
بین می بری. این طوری که فایده نداره. تو باید نیرو داشته باشی.
دستم را گرفت و گفت:



-سوگل بابا می فهمی چی می گم؟ رنگت پریده و جون نداری! اگه می
خوای این طوری کنی باید برگردی پیش مادرت!

عصبی بهش نگریستم و گفتم:

-من بر نمی گردم.

-بابا قربونت برم. پس یه کمی حرف گوش کن. بیا، بیا، عزیزم بریم هتل یه
کمی بخواب. یه چیزی بخور. جون تازه ای بگیر.

نمی دانم چه شد که قبول کردم و همراه پدر به هتل برگشتیم مجبورم کرد
چیزی بخورم و ازم خواست بخوابم. قرص خوردم و سعی کردم بخوابم.
موفق شدم خواب کوتاهی داشته باشم و وقتی از خواب بیدار شدم پدر
داشت کنسرو آناناس را در یک بشقاب خالی می کرد. با دیدنم لبخندی بر
لب نشاند و گفت:

-خیلی خوب شد که کمی خوابیدی.

احساس می کردم سرم مثل یک بادبادک باد کرده و هر لحظه امکان
ترکیدن داشت. پدر ادامه داد:

-یکی از دوستای علی رضا، که این جا زندگی می کنه توی بیمارستان ازم
خواست تا همراه تو بریم خونه شون. گفت؛ شما بیش تر از این نمی تونین
توی هتل بمونین و بهتره بیاین خونه ی ما! خانمش هم کی اصرار کرد.
با صدایی خفه گفتم:



قبول کردی؟

-اونا گفتن که کاری به رضایت ما ندارن و به محض این که تو از خواب بیدار شدی می یان و به زور می برنمون.

-بابا

-جانم دخترم.

-یعنی روزگار بهتر از این می شه!

-چرا نشه دخترم! مگه تو در گذشته فکر می کردی که باز بتونی ازدواج موفق داشته باشی.

- آخرین چیزی که در وجود آدمی می میره امیده. به نظرت من الان باید به چه امیدی زنده باشم.

-این حرفو نزن دخترم بالاخره دنیا بالا و پایین زیاد داره همیشه یه روزنه ای هر چند کوچک برای امید وجود داره.

-برام دعا کن بابا. احساس می کنم بی کس شده م.

پدرم کنارم نشست و سرم را بوسید. قطره اشکی از چشمانم پایین چکید و حس کردم پدرم نیز اشک می ریزد.

-تو هنوز ما رو داری. من، مادرت، طناز و هدیه. علی رضا هم که بهوش می یاد و از همه مهمتر خدا رو داری.



-احساس می کنم خدا با من قهره. شاید به خاطر ناشکری هام منو به حال خودم واگذار کرده.

تلفن همراهش زنگ خورد و گفت:

-حتما آقای عابدی است. می خواد ببینه تو بیدار شدی یا نه؟

به صفحه ی نمایشگر نگریست و گفت:

-نه مادرته!

این جمله را گفت و جواب داد.

-الو سلام خانم... ممنون...سوگل، آره همین جاست.

تلفن همراه را به من داد. با شنیدن صدای مادرم بغض گلویم را فشرد و باز گریه کردم.

-الو سوگل، چرا گوشیت خاموشه؟حالت خوبه؟

-نه حالم خوب نیست.

-قربونت برم عزیزم. می فهمم. ایشالا همه چی درست می شه.

-دیگه امیدی ندارم.

-این حرفو نزن دختر گلم. دعا کن. ما همه داریم دعا می کنیم تو خودت

هم باید دعا کنی و با دل سوخته ت از خدا بخوایی. عزیزم امیدت به خدا

باشه. این حرف ها رو هم نزن.



وقتی هیچ جوابی از من نشنید باز گفت:

-باشه؟

-باشه. مادر علی چه طوره؟

-اون زیاد حالش خوب نیست اما همه ش قرآن می خونه. یه لحظه هم از دستش نمی افته. هدیه سراغتو می گیره.

-فهمیده؟

-آره.

-آخه چرا بهش گفتین! چرا؟

-از دهن طناز پرید.

-چه لزومی داشت که هدیه بفهمه. اون علی رضا رو خیلی دوست داره. الان بچه م همه ش گریه می کنه و کسی نیست به دادش برسه و مریض می شه.

-آخه گوشیت همه ش خاموش بود هدیه دایم زنگ می زده. خب آخر با خودش نمی گه یه دفعه چی شده. وقتی هر روز بهش سر می زدی و دم به ساعت با هم در تماس بودین.

-بمیرم واسه هدیه. خدایا این چه تقدیری است که برام رقم زدی.

گریستم و دیگه نتوانستم صحبتی کنم. تلفن همراه را گوشه ای انداختم و می گفتم:



-بمیرم، بمیرم واسه هدیه. از همون اول سرگذشت خوبی نداشت.

پدرم تلفن همراه را قطع کرد و گفت:

-سوگل باز شروع کردی! همین الان قرار شد امید داشته باشی.

-بابا، هدیه طاقت نمی یاره.

-به مرجان می گم دایم باهات در تماس باشن و اصلا بیارنش خونه ی خودشون.

-چه فایده ای داره. وقتی علی رضا توی این وضعیته نه تن من آرومه نه تن اون. حداقل کاش کنار بچه م بودم و دوتایی در کنار هم این غمو به دوش می کشیدیم نه جدا از هم. آخر من نمی دونم چه گناهی کردم که باید این قدر زجر بکشم.

گریستم و پدرم سخنی نگفت. شاید با خودش گفته بود که بگذارم گریه کند تا آرام شود.

چند دقیقه ای را گریه کردم و بعد آرام شدم. سرم داشت منفجر می شد. پدرم گفت:

-خب دخترم. پاشو دست و صورتتو بشور اگر می تونی یه دوش بگیر. آقای عابدی منتظره.

با پیشنهاد پدر از جا بلند شدم و دوش گرفتم. بعد از آن پدر با آقای عابدی تماس گرفت و او همراه همسرش آمدند دنبالم. عجیب آقای عابدی مثل



علی رضا بود. هم ظاهر هم اخلاق. همسرش هم قد بلند و لاغر بود. یک لحظه حس کردم خودم و علی رضا را در قابی دیگر می بینم. همسرش خودش را فاطمه معرفی کرد و با احترام از ما خواستند سوار ماشین شویم. فاطمه خانم هر چه قدر اصرار کرد که پدرم صندلی جلو بنشیند او قبول نکرد و گفت:

- شما باید کنار همسرتون باشین.

آقای عابدی حرکت کرد و گفت:

- خیلی خوب شد که قبول کردین بیاین خونه ی ما. البته اگر هم قبول نمی کردین مجبور تون می کردیم. من و علی رضا دوستای جون جونی هستیم و هیچ وقت از هم جدا نبودیم. خونه ی ما به بیمارستان نزدیکه. خیلی زود هم می تونید مسیر رفت و آمدشو یاد بگیرین.

بی اختیار یاد شباهتشان لبخندی کم رنگ بر روی لبم نشست.

- می دونید فردا پس فردا که علی رضا پا شد و اومد سر خونه زندگیش وقتی بفهمه که شما اهواز بودین و من کاری نکردم می برتم دباغ خونه و پوست از سرم می کنه.

همسرش گفت:

- این حرف ها چیه حمید.

نگاهی به عقب انداخت و گفت:



-خیلی ببخشید، این آقا حمید خیلی شوخه. در هر شرایطی دست از شوخی بر نمی داره. خواهش می کنم اگه حرفی زد ناراحت نشید.

-دروغ می گم آقا فریبرز! نگاه به علی رضا نکنید که این طوری افتاده رو تخت بیمارستان. این بار اولش نیست. یعنی یه جای سالم تو بدنش نیست. نذر داره. هر چند سال یه بار!

-بس کن حمید. بس می کنی یا پیاده شم با راه پیام خونه.

-چشم خانم. چشم.

ناراحت سر به زیر افکندم نه به خاطر حرف های دوست علی رضا، از این که بارها علی رضا زخمی شده بوده و من خبری نداشتم. اصلا من چه می دانستم. جالب این که او در تمام حرف هایش امید داشت که علی رضا بر می گردد اما من جز ناامیدی حرف دیگری نداشتم!

وقتی به خانه اشان رسیدم. حیاط بزرگی داشتند که ویلایی بود. سرتا سر درخت و گل! محو تماشای باغچه بودم که دختر بچه ای دوید و سلام گفت. در آن لحظه آن چه را که می دیدم باور نداشتم یک طرف صورت زیبای دختر بچه سوخته بود.

لبخندی بر لب نشاندم و جوابش را دادم. پدرم هم متقابلن سلام کرد و دستی بر سر دخترک کشید.

آقای عابدی گفت:



-این هم الینا خانم.

برای این که حرفی زده باشم گفتم:

-چه اسم قشنگی. الینا جان کلاس چندمی؟

-دوم دبستان.

اولین کاری که کردیم، با اجازه از فاطمه تلفن همراهم را به برق زدم تا شارژ شود. فاطمه اتاق من و پدرم را نشان داد و گفت:

-خواهش می کنم راحت باشید و این جا رو خونه ی خودتون بدونید.

صمیمانه تشکر کردم و چادر مشکی و مقنعه ام را بیرون آوردم و روسری و چادر رنگیم را پوشیدم. آن ها به بهترین شکل از ما پذیرایی کردند و وقتی اتاق با پدرم تنها شدیم گفتم:

-بابا، الان چند روزیه که از کارتون عقب افتادی. بهتره که برگردی.

-تا زمانی که بتونم کنارت می مونم.

-ممنون به خاطر همه چی.

-نیازی به تشکر نیست دخترم. اگه پدر و مادری برای بچه هاشون کاری انجام می دن از دل و جونه. اما می دونی فکر می کنم من برگردم بهتره این طوری فاطمه خانم هم راحت تره. همین طوری هم کلی زحمتشون داریم می دیم.

- باز هم تشکر می کنم.



شب هنگام خوردن چای رو به فاطمه گفتم:

-واقعا باعث زحمت شدیم خیلی ببخشید.

-این حرف ها چیه.

آقای عابدی گفت:

-نگران نباشین. از این به بعد کار علی رضا هم در اومد! فکر کرده اون قدر

می ریم و می یایم تا تلافیش در بیاد.

فاطمه با عصبانیت بهش نگریست و او خندید و گفت:

-ببینید خانم جلالی من جون می دم برای همین اخمش!

فاطمه سری تکان داد و آرام گفت:

-می بینی، سوگل، اصلا مراعات هیچیو نمی کنه.

بی اختیار لبخندی بر لبم نشست و گفتم:

-خب وقتی می گن اخمتو دوست دارن مخصوصا این حرف ها رو می زنن تا

عصبانی بشی.

-من موندم این حمید خیلی دلش خوشه تو هر شرایطی می خنده و دیگه

ول کن نیست!



نگاهی به الینا انداختم شاید اگر من جای آن ها بودم با وجود صورت زیبای دخترم که این طور سوخته بود مدت ها افسرده بودم و دل خوشی هم نداشتم.

وقتی دیدم الینا به من می نگرند لبخندی زدم و گفتم:

-الینا جان، من هم یه دختر دارم که به سن و سال تو.

-خیلی خوبه. یه دوست خیلی خوب پیدا کردی دخترم.

آمد کنارم نشست و در مورد هدیه پرسید. من هم با شور و اشتیاق در مورد

هدیه برایش گفتم. بعد از آن می خواستم ظرف ها را بشویم اما فاطمه

نگذاشت و ازم خواست استراحت کنم. رفتم توی اتاق، پدر خسته خوابش

برده بود. تلفن همراهم را روشن کردم. به محض این که روشن شد و آنتش

آمد برایم کلی پیام آمد که به جز پیام های تبلیغاتی، بیشترشان از هدیه

بود. دلم برای هدیه کباب شد. بلافاصله با تلفن همراهش تماس گرفتم اما

خاموش بود. اشک از چشمانم جاری شد. با تلفن خانه اشان تماس گرفتم.

آن هم روی پیام گیر بود. نا امید سرم را روی بالش گذاشتم.

دقیقه ای بعد تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن شماره ی خانه ی خسروی

نژاد سریع پاسخ گفتم.

-الو

صدای یاشار در گوشم پیچید:



-الو سلام.

-سلام، زنگ زدم به تلفن هدیه خاموش بود.

-آره خوابیده. خیلی دوست داشت با تو صحبت کنه. شوهرت چه طوره؟

-هنوز بهوش نیمده.

-خیلی ناراحت شدم. مثل این که تو روزنامه ها همه نوشتن! خوندی؟

-نه.

-شوهرت فرماندهی این عملیاتو بر عهده داشته یه باند قاچاق بچه ها بوده

که همه شونو دستگیر کردن و بعضی هاشونم کشته شدن.

قلبم تند تند کوبید! خدایا چه می شنوم! آن هم از دهان شوهر سابقم! تنم

شروع به لرزیدن کرد.

سرم دوران گرفت.

-الو...الو...

تماس پایان پذیرفت. بلند شدم و روسری و چادرم را سر کرد و سریع خودم

را به دستشویی رساندم. حالت تهوع سراغم آمد. صورتم را شستم و سعی

کردم آرام باشم.

از دستشویی که بیرون آمدم. رفتم توی آشپزخانه نمی دانستم فاطمه

قندهایش را کجا می گذارد. حین گشتن بودم که فاطمه خودش را به

آشپزخانه رساند. چراغ را روشن کرد و گفت:



-سوگل چی شده؟ حالت خوب نیست؟

-نه، فکر کنم یه آب قند بخورم خوبه.

-الان برات درست می کنم.

روی صندلی نشستم و فاطمه آب قند را درست کرد، داد دستم و گفت:

-حالت خوبه؟

بی توجه به سوالش، گفتم:

-می خوام راجع به این ماموریت، با آقا حمید صحبت کنم.

-حمید خوابیده.

-پس روزنامه ها رو می خوام بخونم.

-اما...

دستش را گرفتم و گفتم:

-خواهش می کنم فاطمه، خواهش.

به ناچار گفت: باشه.

بعد رفت و از توی اتاق چند روزنامه آورد و جلویم گذاشت.

با اشک خبرها را خواندم و متوجه شدم انجام این ماموریت به خاطر از بین

بردن یک باند قاچاق اعضای بدن بچه ها بوده و در این عملیات چند نفری

از نیروی پلیس شهید و مجروح شده اند.



آه خدایا، درست در روزهایی که من به علی رضا سرکوفت این را می زدم که هیچ وقت تکیه گاه من نیست و به خانواده اش اهمیت نمی دهد و تنها به فکر ارتقا درجه اش است او و همکارانش در راه وطن، ناموس و امنیت جهاد می کرده! مگر چه جهادی بالاتر از این و چه گناهی بالاتر از ناشکری های من!

-من، من می خوام برم بیمارستان.

-این وقت شب!

-آره...آره.

-سوگل جان، می فهمی چی می گی!

-الان دارم می فهمم که چی می گم! من از خواب بیدار شدم. فاطمه جان، نمی تونی فکرشو کنی که من چه قدر علی رضا رو رنجوندم.

-منظورت چیه؟

-من شرمنده م و باید از علی رضا عذر خواهی کنم. زمانی که خسته می اومد خونه، این من بودم که دایم بهش غر می زدم که کارشو بیشتر از ما دوست داره.

فاطمه آهی کشید و گفت:



-این مشکلو خیلی از ما با همسرانمان داریم. همسرهایی که شغل های سختی دارن و مجبورن از خانواده هاشون دور باشن. بهتره بری و سعی کنی بخوابی. تا صبح بتونی سر حال باشی و بری بیمارستان.

بازویم را گرفت و کمکم کرد. نگاهی به روزنامه ها انداختم و گفتم: می تونم این ها رو داشته باشم.

-البته. پاشو... پاشو برو استراحت کن.

به اصطلاح رفتم بخوابم. اما گریه و فکر امانم را بریده بود. صبح بعد از خوردن صبحانه و رفتن پدرم، خودم را به بیمارستان رساندم و وقتی در کنارش قرار گرفتم. دستش را گرفتم و فشردم، بوسیدم و گفتم:

-سلام علی رضا.

اشک از چشمانم جاری شد و با دست بی جانم اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-نمی دونی برام چه قدر سخته که بهت سلام کنم اما جوابی ازت نشونم. جلوی تو گریه کنم و اشک بریزم و اما اشکام رو به جون نخری. علی رضا من به تو یه معذرت خواهی بدهکارم می دونم اون قدر بزرگواری که می بخشی اما از خدا می خوام که بهم یه فرصت بده تا جبران کنم. خدایا می دونم ناشکری های زیادی کردم و می دانم که بعد از یک تجربه ی تلخ بهترین ها نصیبم شد اما همیشه از این که نبود گله داشتم.



تو علی رضا در هر شرایطی با من بودی و من نفهمیدم. وایی بر من که چه قدر منتظر اومدن فرزندت بودیم و وقتی فهمیدم بچه دار شدیم عصبانی شدم...

وایی بر من که بعد از اون همه سختی و مشکل، طعم خوشبختی رو با وجود تو چشیدم اما به نظرم نیمدا! من کی بودم؟! یه زن بی اراده، افسرده، کسی که دیگر هیچ امید و اراده ای نداشت یک مصرف کننده که بخورد و بخوابد و غصه ی گذشته اش را بخورد.

همان زن بی اراده با وجود تو درس خواند و به دانشگاه رفت. همان زن افسرده تبدیل به زنی خوشبخت و شاد شد. همان زنی که مصرف کننده بود سرکار رفت و وارد اجتماع شد همه ش به خاطر این که خدا تو رو سر راهم قرار داد.

مرد شجاع من، مرد خسته ی من، بهت افتخار می کنم. پاشو به خاطر من، به خاطر هدیه، به خاطر بچه مون. می دونستی داری پدر می شی! زمانی که من هدیه رو باردار بودم چه قدر گریه می کردم و غم داشتم همین طور که الان رو هدیه اثر کرده و بیش تر اوقات دختر افسرده ایه. می گن که حالات مادر رو بچه ای که در شکم داره اثر می ذاره نمی خوام این یکی هم مثل هدیه بشه!

کمی گریه کردم و بعد قسمش دادم که بیش از این منتظرم نگذارد...



وقتی وارد حیاط بیمارستان شدم تلفن همراهم زنگ خورد وقتی پاسخ گفتم. یکی از فامیل های علی رضا بود و می خواست حال علی رضا را بپرسد. در این مدت کار من و پدرم شده بود توضیح در مورد حال و احوال علی رضا به فامیل هایش!

در این مواقع دلم می خواست بهشان تشر بزنم و بگویم آن روز تا به حال کجا بوده اید!

اما پدرم مانع شده بود و می گفت:

-این رفتارها اصلا درست نیست.

به خانه که برگشتم فاطمه به استقبال آمد و گفت:

-چه خبر سوگل جان؟

-احساس کردم که صدامو می شنید!

-همین طوره عزیزم. توکلت به خدا باشه.

-الینا مدرسه است؟

-آره. می تونم یه سوالی ازت بپرسم.

-بله.

-یادمه سالی که حمید گفت که آقا علی رضا ازدواج کرده اصلا به سن و

سال هدیه نمی خوره!



-هدیه از ازدواج اول منه.

-چه طور!

-من و اون به خاطر مشکلاتی که داشتیم از هم جدا شدیم و بعد از اون من با علی رضا ازدواج کردم. علی رضا هدیه رو مثل بچه ی خودش دوست داشت.

-دوست داشت!

-خب شوهر سابقم از طریق دادگاه اقدام کرد و هدیه رو از ما گرفته.

-خیلی غم انگیزه.

-فاطمه برام دعا کن.

-حتما. تو هم برای الینای ما دعا کن. برای صورتش. منتظر بودم بپرسی و برات بگم. چند سال پیش که داشتم برنج صاف می کردم آب جوش ریخت توی صورت بچه م. باورت نمی شه. هیچ وقت اون صحنه رو یادم نمی ره. حاضر بودم مرده باشم و بچه م تو اون وضعیت نباشه.

-خدا بهت صبر بده فاطمه چی کشیدی!

فاطمه که با یادآوری آن صحنه اشک در چشمانش جمع شده بود اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-دکتر گفته کمی بزرگتر که شد می شه با یک عمل جراحی کمکش کرد.

-باز هم خدا را شکر.



-باورت نمی شه سوگل جان، الینا خودش خیلی اعتماد به نفس داره گاهی اوقات خودم وقتی نگاه های مردم رو می بینم تو کوچه و خیابون، توی مدرسه ش هر جا، دیگه نا امید می شم. ولی باز وقتی اعتماد به نفس خود الینا رو می بینم امید وار می شم.

خواستم بگویم امیدوار باش. اما یادم آمد که خودم تا چند مدت پیش دایم می گفتم امیدوار باش یک جمله ای تکراری است. اما حالا می توانستم بفهمم در پس این جمله چه چیزهایی وجود دارد!

از آن روز قرار گذاشتیم هر دو برای یکدیگر دعا کنیم. در روزهایی که می رفتم بیمارستان و بر می گشتم و با علی رضا صحبت می کردم تنها دلم به دعا خوش بود.

عصر وقتی الینا از مدرسه بر می گشت با هم زیر درخت می نشستیم و با هم صحبت می کردیم و الینا به قول خودش باغبانی می کرد. ارتباط خوبی با الینا برقرار کرده بودم یعنی خود الینا دختری بود که با همه می جوشید. او خودش را دوست هدیه می دانست و دایم منتظر این بود که روزی بتواند با هدیه دیداری داشته باشد. در تمام لحظاتی که الینا را می دیدم از این که با این وجود چه قدر صبور هستند از خودم شرم داشتم. حمید آقا که همیشه سعی داشت شوخی و خنده را میان خانواده حفظ کند و فاطمه که میان صحبت هایش هیچ گاه نشنیدم گله و شکایتی داشته باشد. بالاخره برای یک پدر و مادر سخت بود دیدن صورت زیبای الینا که به خاطر سوختگی خراب شده بود.



فصل سیزدهم

یک روز که دلم گرفته بود به دیدن علی رضا که رفتم. هر چه قدر می خواستم خودم را کنترل کنم نشد و گریه امانم را برید. دستش را گرفتم و بوسیدم.

-علی رضا، باز هم می خوایی سلاممو بی پاسخ بذاری و در مقابل گریه هام بی تفاوت باشی. به خدا دلم گرفته. دلم برای صدای مهربونت تنگ شده. دلم برای هدیه هم تنگ شده. درست روزهایی که کوچولومون می خواد بیاد نه تو هستی نه هدیه. می دونم، می دونم این بچه ی معصوم هم از حالا داره غم و غصه می خوره. مثل هدیه که وقتی تو شکم من بود کلی غصه خورد. اینم همین طور. آره اینم همین طور...

وقتی از اتاق علی رضا خارج شدم. حالت تهوع سراغم آمد و با عجله آن جا را ترک کردم به دستشویی رساندم. وقتی حالم بهتر شد آبی به دست و صورتم زدم و به حیاط بیمارستان رفتم و گوشه ای نشستم.

روزها از دستم در رفته بود اما می دانستم روزهای زیادی است که انتظار می کشم.

چندین مرتبه تلفن همراهم صدا کرد اما توجهی نشان ندادم. حتما از فامیل های علی رضا بودند و می خواستند حالش را بپرسند و من هم باید همان جمله های تکراری را می گفتم که اصلا حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. گذر



زمان را احساس نکردم. بلند شدم و از در بیمارستان بیرون رفتم و چند قدمی برداشتم.

-مامان، مامان...

داشتم دیوانه می شدم. حالا دیگر خیالاتی هم شده بودم. حق هم داشتم حالا که خودشان را نداشتم باید در خیالم صدای وجودشان را در سر می پروراندم.

-مامانی...

اما نه صدای هدیه بود. روی برگرداندم و هدیه به طرفم دوید. پاهایم سست شدند و چشمانم پر از اشک!

خدایا یعنی درست می دیدم! این هدیه ی من است؟ وقتی دختر قشنگم خودش را در آغوشم انداخت تازه فهمیدم آن چه را که می بینم درست است.

-الهی قربونت برم. فدات بشم هدیه جان تویی؟

-آره. مامانی. سلام.

دست و صورتش را غرق بوسه کردم.

-سلام قربونت برم. مادر برات بمیره چه قدر لاغر شدی!

-مامانی...

-با کی اومدی دخترم؟



هدیه از آغوشم کنار رفت. سر بلند کردم و یاشار زمزمه وار سلام گفت.

اشک هایم را پاک کردم و بهش نگریستم.

او سر به زیر افکند و گفت:

-می خواستم هدیه با آقا فریبرز بیاد اما روم نمی شد که برم و با ایشون روبه رو بشم. خب اینه که تصمیم گرفتم خودم بیارمش خیلی بی تابی می کرد، هدیه افسرده شده بود. من از همون اول که هدیه اومد پیشم متوجه ی ناراحتیش شده بودم اما فکر می کردم زمان که بگذره همه چی حل می شه. کم، کم متوجه شدم گرچه بروز نمی ده اما از درون داره نابود می شه...

من اینو نمی خواستم. وقتی هم که فهمید که اون...یعنی جلالی به این وضع افتاده مریض شد و دیگه چیزی هم نمی خورد. من، من دیگه نمی تونستم این وضعیتو تحمل کنم. البته اینا همه ش یه طرف قضیه هست.

راستش، راستش من، من یه طوری شدم که پیش تر اوقات حوصله ی مسئولیتو ندارم. نمی دونم شاید این هم نباشه اما خوب که فکرشو می کنم می بینم که به خاطر عشق، عشق پدر و فرزندی نمی تونم هدیه رو تو این وضعیت ببینم. برای من مهم اینه که فقط هدیه خوشبخت و شاد باشه همین!

خدایا باورم نمی شد! در آن لحظه اگر از خوشحالی سخته نمی کردم خوب بود. هنوز ناباور خیره بودم که یاشار جلوی هدیه زانو زد و شانه های کوچکش را گرفت و گفت:



-هدیه جان دخترم. قول هایی رو که بهم دادی فراموش نکن و بدون همیشه یه قلب هست که به خاطر عشق تو می تپه.

سرش را بوسید و گفت:

-امیدوارم موفق باشی دخترم.

هدیه خودش را در آغوش یاشار انداخت و از هم خداحافظی کردند.

حال من در آن لحظه دیدنی بود. وقتی می گویند از خوش حالی انگار پر پرواز بهم دادند حال من بود.

نگاهی به هدیه انداختم و گفتم:

-دلم می خواد یه دل سیر بهت نگاه کنم. عزیزم.

-بابا علی چه طوره مامانی؟

-باید بریم ببینش و باهاش حرف بزنی. بهش بگی که اینجایی. بهش بگی که برای همیشه پیشمون می مونی.

-بریم مامانی. بریم پیش بابا علی.

نمی دانستم چه کنم آیا دیدن علی رضا در آن وضعیت در روحیه ی هدیه تاثیر بدی نمی گذاشت آن هم در این شرایط که دخترم بسیار افسرده بود درست بود یا نه؟!



-دختر گلم الان وقت ملاقات تمام شده. حالا بیا بریم استراحت کن و لباساتو عوض کن. بعد با هم می ریم. الان باید با کسی آشنات کنم. یه دوست جدید.

-نه مامانی. من می خوام برم پیش بابا علی.

-قربون حرف زدنت برم دختر عزیزم. من، تو رو حتما می برم پیش بابا.
-کجا می خوایم بریم.

-خونه ی دوست جدیدت الینا خانم. الان می ریم و می بینیش.

دستش را گرفتم و با تاکسی به خانه برگشتیم. در طول مسیر برای هدیه مختصری در مورد صورت الینا توضیح دادم و از مهربانی های الینا و خانواده اش گفتم. زنگ در را که فشردم با لبخند به هدیه نگریستم و زیر لب خدا را شکر گفتم.

صدای فاطمه آمد که گفت: کیه؟

هدیه را کمی بغل کردم و جلوی دوربین آیفن بردم و با خنده گفتم:
-هدیه جان، بگو منم.

هنوز صدایی از هدیه بیرون نیامده بود که فاطمه خندید و گفت:

-وایی خدایا ببین کی اومده.

در را گشود و وارد شدیم. فاطمه به استقبالمان شتافت. وقتی با هدیه روبوسی و سلام احوال پرسى کرد.



مرا به گرمی در آغوش کشید و گفت:

-بگو ببینم جریان چیه سوگل جان؟

-باورت نمی شه! باورت نمی شه فاطمه، شوهر سابقم هدیه رو برگردوند.

جیغ کوتاهی کشید و مرا دوباره در آغوش کشید و گفت:

-بهت تبریک می گم سوگل جان، از این بابت خیلی خوشحالم.

-خدایا شکرت. شکر.

-واقعا خدا را شکر.

دست هدیه را گرفت و گفت:

-بیاین بشینیم.

کنار هم نشستیم. فاطمه گفت:

-اگه الینا بفهمه خیلی خوشحال می شه.

-الان کجاست؟

-مدرسه است. الان باید برسه.

-راستی مدرسه ت چی شد هدیه؟

-از مدرسه اجازه گرفتم و اومدم.

-قربونت برم عزیزم باید درس خوان باشی و موفق بشی.



نگاهی به فاطمه انداختم و گفتم:

-من می رم نماز شکر بخونم.

-آره برو...برو

وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد از آن مشغول ذکر گفتن بودم که صدای زنگ در آمد و بعد الینا وارد خانه شد. شنیدم که فاطمه آن دو را به هم معرفی کرد دلم می خواست این صحنه ها را ببینم. از جا بلند شدم و رفتم بیرون هدیه و الینا در آغوش همدیگر بودند و داشتند با هم حرف می زدند. نمی دانم وقتی هدیه صورت سوخته ی الینا را دیده بود چه عکس العملی نشان داده بود اما این طور که معلوم بود صحبت هایم موثر بود. کنار یکدیگر نشستیم و کلی صحبت کردیم. بعد وقتی حمید آقا به خانه برگشت. با تعجب به هدیه نگریست الینا رو به پدرش گفت:

-بابا، هدیه اومده.

-به به دوست جدید. دیگه کار من و علی رضا در اومد! هر مرخصی به جای استراحت، شماها باید با همدیگه دیدار داشته باشین!
همه خندیدیم و او ادامه داد:

-خیلی ببخشید ها فاطمه خانم. حالا به نظرت ما باید به این مناسبت گشنگی بخوریم یا این که سور بدین.

-ای وایی! غذا آماده است فقط یادم رفته که سفره رو بندازم.



لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-اشکالی نداره فاطمه جان الان خودم همه ی کارها رو انجام می دم.

-این حرف ها چیه سوگل خانم. شما این جا مهمونید.

-ممنونم. تا همین الان باعث شرمندگی. خیلی بهتون زحمت دادیم.

-این حرف ها رو نزن. سوگل جان.

-سوگل خانم. نگران این چیزا نباشین. علی رضا که اومد جبران می شه. حالا تعارفاتون رو کنار بذارین و یه فکری به حال شکم گرسنه ی ما کنید.

همه باز خندیدیم و با کمک یکدیگر سفره را انداختیم و ناهار در فضایی صمیمانه صرف شد. بعد از شستن ظرف ها در کنار هدیه نشستیم و گفتم:

-هدیه جان. بگو ببینم چی بهت گذشت.

-خیلی منتظرت بودم بیای اما نیمدی. وقتی زنگ زدم به خونه ی مان جون. خاله طناز همه چیو بهم گفت. مامانی یعنی حال بابا علی خوب می شه؟

تا زمانی که هدیه نیامده بود اگر ذره ای نا امید بودم اما حالا مطمئن و امید زیادی داشتم.

با اطمینان گفتم:

-حتما عزیزم. حتما حالش خوب می شه.



-مان جون هم همینو می گه. مادر علی هم همه ش قرآن می خونه.
با شنیدن نام مان جون و مادر علی یادم افتاد که باید این خبر خوش را به
آن ها هم بگویم. از جا بلند شدم و تلفن همراهم را از توی کیفم بیرون
آوردم. شارژش تمام شده و خاموش بود. سریع آن را توی برق زدم و
روشنش کردم. نگاهی به هدیه انداختم و گفتم:
-می بینی اصلا یادم رفته بهشون یه زنگی بزنم.
کنارم نشست و گفت:
-خب الان بهشون زنگ بزن.
وقتی به صفحه ی نمایشگر تلفن همراهم نگریستم همه تماس گرفته بودند.
مادرم، بابا، طناز و حتی شماره ی خود هدیه هم بود.
-تو هم زنگ زده بودی؟
-آره می خواستم ازت بپرسم که کجا هستی پیام پیشت.
-الهی قربونت برم حتما وقتی بوده که من صدای تلفنو می شنیدم اما بر
نمی داشتم.
-مامانی اصلا کار خوبی نکردی. حالا شاید یکی کار مهمی داشته باشه.
گونه اش را بوسیدم و گفتم:
-بخشید. دخترم. اما از کجا فهمیدید که کدوم بیمارستان بیاین.



-من قبلا از دهن مان جون اسم بیمارستانی که باباعلی داخلش بستری بود رو شنیده بودم.

توی دلم گفتم. این هم کار خدا بوده و گرنه یاشار هیچ وقت با پدر و مادر من نمی خواست رو به رو شود.

با شماره ی خانه تماس گرفتم و مادرم گوشی را برداشت.

-الو، مامان.

-الو سوگل آخه دختر تو نباید یه ذره فکر داشته باشی! نمی گی ما نگران می شیم. پس این گوشی های گرون قیمتو می خرین برای چی شما که یا گوشیتون خاموشه یا بر نمی دارین!

-مامان به خدا شرمنده م.

-سوگل جان، به نظر خودت این درسته که تو این شرایط ما از تو بی خبر باشیم؟!

-مامان گوش کن ببین چی می خوام بگم.

-چی شده علی رضا بهوش اومده؟

-ایشالا که علی رضا هم بهوش اومده اما الان هدیه پیشمه.

-وایی خدایا، راست می گی؟

-بیا با خودش صحبت کن تا باورت بشه.



تلفن را به هدیه دادم و با هم با شوق و ذوق صحبت کردند حتی گوشی میان خانواده ام دست به دست شد و هر کدام با هدیه صحبت کردند و به من کلی تبریک گفتند.

عصر همه با هم به علی بن مهزیار رفتیم و زیارت کردیم. بعد از آن من و هدیه تصمیم گرفتیم به دیدن علی رضا برویم. با توکل به خدا راهی بیمارستان شدیم و با امید هر دو لباس مخصوص پوشیدیم و وارد شدیم.

هدیه با دیدن علی رضا اشک هایش جاری شد و آرام گفتم:

-هدیه جان، حواست باشه تو اومدی این جا تا به بابا علی انرژی بدی نه این که بدتر ناراحتش کنی.

-بابا علی. سلام...هدیه اومده. برای همیشه.

هدیه یک دفعه بلند گریست. دستپاچه سعی در آرام کردنش داشتم اما فایده ای نداشت. شاید درست نبود هدیه علی رضا را در آن وضعیت می دید. دستی به سرش کشید و گفتم:

-هدیه، هدیه جان تو به من قول دادی. ببین ممکنه قلب بابا علی اذیت بشه... هدیه فدات بشم حرف گوش کن.

آن قدر بی تابی کرد که مجبور شدم او را از اتاق بیرون ببرم.

وقتی به حیاط بیمارستان رفتیم من هم پا به پای هدیه گریستم و خدا را به اشک های پاک هدیه قسم دادم تا علی رضا را به ما برگرداند. خیلی سعی



کردم هدیه را راضی کنم گریه نکند و به جای گریه دعا کند. اما او گریه می کرد و میان گریه از خدا می خواست پدرش را بهش برگرداند. نمی دانم آن روزها سخت ترین روزهای عمرم بود. شاید اگر برای کسی تعریف می کردم که دخترم علی رضا را که به اصطلاح ناپدری اش بود مثل پدر خود دوست می داشت باور نمی کرد! اما من با چشم خود می دیدم!

هدیه به شدت ناراحت بود و به خانه هم که برگشتیم هنوز گریه می کرد و شام خورده یا نخورده خوابید.

موقع شستن ظرف ها با ناراحتی رو به فاطمه گفتم:

-کاش نبرده بودمش.

-حق داره.

-بمیرم واسه هدیه مگه چند سالشه که این قدر سختی باید بکشه.

-این یه تلنگره واسه ما بزرگ ها بچه ی این قدری سختی ها رو تحمل می کنه و ما دایم ناشکری می کنیم.

-همین طوره. اگه بدونی چه حالی شد وقتی علی رضا رو دید.

-خوبی از خود آقا علی رضا بوده. هدیه رو مثل بچه ی خودش می دونسته.

بغض گلویم را فشرد و گفتم:

-فاطمه، جون سوگل، تو جملاتت نگو بوده و می دونسته و داشته!

-بخشید. به خدا من منظوری ندارم.



-می دونم که گناه نابخشودنی ناشکری همه وقت با من بوده. اما همه ش به خدا می گم خدایا توبه. حالا فهمیدم چه چیزهایی داشتم و با ناشکری هم از دست دادم.

-ایشالا همه چی درست می شه.

-شاید خدا رحمش به گریه های این بچه بیاد.

-خدا خیلی مهربونه. توکل کن به خدا همه چی درست می شه.

صبح موقع خوردن صبحانه هدیه گفت:

-مامانی، کی می ریم پیش بابا علی.

-نه هدیه جان بهتره تو نیای.

-من می خوام بیام.

-دیروز خیلی حالت بد شد. در ضمن تو مدرسه داری و باید برگردی بری.

تو فکرم که چه طوری برگردونمت.

هدیه با حالت قهر از جا بلند شد و گفت:

-من می خوام برم پیش بابا علی.

این جمله را گفت و رفت توی اتاق. نگاهی به فاطمه انداختم او سری تکان

داد و گفت:

-برو بیارش دیشب هم چیز درستی نخورده.



از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق، گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد:

-هدیه، هدیه جان، گریه نکن دخترم.

-گفتم که ...

-اگه بخوایی مثل بار قبل اون طوری گریه کنی نه.

-باشه.

-قول دادی ها...

باشه. قول.

با هدیه که به بیمارستان رفتیم. وقتی شنیدم که انگشت دست علی رضا دیشب تکان خورده. خوشحال شدم و امیدم بیشتر شد. هدیه خودش تنها وارد شد و من از پشت شیشه به تماشا ایستادم. او با علی رضا صحبت کرد و بعد بیرون آمد. اشک هایش را پاک کرد و بعد به حیاط بیمارستان رفتیم. هر چه ازش پرسیدم که چه گفت جوابم را نداد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

-باشه خودم بعد ها ازش می پرسم.

فصل چهاردهم

آهی کشیدم و به نقطه ای دور خیره شدم. راستش از این که این همه روز در خانه ی فاطمه و حمید اقامت داشتم شرمسار بودم. باید به فکر انتقال علی رضا هم می بودم. تا کی می توانستم در خانه ی خانواده ی عابدی



باشم! از آینده ی بچه ای که در وجودم داشت پرورش می یافت می
ترسیدم! احساس می کردم کمرم زیر بار این ناراحتی راست نمی شود. می
ترسیدم! می ترسیدم...

آن شب هم هدیه با گریه به خواب رفت خودم هم همین طور هر دو پنهانی
از یکدیگر می گریستیم و می خواستیم هر کدام نفهمد.

هر کاری می کردم خوابم نمی برد. حال عجیبی داشتم. بی تاب و بی قرار
بودم. مدت کوتاهی پلک هایم روی هم رفت و در خواب دیدم که تشنه و
خسته در جایی که مشخص نبود کجاست از دست علی رضا آب می خورم.
بعد از آن از خواب بیدار شدم. عرق هایم را پاک کردم و از تنگی که بالای
سرم بود آب ریختم و خوردم. سپس آهسته از جا بلند شدم و بیرون رفتم.
وضو گرفتم و نماز خواندم. بعد سرم را گوشه ی دیوار تکیه دادم و کمی
خوابیدم.

با صدای زنگ تلفن همراهم از جا پریدم و خواب آلود گوشی را برداشتم و
گفتم:

-الو...

-الو...سلام، خانم جلالی، از بیمارستان زنگ می زنم. همسرتون بهوش اومده
صدایش هنوز توی گوشم است و شیرینی آن لحظه را هیچ وقت از یاد نمی
برم.

من و من کنان گفتم:



-خدایا شکر، کی؟

-نزدیک سحر!

-ممنون. ممنون.

فاطمه و بچه ها خودشان را به سوی من رساندند و ناباور به یکدیگر نگریم. هدیه و الینا با خوشحالی به هوا می پریدند فاطمه را در آغوش کشیدم و گفتم:

-خیلی خوشحالم. خیلی! اگه چاره ای داشتم من هم مثل هدیه و الینا بالا و پایین می پریدم!

فاطمه رفت سراغ تلفن و گفت:

-باید به حمید خبر بدم.

با شادی خندیدم و گفتم:

-منم باید به مادرم اینا خبر بدم.

-بیا با تلفن خونه.

-نه تو برو به آقا حمید خبر بده.

شماره ی مادرم را گرفتم و خبر خوب را برایش گفتم.

خوب می توانستم تصور کنم که در خانه مان چه می گذرد و قرار شد پدرم به اهواز بیاید.



باز هم شرمنده ی خدا شدم!

وقتی به به بیمارستان رفتیم. قلبم تند تند می تپید مثل همان روزی که فهمیده بودم می خواهد به خواستگاریم بیاید. رو به هدیه گفتم:

-هدیه جان، تو الان نیا.

پا به زمین کوبید و گفت:

-نمی خوام. باید پیام.

-ببین دخترم. اول من می رم ملاقات بابات، دیدی که دکتر چی گفت، الان باید مراعات حالشو کنیم. من زمینه چینی می کنم که بعد تو هم بری. اون نباید شوکه یا خسته بشه.

-نه، مامانی...

-تو که حرف گوش کن بودی خواهش می کنم. هدیه جان درک کن!

فاطمه دست هدیه را گرفت و گفت:

-آره دختر خوب. یه کم اجازه بده.

هدیه راضی شد و من با خوشحالی و قلبی بی قرار وارد اتاق علی رضا شدم. اشک هایم جاری شدند. از پشت پرده ی اشک و ناباور بهم می نگریستیم. دستش را گرفتم و فشردم:

-سلام، مرد خسته!



لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-فرشته می بینم یا انسان!

خندیدم و گفتم:

-خودت چی فکر می کنی؟

-سوگل...

-جانم عزیزم.

-چی شده؟ من...

-خودتو اذیت نکن عزیزم تو توی یه عملیات خیلی مهم به موفقیت رسیدی
و مجروح هم شدی.

-می دونم، اما...

-اما چی!

-من، من اینو نمی خواستم.

-منظورت چیه؟ علی جان!

-من دوست داشتم مثل بقیه شهید بشم.

قلبم فشرده شد و با ناراحتی گفتم:

-این چه حرفیه که می زنی!

-یعنی تو دوست نداری من به آرزوم برسم!



دست و پایم را گم کرده بودم اصلا دوست نداشتم حرف از رفتن بزند.
در حالی که گلویم از شدت بغض درد می کرد سعی کردم آرام باشم و
گفتم:

-این باعث افتخاره. اما الان نه! تو الان باید بالای سر بچه هات باشی!
بهت زده گفتم:

-بچه هام!!!!

اشک هایم را پاک کردم و دستش را صمیمانه فشردم. با لبخند گفتم:

-آره، هدیه و کوچولوی جدید...

شوکه شد و ضربان قلبش شدت یافت. ترسیدم و گفتم:

-آروم باش عزیزم. آروم باش.

سریع رفتم بیرون و پرستار را صدا زدم. پرستار کلی غرغر کرد و بالای سر
علی رضا حاضر شد...

با ناراحتی کنار فاطمه نشستم. او دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-چی شد؟

-همه ش می گفت می خواستم برم، شهید شم! منم بهش گفتم که به

خاطر هدیه و...

-چی!



-من...

-بارداری؟

-آره.

خندید و در آغوشم کشید و گفت:

-مبارک باشه. شکر خدا همه چی باهم!

از این حرفش خنده ام گرفت و بهش نگریستم.

-ولی بنده خدا رو شوکه کردی!

هدیه گفت:

-تو منو نذاشتی برم. گفتمی مراعاتش کنیم اما خودت...

فاطمه رو به هدیه گفت:

-اشکال نداره عزیزم. حالش خوب می شه. راستی نفهمیدی جریان چی شد!

-چی شده؟

-مامانت یه کوچولو داره.

هدیه با خوشحالی گفت:

-خیلی خوب شد مامانی، همیشه دوست داشتم یه داداش کوچولو یا یه

خواهر داشته باشم.

-همه ش کار خداست.



-خدایا شکر.

برای بار دوم که به ملاقات علی رضا رفتیم. اول هدیه را وارد اتاق کردم. او با دیدن هدیه انگار که جان تازه ای در بدن گرفته بود. هدیه رفت کنار علی رضا یکدیگر را در آغوش کشیدند. هدیه دست علی رضا را بوسید و هر دو اشک ریختند و فقط خدا را شکر می کردم. بعد از آن وقتی حال علی رضا رو به خوبی می رفت ملاقاتی ها بیشتر شد. همکارها و دوستانش به دیدنش آمدند. دوست داشتیم فرصتی پیدا می کردم که بار دیگر خودم و علی رضا بتوانیم راحت صحبت کنیم اما نمی شد. گاهی اوقات آن قدر ملاقاتی داشت که خسته می شد اما در تمام لحظات سعی می کرد نشان ندهد. حتی سر به سرش هم می گذاشتند. علی رضا نسبت به قربانی گوسفند حساس بود و می گفت که به جای آن پولش را به یتیمان بدهیم. دایم اذیتش می کردند و بعد می خندیدند.

قرار شد بعد از مرخص شدن علی رضا چند روزی را مهمان آقا حمید باشیم و بعد برگردیم. دیگر راضی به زحمتشان نبودیم اما حرف، حرف خودشان بود. خیلی با احترام و مهربان بودند و من از این بابت شرمنده بودم. رخت خواب علی رضا را توی اتاق پهن کردیم و علی رضا گفت:

-دیگه خسته شدم بس که خوابیدم.

-چاره ای نیست مرد خسته.

-تو که منو می شناسی حمید...



-نه، باید این جا اعتراف کنم هنوز خوب نشناخته بودمت. ببینم تو نباید به سوگل خانم در مورد ما می گفتی! ترسیدی بیایم خونه تون... فاطمه با حرص گفت:

-باز شروع کرد! شما به دل نگیرین آقا علی ضا.

-نه، من دیگه اینو می شناسم.

- ببین دیگه نمی تونی فرار کنی باید در سال چند باری بیاین و بعدش با هم بریم.

-من که از خدا می خوام نه خیلی وقت می کنیم و ساعات فراغت داریم. ساعات بی کاری من الان هست که می بینی چه جور راه می رم و چه حال و روزی دارم.

کمک کردیم علی رضا خوابید سپس به شوخی گفت:

-نمی شد بریم خونه ی خودمون. این حمید تا سر منو کچل نکنه دست بر نمی داره.

-هه، پس چی فکر کردی سر من باید موهای بریزه. تو هم باید همین طور بشی. تا پس فردا فخر فروشی موهای مشکی و پر پشتت رو به من نکنی! آهان راستی باید بیارم این ریش و سبیل رو از بیخ بزخم شدی عین طالبان! می ترسم بیان به جرم نگهداری سر کرده ی گروه طالبان ببرنم.



همه خندیدیم و فاطمه چشم غره ای به حمید رفت و او نیز دیگر ساکت شد.

دقیقه ای بعد وقتی هدیه کنار علی رضا نشسته بود و برایش کتاب داستان می خواند رفتم و گفتم:

-هدیه، بابا علی می خواد بخوابه. بذار راحت باشه.

-ولش کن...

در واقع می خواستم با علی رضا تنها باشم و کمی با هم صحبت کنیم.

-پاشو دخترم برو پیش الینا کمی بازی کن تا بابات استراحت کنه.

وقتی هدیه رفت. علی رضا دستم را گرفت و فشرد.

دستش را بالا بردم و روی قلبم گذاشتم و بوسیدم.

-بگو ببینم چه طور شد که هدیه این جاست؟

-یاشار برش گردوند و بهم گفته به خاطر عشق پدرانه ای که داشته این کار

رو کرده چون شاهد کم کم نابود شدن بچه ش بوده و این براش سخت بوده

شاید هدیه در ظاهر چیزی از خودش نشون نمی داده اما داشته کم کم از

پای در می اومده.

پوزخندی بر لب نشاندم و ادامه دادم:

-فکرشو کن به خاطر عشق!



متوجه ی طعنه ام شد و گفتم:

-این طوری فکر و قضاوت نکن. به هر حال اون هم یه پدیده.

-به هر حال تصمیم سختی گرفت.

-خب می شه فهمید که واقعا به خاطر خود هدیه این کار رو کرده. وگرنه هیچ کس حاضر به همچین گذشتی نیست.

-دیگه داشتم باهات قهر می کردم و نا امید بودم. ازت گله داشتم.

-دیگه گله برای چی! راستی، اون کوچولویی که گفتی...

خندیدم و میان صحبتش گفتم:

-الان اگه مامانم بفهمه می گه، مثل خودم که بعد از بچه ی اولم خیلی طول کشید تا دوباره بچه دار بشم.

-مگه نمی دونن؟

-نه. ایشالا که رفتیم بهشون می گیم.

سکوت میانمان طنین افکند و با لبخند بهش نگریستم و گفتم:

-خوش به حالت، خدا خیلی دوستت داره.

-خوش به حال تو.

-چرا؟

-اگه فکرشو کنی خدا تو رو هم دوست داره.



خندیدم و گفتم:

-منم تو رو دوست دارم تو هم منو...

علی رضا زیاد اهل خواب و استراحت نبود تصمیم گرفتیم برگردیم پدرم به اهواز آمد و بلیط هواپیما گرفتیم و به کمک پدر برگشتیم. زمانی که از فرودگاه به خانه می خواستیم برگردیم. کلی ماشین به استقبال علی رضا آمده بودند فامیل، دوست، همکارها، خاطره ی خوبی بود. که هیچ وقت فراموشش نمی کنم. هر کسی به طریقی خوشحالیش را ابراز می کرد و تمام فامیل دور هم جمع شده بودند و جشن گرفتند. این وسط مادر علی هم دایم حرص می خورد و می گفت:

-ای خدا، حضرت عباس پسر منو از کما آورده بیرون و اینا آهنگ و ترانه گذاشتن!

علی رضا هم دایم مادرش را به صبر دعوت می کرد و می گفت:

-دل کسی رو نشکنید!

برایم عجیب بود علی رضا خودش هم از این شرایط معذب می شد اما حاضر نبود دل کسی را بشکند....

فصل پانزدهم



بارها و بارها خاطرات گذشته را مثل یک فیلم سینمایی با خودم مرور کرده ام و جالب این که آدم یک وقت هایی یک چیزهایی دور و اطرافش می بیند که باورش نمی شه و می گه:

مگه می شه! چرا فلانی این کار را کرد! هیچ ممکن نیست برای من همچین اتفاقی بیفتد!
پایان.

در برابر باد به صورت خلاصه در مجله ی خانه و خانواده قسمت در داستان های دنباله دار چاپ شده است.

همسفرهای عزیز منتظر نظراتتان هستم:

فرزانه تقدیری

farzane.taghdirii@gmail.com

کانال تلگرام رمانکده <https://telegram.me/Romankade>

کانال تلگرام نویسا <https://t.me/nevisadl>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>